

Universitäts- und Landesbibliothek Sachsen-Anhalt
urn:nbn:de:gbv:3:5-1192015415-1828260665-14/fragment/page=2



Universitäts- und Landesbibliothek Sachsen-Anhalt
urn:nbn:de:gbv:3:5-1192015415-1828260665-14/fragment/page=3

لتعین الله فی کل الامور ارات فی قلبی ذکر الله سرور

مطلع دیباچه حی قدیم فهرست بسم الله الرحمن الرحیم

یا امام ظامن

و به نستعین

بسم الله الرحمن الرحیم

اما غواصان بهر تحیر و کشتی نشستگان بهر تفکر چنین بیان کرده اند که چون نور الدهر صورت ماه نوش لب را
دیده سوار بر اسب شده همه جا در بیابان می گردید و سراغ هفت منظر سلیمان را گرفته همه جا می آمد تا داخل هفت منظر شده
جمع کثیری سر در عقب شاهزاده گذاشته محو جمال او شده شاهزاده از شخصی پرسید که میدان در کجاست جمعی هفت
خود دانسته پیش افتادند نور الدهر را بمیدان آوردند شاهزاده میدان وسیعی بنظر در آورد که چهار سانه ساخته اند و زنجیرها
بر روی میدان کشیده اند و در بالای زنجیرهای هفت قصر بر روی یکدیگر ساخته اند که در زمان حضرت سلیمان علیه السلام ساخته
بودند و در رفعت سر بر فلک کشیده و در ایوان آن بناهای روزگار منقش کرده بودند و در برابر هفت منظر دکان
سقائی است نور الدهر پیش رفته دید که سه هزار شاهزاده و بزرگ زاده و تجار زاده در برابر قصر خاکستر نشین شده اند
که شاید از عقب چیق دیدار دختر را ببیند اما نازنین صنمانی که در عقب چیق در سیر بودند چشم ایشان تا بر جمال شاهزاده نور
الدهر افتاده هوش از سر ایشان بدر رفت خود را بنزد ماه نوش لب رسانیدند و گفتند نازنین برخیز بیا که جوانی در نهایت
حسن تازه رسیده دختر برخاسته بر عقب چیق آمد چون چشمش بر جمال شاهزاده افتاد یک دیدار کار از دست آن رفت
عنان اختیار از دست او رفت گفت ظالمان با من دشمنی داشتید که مرا [illegible] ریست حال از
[illegible] کار خود مرو [illegible]

لباس نقل شراب بستان القصه جبق را کبیران کشیده و در آن قلعه از روی کوه فلک قبلاس دیو رسیده داخل
قصر شده لاله رخان هر یک بگوشه رفته اما نور الدهر بدکان سقاخانه آمده که ای برادر بیا تو هم شراب و بساب و رخت
بنه بهمی تو لباس خود را با کمان بزرگی سر و سقا مقصود است لباس و دکان را داده شراب و رخت شاهزاده را
گرفته بدر رفت نور الدهر لباس ندی پوشیده در سقاخانه قرار گرفت اما چون قبلاس دیو داخل قصر شده تمام غرفها را
در بالای قصر دیده در فکر شد که آیا چه میشود چون ساعتی گذشت قبلاس سراغ خواب گرفته سر بزانوی ماه رخسار گذاشت
بخواب رفت بعد از ساعتی چشم گشود دختر را ندیده از جای برجسته در تفحص شد تا در عقب جبق آمده دید که دختر جبق را
سوراخ کرده در برابر سقاخانه نشسته و آه میکشد و میگرید پرسید که ای دختر عاشق آه و بیقراری شده آیا گرفته سر از پر شده
که نور الدهر بهرا یا شاهزاده او ملک ایرج هر سه شاخ او چسپیده بتلاش مشغول شده از غرب و شاهزاده
شاخ دیو شکست آه از جان قبلاس برآمده بدر رفت تا ببینیم

اما از این طرف آن قلعه گیر خنجر نور الدهر را از برای امیر آورده جهان پناه

با یاران روده کمان و جالاک این خبر را گفت که باید بنزد فرزندم رفته خبری بیاورید با گفت عرض دلگرای میدهم و با پوشم
گفته شده امیر گفت که نه دزدیدن گفته قسم اگر خبر سلامتی فرزندم را بیاورید سی هزار تومان سی دهم با گفت چکم ولی نعمت
زاده است باید که بروم بچشم بروم و خبر آورم اما رزدادن کبیرستان معلوم نیست القصه بعد از شنیدنها با یاد و مهتر جالاک
روانه هفت شهر شدند تا اینکه بهفت شهر رسیدند بیابان قصر ماه نوشاب آمده در تفحص شاهزاده مشغول شدند ناگاه در میان
میدان چشمشان بر نور الدهر افتاد که لباس کهنه پوشیده سقاخانه کنده مشغول است که با او سخن گوید چون با لباس سبز مثل آفتاب
نور الدهر با یار اشناخت و مطلقا براو التفات نکرده با هم ملتفت نشده و در برابر قصر و قصر از نور بزمین گذاشته و با هفت
بنده از کمر برادر ده بنزدن و خواندن مشغول شدند قبلاس چون صدای نی شنید سر از بر شد کریان با یار گرفت در میان
قصر بزمین گذاشت چون مهتر جالاک دید که دیو با یار و دو شاهزاده هم حرف میزنند روانه خدمت صاحبقران شده گرفتار
نور الدهر و سقاخانه گردن و بودن دیو با یار انقل کرده جهان پناه عجل ماه رو و دیع از زبان وطهماس را با لشکر گران روانه خدمت
نور الدهر کرده که شاهزاده با یار را بیاورند تا ببینیم

راوی گوید که چون ملک ایرج صاحبقران با شش صد هزار سپاه

بجنگ سام سوار آفرید رفته سقیل با سهیل و سام و دیگر همگی در دست ایرج گرفتار شده از سر صدق آفتاب پرست گردیده ایرج مورد
عنایت گوناگون گردانیده که گرشاسب و دیگر از حسد که سالها پسر دون آمده بر فلک بلند شده بود رفت ملک ایرج

بالشکر اراده فرقلعه شیده دارد که در این وقت ملازمان حمیه گریبان چاک رسیده نزد ملک ایرج رسانیدند که قلعه رسیده
رسیده و صورتی با خود داشته آن صورت را حمیه دیده عاشق شده از قلعه بر زیر آمده که این صورت از کیست گفت صورت ماه نوش
لب دختر کیوان بلند رفعت پادشاه هفت منظر سیارات است حمیه گفت این را نشانه روانه هفت منظر شد آن از نهاد ملک ایرج
برآمده باجوانان بنزد حمیه آمده او را نوازش کرد قسم یاد نمود که من دختر را از برای تو بگیرم پس سامان سپاه داده با آن گرشت
روانه هفت منظر شد چون بحوالی شهر هفت منظر رسید ملک ایرج دیلم زنگی را فرستاد که کیوان را بیاورد دیلم همه جا می آمد تا بدر
بارگاه کیوان رسید او را برداشته بنزد ملک ایرج آورد ملک ایرج او را تواضع کرده قرار گرفته بعد از صرف شربت
و طعام ملک ایرج گفت ای شهریار باید دختر خود را بحمیه دهی که آن عاشق شده کیوان گفت من یکه خواهم که او را
قیلاس دیو برده است و در بند دارد ایرج گفت تو را فرمان شد تا دختر را بحمیه دهی کیوان حمیه را خواسته
حوذ مهر کرده که من دختر خود ماه نوش لب را بحمیه این جا مادام و قبله آفتاب پرستان ملک ایرج صاحبقران مهر کرده شربت
حاضر شده شربت صرف شد بعد از ساعتی کیوان بلند رفعت مرخص شده بشهر رفت صبح آمد تا بدر سقاخانه رسید خبش شاهزاده
نورالدهر (اقتا) در دل ذوق کرده در دل بسیار خوشوقت شد که از غرق شدن نجات یافته بشهر آمد گفت ای نورالدهر
از ضرب شمشیر من قلعه رشد عجب شاهزاده نیز او را دیده ذوق بسیار کرده و گفت غلط کرده ام عاشق ماه نوش لب
شده ام ملک ایرج گفت ترک این سودا بکن که حمیه ما را در عاشق این دختر است و به رستم کاغذ داده که دختر از تو باشد
شاهزاده دیگر سخن نگفت بر خیمه ملک ایرج با او گفتگو کرد او جواب نداد در این وقت سپاه ملک ایرج فوج فوج می آمدند
خیمه و خرگاه بر سر پا می کردند نورالدهر کرم تمام قیلاس دیو فرصت یافته تنها زنان حضور نورالدهر رسیده او را برداشته پرید
انداخت آه از نهاد ملک ایرج برآمد و بر به وزاری شد اما از این جانب رضا نداد و با ملک و مالک ملکوت دیو چهره
عیار را بطلب ایرج فرستادند که روزی که ایرج با نورالدهر در سر پل خشک صلح کرده بود و از ضرب عمود هر دو پل خراب
شده هر دو غرق شده بودند و اثری از ایشان ظاهر نگردید تا از زمان که هر دو از آب نجات یافته نورالدهر صورت ماه نوش را
دیده روانه هفت منظر شده دو بهره عیار بنزد ایرج رفته هفت منظر کرده بر گردید و عرض را ملک عجل ماه رو دیده
از زمان برخورده باخود گفت که بنا به دستمالی رفته در خدمت ملک ایرج شب فرصت کرده عجل را دزدیده بنزد ملک ایرج
آورد و چون بخدمت ملک ایرج رسیده پرده کلیم را بر زمین نهاده و ثنای ملک را بجای آورده ایرج بر سیده که چه خبر است گفت
در عرض راه بلشکر عجل بر خوردم شب فرصت کرده عجل را بهوش کرده بخدمت آوردم ایرج گفت تو سنگ بسر زده و ما معطل
کرده ای کدام کار را بنا سر دی کرده ام که حال برادر خود را به ستیاری تو در بند کشم و دشنام بسیار بدو چهره او عجل را بهوش آ

عجل

روانه هفت منظر شدند در عرض راه بلشکر صاحبقران رسیده چنین بلشکر امیرزاده روانه هفت منظر شده ند صاحبقران خبر شده
حکم نمود تا لشکری روانه هفت منظر شده ند تا بر سیم

اما از این جانب چون بدیع از دست ملک ایرج رخصت یافت عجل اراده داشت که بمیمان رود بدیع مانع شده نگذاشت روز
دیگر دلاوران در بارگاه قرار داشتند که پیاده از درباره که در آمد دلاوران چالاک را دید نه نسبت بآمدن کیخسروستان را داده یاران طبل
بشارت فرو زدند چون صدای طبل بگوشهای ایرج رسید پرسید که چه میشود و مهرسپاور عرض ملک ایرج رسانید که صاحبقران
فرداوارد میشود اما روز دیگر جوانان اسلام بستقبال کیخسروستان رفته سپاه اسلام سر کرده میآمدند و جا بجا قرار گرفته تا آنکه روز
هفتم بعد که صدای کوس اسکندری بسمع کیخسرو رسید و بگر که و نقاره خانه و صورناى و نفیر و سنبیه مهره عیاران کوشش کرد انرا
گرمیاحت جهان پناه با جرئت تمام داخل اردو گردید یا باد است که امیر مرآید یا نوشاب گفت که تا سه ماه نوشاب
در بستر ایوان قرار گرفته بنظاره مشغول شد چون آن بارگاه و ساز و راید تعجب کرده از عمر پرسید که این کیست یا با گفت این جد
بزرگوار نوراللهر میباشد ماه نوشاب بغور شحال گردید اما قیاس دیو یا یار در جرائی که از لشکر و قصر آویخته که یا ماه
نوشاب همزبان نباشد اما چون جهان پناه داخل بارگاه شد از مقدمه نوراللهر خبر نداشت که دیو او را بدر یا انداخته و
کسی از ترس یارای نگفته بعد جهان پناه بدیع را رخصت داده بدیو و نوراللهر رانده احوال پرسیده عجل مقدمه شاهزاده را پیان
کرده جهان پناه از شنیدن این سخن بهوش آمده بنیاوزاری و بیقراری کرده دلاوران دست راست و
گردان دست چپ همه در تفریه داری بسر میبردند در این وقت گیران بلشنه رفته داخل بارگاه شده زبان بدعا و ثنای امیر
گشوده امیر او را رخصت کرده در جای نیکو نشانیده اما با یاری در دسته در بالای قصر بفکر و زاری مشغول و میگوید خدایا سبی
ساز که من از این مقام از این اهرمن بگریزم در این وقت دیو از شکار برگشته آن غرغاره دید و صدای گریه و زاری شنیده از ماه
نوشاب احوال پرسید ماه نوشاب گفت این همه گریه و زاری از برای او نیز اداست که او را بدر یا انداخته دیگر میگوید
که سر بر تو عاشقم این عاشق پرسید که ورت بامد این آدم کوچک را آورده و چرا آن کرده او آنچه نکند ای کاش او صد تر از این
دیو ای خرابی کند دیو با یار از چرا آن در آورده گفت بحجره سفر نک ما خوانسته ی کیمز با با در بالای قصر و امیر را با لشکر و ارجم
را با بر و داقتاب پرستان در بای قصر بدار چنه که از لشنه هو رگوش کنند

راوی گوید چون صاحبقران لشنه هور را بگرفتن شهر فرنقوشیه فرستاد
حسرو آمده در کنار شهر فرنقوشیه قرار گرفت خبر بعرجان رسید بالای برج آمده بشمار لشکر و صباد حسرو گفتار با تر سخن
گفتن کار بی عقلیست چه فردا شود فکر فردا کنیم چون روز دیگر شد حسرو بر نشست تقلید انداخت نزدیک برآمد شد

که بر دیگر

وکف دلاور خونش آبگر بکفت می باید بجانب هفت منظر بروم و ملک ایرج را ادب کنم القصه حسنور او داع کرده روانه هفت منظر
شدند تا برسیم
که چون قیلاس دیو نورالدهر را بدریا انداخت شاهزاده چند بار
بزیر آب رفته بالا برآمد از قضا درخت بزرگی از خشکی آب کنده بود بر روی دریا میآمد شاهزاده دست انداخته درخت را گرفته در بالای
او سوار شده و در همان روز بجزایر اورا بکنار دریا نشانید نورالدهر خیلی دیو سبز و مرغ سبز خدا را بجای آورده میوه ترخشت تناول کرده
و رخت خود را خشک کرده در بر نمود و سی آمد تا بر در کنیسه رسید هر چند خواست در را بکشاید میسر نشد که در این وقت چهار
نفر زنگی رسیدند و شاهزاده حمله کردند شاهزاده هر چهار نفر را بخنجر هلاک کرده در کنیسه باز شده داخل گردید جمعی را در زیر بنه گران
دیده از ایشان احوال پرسید که شما چیست و در اینجا چه میکنید ایشان گفتند که ما مردم زیور یه ایم و پادشاه ما زیورشاه است
که اورا دیلمان برادر دیلم شباطانزنگی گرفته در بند دارد و در اینجا گذاشته بودند که دیلمان با دارشت آمده و هر چه شاهزاده زده
نورالدهر دارشت را از دست او بدر کرده بر فرقش زد که کوشتاب بدو نیم گردید زیورشاه هر از زنده نجات داده زیورشاه
سر بر قدم نورالدهر گذاشت همگی از روی صدق مسلمان شدند شاهزاده داخل شهر زیوریه شده مردم شهر را مسلمان
کرده سپاه بسیار برداشته روانه هفت منظر شدند تا برسیم
فارسان معرکه دانش
دیگر تازان معرکه بینش گیتی فروز شحنه رقعه قلم را چنین جلوه داده اند که چون خان این خان وارث ملک غزل اسلان
مالک رقاب امم صاحب جد و علم سرخ زاده بارگاه سلیمان سرکرده کل آفتاب پرستان ملک ایرج صاحبقران سردار
که در نبرد همچو شیر ژیان بود شاه حمزه ایرج صاحبقران بود دیدکه امیر با سپاه در برابر هفت منظر فرود آمده طبل حرب زده
بتسخیر در آوردند کیتی ستان امر فرمود تا نقاره حرب کوفتند روز دیگر که اژدر دریای نبرد در برابر یکدیگر صف آرا آهنگ جنگ نمودند
دیران راحشم بر معرکه کارزار بود که ام شیر دل اراده حرب نماید که در این وقت از روی لشکر گردی عنقریب بر خواسته زمردشاه
کراه با مالک ملکوت وضیغم و یاقوت و بجنگ دهمرز و زهر اژدر سیاک با دریای لشکر رسیدند ایرج ایشان را استقبال
کرده زمرد ایرج را در بر کشیده و روی اورا ببوسید کف فرزند ساعتی لقا بپرسیدند و سپاه مالک ملکوت نیز چیهن ایرج
را بوسیده چشم بخجک بر فریدون و سام اژدر فریدون شده و از آن بخت و دیلم شباطانزنگی و سایر خوانان و لشکر سیاه
چه پایان افتاد احسن و آفرین بر ملک ایرج نمود که در این وقت دیلم در برابر ملک ایرج سر فرود آورد خواست که بمیدان
رود ملک ایرج گفت که فرخ خود را اراده میدان دارم که این مرد جنگیر را ادب کنم دیلم عرض کرد که طهماسن لشکر نورالدهر است
و من ملازم شما را میباید که بمیدان او رفت اگر نورالدهر مرید و رفیق شما نباشد القصه با طهماسن سپاه زخمت حاصل کرده
در برابر قبله آفتاب پرستان ملک ایرج صاحبقران سر بر فرود آورده خود احمود در میدان رسیده طهماسن عنقریب نبرد در برابر

آگرود و آورده

ایرسر فرود آورده سر راه بر دیلم بست دیلم دست بر شمشیر آبدار حواله طهماسب نمود طهماسب سپر بر سر شمشیر دیلم
داده تیغ او را از هم شکست دیلم دست برد تبرزه بر فرق طهماسب رسانیده که استاد ان آبزه او را چهار صد فرخوانده اند حواله طهماسب
نموده که سپر را قلم کرده خود و نیم جوشن و چیغ طهماسب را زده در اندک فاصله هر فرق طهماسب را شکافته بر فرق طهماسب رسانید دیلم با دو مرکب
بدر رفت آفتاب پرستان و زمردشاه پرستان شلیک و شادی کردند طهماسب دست بقبضه شمشیر طهماسب صد فرسانید
تا دیلم رسیده نواخت بر قبه سپر دیلم که سپر را قلم کرده دیلم سر را دزدیده که سپر طهماسب بر گردن مرکب آمده قلم کرده دیلم خود را
بر زمین گرفت که لشکر اسلام سر بلند گردانیده غریو از لشکریان امیر برخواست علم ها بجلو در آوردند از هر طرف طبل بازگشتن
زدند هر دو لشکر بارگاه خود رفتند چون شب شد از طرفین طبل بازگشتن زدند روز دیگر از لشکر روی دیده
کنار رده صف آراسته نمودند ماه نوشاب در بالای قصر تماشا میکنند چون لشکر اسلام زیادتی میکنند شادی می نماید و بابا
صدارت می کند که در اینوقت کوعیص از روی دشت برخواسته از میان گردنه بزرگ فیل و شتر و قاطر صنعه و قماش و اسباب
از فروش و سینه و آلات و زر و طلا و نقره نمایان شده در بالای پشتی یکنفر بازیگر در حبس و پیش پیشان آن
پادشاه هندوستان لشکر هر دو سعدان بسپاه نمایان شده خواجه فرخ و عوجان و صباو غنتر و کل خواجهای فرنقوشیه را
در زیر بنه و بازیگر کشیده عزم از بالای قصر حسنو و انجاعت را دیده دانست که فرنقوشیه را گرفته از برای ماه نوشاب
نقل نمود اما چون خشم ملک ایرج بسیار و یاران خود اقتدار و از سرشته کار آگاه گردیده او را و ناخوشش از روزنه دماغ آنمزر
متعاقب شده روانه میدان گشت در اینوقت از روی دشت دیگر برخواسته از میان گردنه بدر آمدند سپاه چهل
هزار کس رسیده هر یک مرکب زده سر راه بر ملک ایرج بست هر گاه نیزه وری در آمدند تا صدمه سلطنت
ملک نیزه را دیدبل شده از نیزه وری مرادی حاصل نشد هر دست بر شمشیر کرده که نقاب دار فرصت یافته کردن مرکب
ملک ایرج را زد که قلم کرد یدایرج با مرکب در غلطید نقاب دار در آن گرمی بست شمشیر را بر کردن ملک ایرج گذاشته
که تا جرزاده قدرت بر گشتنت دارم اما تراصدقه صاحبقران بخشیدم و مرد بمثل تو ناجوان مرد نیستی ایرج برخواسته
کفت بیا با هم تلاش کنیم نقاب دار کفت وقت بسیار است و نقاب از چهره بر داشت خشم ملک ایرج بر کرد و لاوراقا
فقان از جانش برخواست مرکب کفت حلقه بر کوشت کشیدم القصه مرکب از میان بر گردید بخدمت جهان پناه آمد بابا بر
کیتی ستان مرکب انوار شکر کرده از طرفین طبل بازگشتن زدند روانه اردوگاه شدند و بابا صدارت میکرد روزیکه بازار آن
ملک سیر کردند دیو در قصر میماند و روزیکه جشن گردنشکار میرفت چون روز دیگر که از روی دشت کوعیص برخواسته
و از روی کهستان فلک نقاب دار با قوت پرستش با لشکر دیوان و جنیان نمایان شده در طرفه فرود آمدند اما نور الدهر با

زیور شاه و منوچهر شاه می آمد تا یک فرسخی هفت فرسخ سپید لشکر را گفت که مرحیل استقبال ندارم شما بهمین جا باشید تا من بروم و خود آمده تا در برابر قصر بردر سقاخانه بر روی پوست تخت قرار گرفت و کلاه بر بر توی ابرو کشید که کسی او را نشناسد چون صبح شد بدیع الزمان دید که قلندری در جای نورالدهر بر روی پوست تخت بر در سقاخانه قرار گرفته است و حواس را طلبیده پرسید که چه کسی است که بر جای نورالدهر نشسته آمد بر سر قلندر بدیع و حواس نیز از عقب رسیدند سر بهم داد که اگر مفلوک بیتوجه نیست که بر جای نورالدهر نشسته و خویش را بلند کرده نورالدهر گفت یاران مرا بر پوست تختی رضا ندهم نمیکذارید که بنشینم آن صدای شاهزاده را شناختند چون نیک نظر کردند دیدند که نورالدهر است هر سه پهلو شکسته بخرکستان و جراحان رسید که نورالدهر پیدا شده جهان پناه و جراحان بدین نورالدهر آمدند صاحبقران امر فرمود تا نقاره بنوازند هفت روز جشن عالی آراستند با باجربا ه نوشاب داد که نورالدهر پیدا شده او نیز شادی بسیار کرد تا هفت روز شادی بود بعد از هفت روز از اردوی نقابدار یاقوت پوش صدای طبل جنگ بلند شد کرستان فرمود طبل جنگ زدند ملک ایرج هم فرمان داد تا عرشش کوس بر فلک آبنوس سیاه نواز دیگر ایرج سه دربار لشکر در برابر یکدیگر صف قتال و جدال برکشیده که نقابدار یاقوت پوش با سپاه بیکران بر سر ملک ایرج مرکب از جای برانگیخته سر راه بنفرم بر نقابدار گرفت هر چند نیزه وری در آمدند با هم طلعت نیزه که آمد بدل شد ملک ایرج نیزه از کفش بدر کرده بود و انداخت و عنان جهان شتاب بر قبضه نقابدار یاقوت پوش انداخت که چرا با لشکر از پی دیدند جنان نقابدار با برادر صحبت با سپاه از طرفه که آمده بودند بدر رفته تا بدانجا رسیدیم اما بابا در بالای قصر با خود فکر کرد که من تا چند گاه در اینجا باشم دیو ننگ رفت بابا بابا نوشاب گفت امشب خود را تردماغ بدار تا من علاج این امر منکر را بکنم دیو از شکار برگشته با بابا یک فصل خوانده که دیو تردماغ شد دیو گفت بابا جان امشب باید از برای ما صحبت بداری و نخوابی بابا گفت بچشم صحبت از برای تو بدارم که دق نبود سالها از دولت بدر رود تا قیامت مدهوش باشی بشرط اینکه در اردوی برادرم شاه برادری دارم او را پیاده ای که امروز در خدمت نبوده اما هر چند که پیاده بود صورت دلربا چشم و دیده قیافه هست آنرا سپار حرب بیخوانه و ساز نده و بدیست القصه آن تجنب را داده دیو ذوق کرده رو انتظار بر کران نشسته و رسیان بارگاه تجنب را دیده رو برده در نیست بابا بابا رسیان و قصر برزمین گذاشت تجنب که بابا را دید انگشت شهادت بلند کرد بابا گفت برادر شما کار ندارم بهر آن دوران فرمود نه صحبت بدار که فکر تراز آورده صحبت بدار دیو گفت بچشم تجنب گفت بابا را دیده رو برده در نیست بابا بابا رسیان و قصر برزمین گذاشت تجنب که بابا را دید انگشت شهادت

قیلوله

تا انکه شهوت غالب شده عروس را بمیان کرده پاره پاره کفتن گرفتند کفت است برسر موضع مخصوص آمد
برسانه از قضا شیر بچه بچنگ اژدهای سر برکشیده بود دست حمید بطرف آتشی خورد که مانند ستون بارکاه سیاه یا بارکاه کیخسرو و
راست ایستاده حمید دست را بر عقب کشید که آیا این چه چیز است بچنگ کفت پهلوان سر توانی برداری حمید چون همین نفکر کرد
دید که سر و دست آه از جانش برآمد اما چون ایرج حمید را بخانه فرستاده باخود کفت مبادا خدا پرستان بر سر محله هجوم آورند
و آسیب بحمید برسد بر خواسته روانه محله حمید کردید قضی رسید که حمید آزرده و پریشان از محله بیرون آمده مقدمه سلط
بعرصه ملک ایرج رسانیده آتش در نهاد ملک ایرج افتاده چون داخل محله شد عروس بحجله و توافع نمود ملک پرسید
که چه کسی کفته بنده غلام شما خواجه بچنگ عنبر را بصورت عروس کرده آورد هر که را انتخاب بکرد شب اول
عروس نکرد ایرج کفت پس چرا در اوقات بیکاری بچنگ کفت حالا اهم نمی توانم از ترس شما با احوال خود را نقل کنم
آتش بجان ایرج افتاده دیر چهره معاودت اطاعه کفت بیش از شب یکنفر از فرزندان خود را بیاورد که بقتل برسانم زود اول خود را
حاضر کنم دیو چهره بدر رفت و خود را بانچه بدیع را زمان رسانیده بدیع را بپرستش کرده بر پشت کشیده آورد در پیش پادشاه
آفتاب پرستان بر زمین کذاشت ایرج خواست که بدیع را زمان کردن بزند باز کفت بکشته مرد او را بدار کشیده
تیر باران کنم چون روز شد خبر باو رسید که شب بدیع را برده اند اسد از جای جسته علقه را برداشته روانه ارک
ایرج کردید آمد بر در بارکاه ایرج ایستاده تا انکه حمید از بارکاه بیرون آمده که سوار شود اسد نزدیک برود ان کرسمه که
حرصه شد علقه بنزد او را پاره پاره کرده اسد کفت مغرور ادکه عاشق حرم نوازد الدهر زنده بکشته از طرف فرزند بدر رفت چون
ملک ایرج آکاه شد خواست که سر دیو اسد کند دکفته حالا او با او رسیده ایرج نقش حمید را در تابوت جای داده
نزد صاحبقران فرستاد کفت از جوان مردی تو عجیب است که چنین کار با روی دهد باید کشته حمید را از برای من بفرستی
چون تابوت را بنزد کیخسرو آوردند آتش در نهاد امیر افتاد پرسید که کار کیست کفتند که کار اسد و علقه جهان پناه
در غضب شده روی بکار سب کرد کفت بر خیز بسرعت راپا رجهره شیر دار را کفته هم بر و سر خود علقه را پیاپی ان
بیرون رفته جهره علقه را راست بسته بدست فراشی داد که بخدمت صاحبقران بیاورد که اسد رسیده بر کردن
فراشی زد آن بیچاره را کشت جهره را زخم زده علقه را خلاص کرده تابوت حمید را آورده در میان اردو باز ارد بیزم
سپاری جمع کرده آتش کرده حمید را با تابوت سوزانیده چون این خبر بکیخسرو رسید سپاه را آزرده شده اسد و علقه
سوار شده از راه بدر رفتند چون این خبر بایرج رسید طلعه سپاری برانکیزد فرمود که بدیع را پیاورند که مزاوار کردن
بزنم حلا دسته است بدیع را کرفته بر روی تلخ رسانیده که کردن بزند که در این وقت هر دو کس نزد ملتجه شده اسد

ویده چهار صد هشتاد نفر از ملازمان قدیم خود از قبیل سیف و باقوت شاه و زهر اندیز سیاک و نجاک و هرمز و دیگران را برداشته روانه ظلمات گردید
چون مالک ملکوت چنان دید کل آفتاب پرستان را جمع نموده کفتکوی سیاکرده مصلحت چنان دیدند که روانه خدمت تیز ستان شده
تا جزئی از ملک ایرج برسد القصه مالک ملکوت با آفتاب پرستان روانه خدمت ایرج شده چون خبر بصاحبقران رسید
فرمود تا دیران استقبال کرده مالک ملکوت را با غراز تمام داخل بارگاه سلیمان کردند در پهلوی تخت او صندلی گذاشته مالک
قرار گرفت و سپاه او را نیز در جای دادند خیره و خیره کاه برپا کردند جهان پناه مجلس عالی بر روی مالک ملکوت برآراسته
مشکبو شش در اوردند پس مالک از روی ترس مسلمان شده و در صحبت شدند چون ساعتی گذشت جهان پناه فرمود
تا خواجه بزرک امید خواجه سیاوش را طلب کرده فرمود تا روزنامه خواجه ابوذر جمهر و ستر علی نوشته او را پیاده بدان
بفرستاده امیر روز انچه امیر ارآورد نوشته بود که برسیز نیز ارباب فهم و کمال امیر مخفی نماند که در اشعار باخر صاحبقران پیدا
خواهد شد که نام تیز ایرج است سیاکار با خواهد کرد و ب که شهرها و الکهای کذا بر کرفته او در اندک زمانی خواهد کرفت و حکام
امیر را بر طرف خواهد کرد و در وقتی که سر او را خواهند برید تا سر بریدن تیز از علم سحر است و بعد از چهار ماه پیدا خواهد شد
و زنده شاه بجانب ظلمات خواهد رفت و امیر عرب نیز باید که از عقب او برود و یک نفر از دیران نامی خود را در
قایم مقام خود کرده که چون ایرج صاحبقران پیدا شد با او سر کله بزند تا آمدن امیر عرب جهان پناه چون این سخنان را
شنید روی بدیران کرده کفت شنیدید که خواجه چه نوشته است الحال باید سراجانب ظلمات باید رفت پس امیر
فرمود که چهل روز بنای عیش کذارند که عروسی فرزندم نورالله میرزا الکرده روانه ظلمات شوم روز دیکر جارزدند که از اعلا
و ادنا تا کیتی ستانند دیران همه در تدارک عروسی شدند القصه تا چهل روز عیش نیکو که هیچ کس چنین عیشی در عالم کس چهل روز عیش
ندیده بود تا اکه شب چهلم شاهزاده با رامشکران مقام بر حجله آورده داخل کردند دست در کردن ماه نو شب کرده مکام دل حاصل
نمود در آن شب نطفه شاهزاده دران صاحبقران زمان شکفته طلسم شهر جهان کشنده لاهوت غرق امیر و شاه
بدیع الملک بسته کردید بعد از عروسی شاهزاده جهان پناه امر فرمود تا کل دیران دست بسته و کردنها شکسته
حاضر شدند امیر دیجه اوند عمر دکران صاحب کار از دو هزار خر ایر هند و ستان پیشکاری نیز پیش بعرض رسانید هر رایم
سعدان کرده فرمود که ملک ایرج پیدا خواهد دیکر از او کسی نتواند با او برابری کرد تا آمدن من تیغ بر روی کسی نکشد پس بر روی
او در از کردن و از تو از نیتی باو رسید بدان که بمیر از نیت کرده چرا که ایرج یا فرزند منست یا فرزند زاده منست از خال
سبز و رک باشی سپاه بارکاه سلیمان و طول و سکنه روسای سپاه را احضار و امر کرد تا قایم مقام خود و جانشین من
خواهر بزرکوار و عالیات زلال بستو تعلق دارد و تو بدانیز کنجاب در شهر بستان حاکم باشد و ظاهر قهرمان در سرحد عجم حاکم باشد و

فرمان دیکر

فرماد در هوای دیو نمود حاکم باشد و هریک از حکام که تعیین کرده ام در الکهای خود حاکم باشند پس نوبت بایرالنزای دست
چپ نظر کرده دست و مردان صاحب بنیزه گران مالک اشتر در کرده کتف ری مالک منیجان چنین گفته اند که داراب نیز از
طرف سر بر خواهد کرد باید تو نیز سر راه بر لوکرقه بیعت کنی او نیز کار نمایان خواهد کرد صبا دارا او درشتی کنید چنان
که قصه مزکرده داراب از سلسله نرسات و از اولاد خلیل است هرگاه با شما برابر باد مهربانی کنید تا آمدن من با آن
بیعت کنید بعد ازان پارچه کاغذی طلبیده طلسماری نوشت بیت لشکر هورداد دیگر ایالک داد کتف هرگاه کار برشت مالک
شود انچه نوشته ام عمل کنید پس حارث ابن سعد را با دشاه لشکر لشکر هور کرده و او را با سپاه و مالک ملکوت روانه فرقلوشه
کرد مالک را نیز با سپاه گران و اکثر نامداران دست چپ بر سر راه داراب فرستاد بعد او بن سلیمان فارسی کرده
که تراریش سفید حرم کردم باید بقلعه فرالامان رفته بسر بر قارن کرکدن سوار و اراده شیر فیل زور و افسر سپاه پارس
و مظفر ابن بنیز را بنصف هزار کس با تمام و باج صابیل را از بر ای تو سپاه و رنده خواهی در سپاهل خواهی در فرالامان باش
والکرمای با خر تعلق بدیع ازمان دارد القصه سفارش بسیار کرده اسد بر خواست کتف با جمله بزرگوار خدمت مزکرام است
امیر فرمود که مرترا هرا مرسم اسد کتف مزین آیم جهان پناه کتف بر کتف بحرمة الکه تا جزاده خواهد آمد و کسی نیست که
علاج او را کند جهان پناه در رفته شد کتف دیرانه تو با وجه خواهی کرد اسد کتف خواهد شنید امیر می دانست که اسد
چه بلاغ بر سر ایرج خواهد آورد رفتنش دیر پیش اسد هور با پنجاه اسد کتف مزقرا قی هرجا دام منیجر اهم پنجاه اسد چهار صد اوج
خود را که فرزند چهار صد دلاور بزرگ در بر بر امیر که خدا کرده بود بر داشته بر یک جانب زده بدر رفت امیر نامه بکرویه سیمبر مادر
بدیع ازمان نوشته سفارش اهل حرم را باو کرده شاه سلیمان را روانه باخر کرد بعد ازان ساعت سعد اختیار کرده با جمع دلا
وران لشکری در آمده الا عجمی ماه ربیعت او که با پنجاه سر می کرد از عقب زمرد شاه بجانب ظلمات بدر رفته نابرسیم

اما چون آتش ملک ایرج را در جامه خواب سر بریدند چون چشم کشود خود را در باغی دید در نهایت خرمی و خرمان از
از اطراف سر کشیده عمارتهای عالی و فرشهای ملوکانه گسترده در عمارتها قالیهای زربافت ریشه ابریشم بالشهای الوان
افتاده تعجب بسیار کرده در بالای تخت بر قدح قرار گرفته بعد از لحظه انتظار دختر پریچهر آفتاب طلعت زهره جبین
پیدا شده و بر کرسی مشغول شده نور میان آن ماه چشم ملک ایرج برنا زنین می افتاده که سر خیل آن بود لختی دیر کتف
تا دست ملک را گشوده و در پهلوی خود جای داده پیاله پر کرده ملک ایرج داد ملک پیاله را گرفته در نهایت شوق لاجرعه
بر کشیده چون سرشان از باده ناب گرم گردید آن دختر آغاز کرشمه و ناز نمود ملک ایرج بر سید که سر انچه مطلب آورده

اندختری جوان مرا عشقبازی دلبر جا کرده بر تو عاشق آه از خود ایرج برآمد کفت برخیز ای مدبخت بخود آ و اصل شو و اکر نه در دست کشته
میشوی هر چند عشقبازی دلبر جا کرده بر تو عاشق آه از خود ایرج برآمد کفت برخیز ای مدبخت بخود آ و اصل شو و اکر نه در دست کشته
میشوی هر چند عشقبازی کرد ملک ایرج درشتی نمود جا کرد اسبی خواند روز ملک ایرج رفته رفته کم شد پس سیل بر صورت
ایرج زده که یکبار کرد طوفان عشقبازی برپا شد لیکن از زمانه که طوفان فروشست ایرج در میان چاهی دید بسیار عمیق
و تاریک که اکر رشته سیاه سفید شب را بهم بستی لعل از قعر تیه آن چاه رسیدی دیده و ایرج در دست پای خود دید
باز جا و آمد طعام و شراب بجهت ایرج آورد و پاره عجزوزاری کرده بجای رسید که جا بدر رفت هفته یکبار تیه می آمد و زاری
سر کرد ایرج بدرستی جواب میداد چند روزی از این مقدمه کذشت شبی ملک ایرج در خواب دید که در میان باغیست
سبز و خرم و کلهای رنکارنک مثل نسرین و نسترن یاسمن و ریاحین و سوسن و یاسمن از هر طرف سرزده آبهای
روان از اطراف درخشان در کذشتن زهر سو چشمه چون آب حیوان چو لاله هر جانب فروزان
بنفشه رسته سبزه دمیده نسیم صبح جیب کل دریده ناکاه در میان باغ چشمش بر نازنین مهر مجسمی
سبزی مطلا به ماه پیکری نیکو لبی ترخ عنبر فامی از بستانی پسته دهانی افتاد که از شعشعه جمال آتش بنکه منظر تمام دیوار
آتشباغ مانند آفتاب خاور شعله ور شده ملک ایرج عاشق آتش کردید چند قطره شیر از پستان آتش در جکیده ملک
ایرج بکف دست خود کرفته نوشید و پرسید که ای قبله خوبان صحرانورد سینه سوزان کیستی آهوی کوه کرد بیابان
کیستی کل اینهمه صفا ندارد کلزار اینهمه بقا ای سنبل قریب زستان کیستی آتش هوس لقا کفت فرزند زنکیان
ملک حمالک خاور ملک قاسم دلاور و نام من آتش است خواهر زاده شاهم ایرج پرسید که چرا سیاه پوشیده کفت
از برای ملک قاسم ایرج در این حالت از خواب بیدار شده بیاد فقدان و زاری کرده و سر کفت در خواب جمال جانفزایت
دیدم کز کلبن روی تو کل می چیدم تا که ز قضا مرغ دلم شد بیدار ای کاش که بیدار نمی کردیدم الله ایرج در کریه و زاری
بود با خود کفت که حق بطرف بوده الدهر بود که از عشق ماه نو شب سه قافه نخفته بود قلندر شده بود که در این اثنا
عنقا روس جا بود رسید و خود را بر قدم ایرج انداخت و از چاه بیرون آمده و ایرج را بیرون آورد و بقدر مجموع الجزیر
آورده کفت کر نه هر سال در اینجا باشی نجات ندای تا کام مرا حاصل کنی ایرج را کمری بخاطر رسید با خود کفت که تو تا کی
عمری تیه بسر علاج این تیاره روز انکه چنان که بزرکان کفته اند چه در طاس نلرزنده اقتصور ریا تیه را جاره باید نه زور
ایرج کفت ملکه فرنکیس آرزو دارم که به بینم در وفای من چه اد فرماید بود اهرمن روزکار سر برود سودای عشق
تحفه مملکت آلودی که کیرد شهره زود دستش سر دهد جان من حال قدر تو داند جا بود در دست پای ایرج افتاد کفت دستم
بریده باد که تو را سبیل رزم تو را باد تنت عالم مرکز نیست و در بهلوی ملک ایرج نشسته اسبی خوانده روز نخول ایرج بر تیه اول

از بنشان مشغول شده

که تو بحر بود پس صندوقچه جواهر را برداشته روانه شد فولاد ماجو گفت که دیدار ماجو را بکشتن داد چون ایرج داخل قلعه گرالا مایه شد
دید که در یکطرف تخت گذارده اند و در بالای تخت کرسی از نقره که آثار شجاعت و پهلوانی از جبین او پیداست
ایرج معاونان مظفر را بجای آورده تحفه برگذارکرده مظفر گفت ایخواجه صندوقرا بر پیش سفینه ان حرم داده خود برگرد تا خبر رسد
خواجه کافور و خواجه رضوان و خواجه فرج ایرج را بدرحرم آوردند صندوقرا طلب کردند ایرج گفت باید در حضور من بردارند پیش
سفینه ان جزیکروبه سیر دادند کروبه امر کرد تا صیقل زنگاری کشیده بدو نارنین ها در پیش صیقل قرار گرفتند ایرج را طلب کردند
ایرج دوقچ کرده صندوقرا برداشته باخواجه فولاد روانه حرم شد ندایرج صندوقرا بحرم فرستاد و خود بسیر قصرها مشغول شد نازنینان
حرم آن جواهرها را دیدند هریک چندانه خواهش کردند ملکه آفاق کنیز افروز قلمدان را بدست گرفته نوشت که کاتب الحروف کنیز افروز
با لصد عدد گوهر ملک چهار صد عدد قهر کهرتاج شصت عدد را بدین سال بپیشگاه طلبش بخشش سیصد عدد القصه هریک ازنازنینان
امیر و دلاوران خواهشی کرده نوشته دادند که از مظفر ضیغم نخجوان را بگیرد و تشه را در صندوقچه گذارده بیرون فرستاد از قضا کنیز بی
دست بپرده زد از عقب برده جنس ملک ایرج بمجلس آنها که سرهای یکدیگر دست در آورده دراینا کنیز افروز شربت
طلبیده ایرج از خواجه رضوان پرسید که شراب با شربت چه صورت دارد گفتند که کنیز افروز از فراق ملکه قاسم شراب
نمی خورد و مقدمه ملکه قاسم چنان بود که در شکارگاه دمامه جابر اصبهت از دهانه آورا بدر برده بود چون کاسه شربت بدست
به پیش ملکه گذاردند صندوقاشق از او خورده گفت اینرا ببر بجهة سودا ران ایرج شربت را گرفته لاجرعه بر سر کشیده و کاسه را
در بغل گذاشت خواجه کافور گفت ای جوان اینهمه جواهر قیمتدار ی اینچه جرکتیت که کاسه چینی را در بغل میکنی ایرج
گفت که نمی شنیده ام که فرنگ بزرگان فرنگ بجهة کسی میفرستند از هرای برکت خوب است دوانه لعل قیمتی بخواجه کافور داده
که سخن نگوید و در اینوقت پرده را برداشته جواهرها را بسیاه پیرون آورده بدست ملک ایرج دادند از قضا ملک ایرج
بر جمال ملکه آفاق کنیز افروز افتاده چنانکه در خواب او را سیاه پوش دیده بود تا دیده آنها کشیده بهوش شد فولاد گفت دیدی
که حضور او را بکنیزی دادی پیش سفینه ان پرسیدند که خواجه راه بهوش شد فولاد گفت اینجوان در میل اسکنه رضوان بهم سائیده
هفت یکرتبه چنین میشود پس فولاد بنزد مظفر آمده جواهر را که برداشته بودند تحفه اش را گرفته ایرج را برداشته بکنار رود اسرا
آورده در همان شب دار و برشی بر دماغ ایرج ریخته در کشتی جایش داده بدر رفتند

اما چون مالک ملکوت با جنود و نفر لقوشیه رفتند مالک ملکوت

پسر خود اقبال شاه را با دیلم شباط زنگی روانه کاخ فوریه خود چون دیلم سپاه رسنجاع و زبردست بود او را هوای الکه کشی بسر افتاد لشکری
سپاهی جمع نموده روانه جزیره فرفل شده بادشاه انجا که نتاج زرین قلم بود از آمدن دیلم آگاه شده پیشکش سپاهی آورده اطاعت

دیلم نمود کافور طیفور صحرانشین آگاه شده ندر فکر حیلت دیلم بود که دیلم بسر ایشان رفته هر کار که فرمایند اطاعت در آورده
دیلم مجلس عالی بر روی ایشان برآراسته در صحبت شدند اما چون ملک ارمند هوشی بود بر شی آمد چشم کشود خود را بر روی دریا
دید دست بشمشیر کرده روی بفولاد نهاد گفت فولاد خود را بر قدم ایرج انداخت گفت قربانت شویم تو سیم از ما بشما بر سانند کار را
کردم اختیار داری ملک ایرج دانست که علاج نیست لابد شده دست از فولاد برداشت راهی شدند تا آنکه کشتی ایشان
بجزیره کافوریه رسید خبر بدیلم دادند که جنه کشتی نمودار شده دیلم کمابیش در یا آمده با کافور و اقبال شاه و نتیج رزمبر قلم بسیر
کشتی بودند که شاه آفتاب پرستان از کشتی برآمده چون چشم ایشان ملک ایرج افتاد سر در قدم ایرج گذاشته

عجب عجب که ترا با دراستان آمد  طرب طرب که گل نوبهرستان آمد  اقبال شاه روی ایرج را بوسید روانه
بارگاه شده قرار گرفتند ایرج سر گذشت خود را گرد ایشان در آوردند که در اینوقت خبر رسید که ایلچی از جانب معیاد
عاد در ازگردن نزد دیلم می آید رنگ از روی دیلم پرید رفت ملک ایرج گفت پهلوان تو لاف سپاه بزرگی جیحون واقع شده
که در اینوقت ایلچی معیاد داخل بارگاه شد ملک ایرج جای نموده قرار گرفت چند روز نگذشت ملک ایرج با لشکر گفت
که بمعیاد نمانده که از هفت میل اسکنه رجهار میل راطی کرده بعد از آنکه بسه میل دیگر رسید در اینوقت بیکجه چی و نشین ایلچی روانه
شده ملک ایرج را تاب نمانده روز دیگر حرکت کرد با سپاه و پهلوانان بر سر معیاد روانه شدند تا آنکه در برابر معیاد در از
کردن خیمه و خرگاه بر سر پا کردند روز دیگر معیاد بمیدان آمده در دست ایرج گرفتار گردیده با صد هزار عادی از روی صدق
آفتاب پرست شدند ایرج اراده کرد که بر سر جمشید و بفرنقوشیه رود که از اراده هوا پیمایی سر از پرشده ربیان اقبال شاه را
گرفته بگریوه کرفه بلنده نشانیده گفت ای ایرج سر اسمار روی دیوار مانند عنقا روی جا بمعشوقه منزلگه تو اوراکشتی مرا اقبال
شاه را بهزار میل اسکنه بردم پس اقبال شاه را برداشته بدروقت ایرج برسید که از اینجا بکجا میروی گفته بقلعه قرینه که تو لال
آن قلعه را قارن قرینین میگویند ایرج روانه قلعه قرینه گردیده چون خبر بقارن رسید دانست که از عهده ایرج بدر نمی آید
استقبال ایرج کرده آفتاب پرست گردیده و سپاهش سپرده ملک ایرج ملحق گردید ملک ایرج برسید که تا هزار میل اسکنه
چه قدر راه است قارن گفت بغیر از من کسی را بدین مسافت پس روز دیگر حرکت کرده روانه هزار میل اسکنه شدند
چون بهزار میل اسکنه رسیدند فرود آمده بطل جنگ نیوزاشس در آوردند روز دیگر مرهاروی دیو پیمان آمده اسر را بر
بر ملک ایرج گرفته ملک گریبان و گریبان او گرفته بتلاش در آمدند تا روز آفتاب دیو را بسر جنگ علم کرده
روز برزین خواست که سر او را کنده بدرگاه ملک ایران فرستاده گفت پیشکش ایران هزار اهقد صه صندوق رز و جواهر گنج خواجه
اسکنه راست هر آنکه تاجی را بدین فرخندگی ملک ایرج از سینه گنج برخواسته اقبال شاه طلب کرد دیو ملک را

هر سر جایی که سبزه خانه بود او رده اقبالش هر بیرون آورده گاید فرایز را نیش ملک ایرج آورد و دست ایرج آفتاب پرست
گردید ملک ایرج آن زر بهار را متصرف شده نامه ایرج بمالک ملکرت نوشته بدست ارقم عیار داده که بفر تقوشیه
برود مهزار قم نامه را گرفته و در ته با پوشش خود گذارده روانه شد و در عرض راه بکاروانسرائی رسیده که زن و شوهری در انجا
سکنا داشتند گریبان این زن را گرفته شروع بمشتاق کرده آن فقیران عاجز شده در فکر بودند که در این وقت گردی بر خواست
سه دلاور با چهار صد نوجه که فرزند چهار صد دلاوران امیر شاه بودند از ده هزار قزاق رسیده آن غوغا را دیده پیاده شده
پیش طلبیده گفت آری کیکاوس تو هم شلتاق میکنی ارقم عیار گفت کمتر از کسی اندیشه دارم سراقای من سلامت
باشد اسه گفتا آقای تو کیست گفت ملک ایرج صاحبقران و نامه را از نه با پوشش خود در آورده تمامی احوالات ایرج
را بیان کرده اسه گفت مجلس خزانه بدست آورده مهزار ارقم عیار رو بدست سه از روی صدق مسلمان شده سه ارقم را پیش
انداخته و بر سر ایرج روانه شد چون داخل اردوی ایرج گردید تمامی خزانه را دیده گفتا باید این زر بهار را باید برد پس در آنشب
صندوق های جواهر با و زر بهار را خالی کرده در عرض شب بر کرده تا نزدیک صبح شد تمامی زر بهار را بیرون آورده برداشته
در کوهساری قایم گشته تا کجا بدست آید چون روز شد در کمین نشست و قرار شب چون داد که بسپاه ملک ایرج
بزند لباس خود را در بر ابراهیم مالک کرده آنشب با هزار و ده هزار نوچه زدند بر آفتاب پرستان و بدر رفته در آن
شب صد هزار کس از لشکر ملک ایرج کشته شده اسه گفتا آمدن صاحبقران کم کشتن و استراحت کردن
و زر بیرون آب کرفتن بر طرف باید داد در تلاش بودند باید تا جزاده را از پیش برداریم اسه علاقه این جهود را طبر
دار بفر تقوشیه فرستاد صد نفر زر کر آوردند آن طلاها را که از کنج خانه در زیده بود بفر دست کرده و هزار و ده هزار نفر زر تیز
شده هر یک نفر یک نفر برداشته بر سر ایرج رفتند و قتی رسیدند که سپاه ایرج در آمدن بودند سه با دلاوران
باد بر نفیر کرده عقب سپاه ایرج را زده تا سپاه فکر خود را میکردند روز از ده تا فرو آمدن کرستانی خود سپاه ایرج را
داده ملک ایرج روی بسیه گذاشت سه با دلاوران خود را بکمر کشیده قرار کرفت که ایرج رسید بسپاه و در کمر کره
فرو آمدند اسه فکر بسیاری کرده اینجه کمند در اردو بود پنجاه کمند پنجاه کمند هر سر هم بسته جوانان و سپاه را از آن طرف پایین
کردند کسی که ماند بدست قزاقان و هام قلیچ قورچی شد پنجه است که او را پایین فرستاده قبول نکرد کفت هزار جان من
فدای تو باد فرود آیند کرده می از شما بروید سه قبول کرده پایین آمده داخل سپاه خود شده و بدر رفت روز دیکر ایرج پرسش کرده
انداخت کسی را ندیدند چون بالا آمدند احوال پرسیدند چه کسی کفت غلام سه ایرج احوال اسه را بسیه تنبه و عقل
بنا کرده بدرستی کردن ایرج فرمود که چهار صد چوب بر او زدند و او را در بند کشیدند اما چون اسه قدری راه رفت

شبرنگ ابنرقرا را فرستاد که از سپاه ایرج خبری بیاورد وقتی شبرنگ رسید که نام را در بسته بودند برگشته خبر
بجهة اسد آورد اسد لباس عیاری پوشیده و ابلق برسر زده بخیل دسته مرصعی در دست گرفته روانه اردوی ایرج شد
امان نامه ایرج را برگردن گرفت و از ابنیه های این تاریخ چشم آفتاب پرستان از اسد ترسیده بود و بشها از ترس
اسد خواب استراحتی کردند اسد بهر قسم بود داخل سپاه شد نامه را بدست اسد افتاد و سراغ خیمه اقبال شاه
پسر مالک ملکت را گرفته او نشان داده اسد او را خفه کرده اقبال شاه هزار بهوش شده در پرده کلیم سیاه بدر رفت
در بیرون اردو پیاده و سر برهنه اسد در آمد اسد او را گرفته کفت چه کسی کفت سر آهوی شبگیر میگویند آفتاب پرستی
اسد او را بر درخی بچیده کفت بایرج بکو که نام ملازم مرا چهار صد چوب زدی سزای اقبال شاه هزار بر دم در عوض هزار
چوب بتو میزنم اگر میل خلاص او را داری نام را بقدرت اقبال شاه هزار بکیر و بده و برفت چون روز شد خبر بایرج دادند
که اقبال شاه هزار برده اند و آهوی شبگیر را بدرختی بسته اند ایرج فرمود تا او را آوردند آهوی شبگیر پیغام اسد را بعرض
ایرج رسانید ایرج فرمود که نام را آوردند خلعت فاخر بر او پوشانیده بهزار سبز قبا پیش روانه اردوی اسد کرد و ما
چون اسد داخل شد خبر کردند اقبال شاه هزار از پرده کلیم برآورده او را بستون بسته رفع بیهوشی او کرده اقبال شاه چون
بهوش آمد خود را بسته و اسد را در برابر دید بنیاد گریه و زاری کرد اسد کفت هزار چوب برا و زدند و او را بیرون
کو سفندی پیچیده که در اینجا سبز قبا پیش و نام داخل شدند اسد را تعظیم نمودند اسد چون دید که ایرج نام را سر داده
اقبال شاه هزار از پوست برآورده او را بر خری وارکون سوار کرده نمک شکسته برخایه اش بسته قدری ماست بر
رویش مالیده بدنش را خال خال کرده بخدمت ایرج فرستاد چون ملک ایرج اقبال شاه هزار آن صورت دید ظاهر کرد
بیدماغی نموده در باطن کارهای اسد او را خنده دست داده اقبال شاه هزار بحمام فرستاده و لباس فاخر بر او پوشانیده
بباركاه آورده قرار کرفتند از اینجانب اسد با غزالقان روانه فرنقوشیه کردید هر جا برکب میتاختند تا داخل فرنقوشیه
کردید داخل بارکاه لندهور شده خسرو تعظیم کرده قرار کرفتند خسرو دید که اسد با زره چهار غرق آهن و فولاد
و لباس ایشان خفتان آلوده است پرسید پهلوان در این مدت در کجا بودی و این چه وضع است اسد کفت خلوت خلوت
تا من سرکذشت خود را بکویم خسرو خلوت کرده اسد کفت پهلوان باز این کرباس فروش پیدا شده و شورشی در عالم
انداخته و کنج اسکندر را تصرف در آورده و لشکر بیایان بهم رسانیده خسرو از شنیدن نام ملک ایرج برسان
خراطرشه اسد کفت آسوده خاطر باشید علاج ایرج با من حال صد هزار لشکر او را کشته ام و حال هر چه آفتاب
پرست و فرنقوشیه هست مکیتم و سرهای ایشان را که شما رسیدن تا بارکاه از من بروزکار باشد خسرو کفت

ممالک ملکت چکم چون از بیدانستن ایرج آگاه شد و میدود اسد کفتیا باید انیت نزد الکرقه در بینه کس بعد ازان بر خواسته ببردن
آمده اسد از قرم عیار را طلبیده کفتنامه که ملک ایرج بمالک ملکت نوشته بود در ار ستهزار قرم نامه را در اورده با واز
بلند خواندند اسد کفت از ین جلب تقدیر ما چیست که ایرج نامه از برای ما نفرستاده اهمن از برای مالک ملکت فرستاده
مالک هر چند عزیمت اسد قبول نکرد سهیب داد و ما نوچه ها افتاب پرستان را کرفته از قبیل عوجان و دریا بار و نفیر طراوله
و فیلم و بنیل جنکی و اردوی شیر جنکی و جدید و حوت و دلو و قوس و حمل و ثور و صفا و شیکر و مالک ملکوت حذاصه
اهفصد نفر از سرداران افتاب پرست را کرفته در زیر زنجیر در اورده جار زدند که هر کس افتاب پرست به بیند بکشد
نوچیها باطراف رفته کریت هزار افتاب پرست را قتل کردند و از سرهای ان کله منارها ساختند اسد نبدیان را
بدرون قلعه فرنقوشیه نبرد و تمتاج خان نایب مناب لشنه هم فرستاده و سفارش بسیاری در باب نکاهداشتن ان
کرده خزینه و اسباب ان را تاراج کرده در بارکاه قرار کرفته اسد دو نیز چها کرد که بعد از این تنقیم بر ما حرام است باید
با ایرج جنک کرد اهلی ملازمت اسد را قبول کردند خسرو کفت در بری منجوا ها مرتد از کسیا هرا می برود در بینه
فرنقوشیه را کرفته نکذارد ایرج ما بزیر طرف بیاید تا من کار خود را تمام کنم که نقد کمر کرب اسد دلاور از جای برخواست خسرو
کفت که حقا که فرزند کرب دلاور است پس اسد با چهار صد نوچه و چهل هزار جوان جنکی دیده جنک ازموده روانه در بینه
فرنقوشیه کردید

اما چون سنجر فرین اقبال ثبرا آورد ایرج احوال اسد را بر سیه سنجر نقل سیاه اسد را و طول بازو نفرتهای ملایجهه ملک
ایرج کرده ایرج در تعجب شد که اسد این مال را از کجا اورده پس امر کرد که یک صندوق سنجر به بینه چون صندوق را اورده
کشودند پر از سنک بود آه از نهاد ایرج بر آمد تا می صندوق ها را کشودند در هر یک صندوق پر از سنک بود معلوم شد که
کار کار اسد است که در اینوقت خبر آوردند که اسد مالک ملکوت و تمام داروران افتاب پرست را در بند کرده و قتل
بسیاری از افتاب پرستان کرده هر دو ناخوشش از روزنه دماغ ایرج مقاعد کردید کفت باید نامه بخسرو نوشت و اول او را
نصیحت کرد پس امر بنوشتن نامه بخسرو نوشتن نتاج زرنیز قلم را بر سالت بخسرو فرستاد خبر بلندهور سید که از پیش
ملک ایرج ایلچی امده خسرو و سرداران را بالاستقبال فرستاده سفارش لازمه تا انکه نتاج را بر داشته داخل بارکاه سلیمان
شوند خسرو را تعظیم نموده کرسی رزنکار کذاشتند نتاج قرار کرفته بزم عالی برا و اراسته سیمی بکردش در اوردند
از قضا اسد شبرنک امیر قرار اورسته که از بارکاه بلند هور خبر بیاورد وقتی رسید که ایلچی ایرج قرار کرفت بود چند خلعت کذشت
نتاج نامه ایرج را بیرون اورده خسرو نشا فرموده نامه را بدست کرفته بدست صیقل الصنم داد صیقل بر کرسی رفته

با واز بلند خواند

باد از نامه خوانده که اول نامه بنام آفتاب تابان خورشید بنام قطب زمان سیم از پسران فریدون که ایرج صاحبقران بزرگ تر از پادشاه
هندوستان و نایب مناب کیتی ستان بدان واگاه باشی که امیر عرب بسواره گرفتن زرّین شاه از ترس شمشیر ما به
ظلمات رفته و ما آهنگ او کردیم که تا آمدن او با سپاه او حصار بگیریم و تا حال که نشسته ایم که بگفته تیز دیرانه مالک ملکوت
و آفتاب پرستار را در نیه کشیده و حال آن نیز اغارت کرده ما باید در رسیدن نامه بارگاه سلیمان و طلسم اسکندر را از برای
تیز دستی و نقاره و اسباب امیر را از برای تیز دست و نوشته از زرّین شاه دارم که ملک با خسرو کیش افروز در
حضور را با لشکرش بر نخشیده کلید با خسرا با کیش افروز بجهته تیز دست و اگر آنچه نوشته ام عمل کردی بر آنکه که خوانی
بتو بیه ای دارد غیر تیز کنی کاری بر وزگار تو پیاده رم که از مرید استاد نهاز که نامه تمام والسلام چون خسرو از مضمون
نامه مطلع شد دو دانا خرش از روزنه دماغ تیز متصاعد شده گفت گشتن و خفت ایلچی لایق بزرگان نیست و اگر نه
ادبت میکردم با آن تاجر زاده بلکه که دیران نامی سیرت بزرگان را نمی برند هر چه از دست برآید تقدیم کمن جنگ
پس ایلچی را خلعت داده تحفه چینه بجهته ملک ایرج فرستاد شبرنگ این خبر را با ایرج رسانید چون برگله آمد زد سر را
بر نتاج کرفت چون نتاج نابان شد مهیب هیچ باد از رنجیده آن نیز اگر فسنه مال این نیز اتاراج کرده کوشه و پنتاج را
بریده کفت برو با آن تاجر زاده بلکه که هر که نام سیرت مردان را می برد اینش سزاست پس نتاج زرّین قلم با بنی
صورت روانه اردوی ایرج کردید اما در وقتی که ایرج نتاج را با رسالت فرستاد حضور کوچ کرده روانه فرنقوشه کردید در عرض
راه بکوهی رسید که در فراز آن کوه قلعه بود بر سید که این چه قلعه است کفتند که این قلعه را قمر بخش می کویند و بحکم در این قلعه
میباشد که او را قارن قمر بخش نام است ایرج سرکب تاخته خود را بآن قلعه رسانید قارن بیرون آمده دعاء ثنای
ایرج را بجای آورده ایرج سعوالی از قارن کرد که احوال مرجون خواهد شد قارن بعد از ملاحظه استرلاب بعرض ایرج
رسانید که طالع شما در نهایت قوت است و شما صاحبقرانید و کارهای نابان در عالم خواهید کرد اما در کارها صبر باید کرد
و دشمنان قوی دارید خصوص اسد نام که از دست او مرارت بسیار خواهید کشید در این حرف بودند که ابر غوغا
غلیظ شد و نتاج زرّین قلم با نصورت پیدا شد چون ایرج آن حال را دید پرسید که خسرو با شما این سلوک کرد نتاج عرض
کرد که حاشا خسرو اشهای بزرکی و انسانیت بجای آورد و روز نتا نامه کرد و تحفه بسیار بجهته شما فرستاد اما او اطلاع داد
و در راه اسد دیرانه غافل بر سر ما ریخته و اسباب ما که خسرو داده بود کرفت و این همه بواسطه او کرد ایرج اعراض نموده و
که حیلو بکشته تا من علاج این دیرانه را بکنم قارن فرمود تا بکوهستان رفته ذخیره ضعف است ایرج در خواب شد

سخن را بکو کیمیای تو چیست  عنا را ترا کیمیا سا کیست  که چندین بزرگان از تو بر داشتند  هنوز از تو حریفی
بر داشتند  ندانم چه هنری بدان نیک وی  زنا یاد کار که ماند ز وی  راویان اخبار و داستان دانان چنین روایت کرده اند
که اسد بعد از کوشش و بسیج بدین نتایج هنوز چه ها کفت که تا کی در اینجا در بنه خواهیم ماند بلکه ایرج تا راه دیگر بنا باید کوچ کرده بر سر
ایرج میرویم همه کفتند که ما عاشقانیم جانان تو ئی  ما چاکر ایم سلطان تو ئی  پس از در بنه حرکت کرده بر سر ایرج رفتند
چون خبر فتن ایشان بخسرو رسید از مقدمات نتایج مکدر شد علقه ابنر چهر را با مهراب ابنر سر برهنه و ابراهیم ابنر
مالک را با هشت هزار کس بر سر در بنه فرستاد خود مشغول تدارک سپاه شد چون ایشان بدر بنه رسیدند کفتند ما با
اسد بیعت کرده ایم او رقعه باید ما نیز خود را بآن برسانیم پس از عقب اسد در رفتند پس جاسوسان خبر بخسرو دادند
خسرو مزرنک ابنر برزبان و بنه ابنر کیرو معه ابنر معدی کرب و اقبای ابنر مقبای را با جارت سر خرد و مظفر ابنر بهرام
را با ده هزار کس بر سر در بنه فرستاد ایشان نیز آمده کفتند ما نوجه اسد ایم چرا الحرف لنه هر عمل ما کنیم سر در پی اسد کذاشتند
جاسوسان خبر بخسرو دادند فرزند خود ازشیرون را با سی هزار کس بر سر در بنه فرستاد چون ازشیرون بدر بنه رسید
کفت اسد با چهار نهزار نفر بر سر ایرج برود من چرا با سی هزار کس بروم او نیز بر سر ایرج روانه شد چون خسرو اکاه شد
سر برهنه طبسی را با سی پنج هزار کس بر سر در بنه فرستاد او نیز از عقب یاران بدر رفت ابنر بریه خسرو بنک
آمده بیش خانه را بیرون فرستاد و مراجعه و انعام را ساله سپاه را پیش داده حرکت کرده کوچ بر کوچ بر سر ملک ایرج
روانه شد اما از اینجانب قبل آفتاب پرستان در بارکاه قرار کرفته بودند که از جانب دشت کرد مختصری بر خرات از میان
کرد صد ای نفیر غرا فتان بر هفت طبقه آسمان ملند شد بنه از بنه آفتاب پرستان بلرزه در آمد کاری و اسپ آمد
اما ایرج زره ق سپاه را کرفته با خود کفت ابنر دیوانه عجب چرعی دارد که با چهار نهزار کس بنک من میآید خرات سوار شود
معیار عاد در از کردن و بر ابر ایرج سر فرود آورده کفت اکر ارعای باشد من همه ان ابنر دیوانه میروم ایرج اجازت داده
معیار سر را بر اسد کرفت اسد بنیاد خصه کرده در نیزه و ریشه ندانکه مرادی حاصل شد هر دو اسپ بر انکیخته کرده
بر یکدیکر انداختند که اسد فرصت کرده نوانت بر قبه سپر معیار که مرا کشت بر فرق تنکر جای کرده دیکر شباط زنکی سر راه بر اسد
کرفت او نیز زخم ارشده ایرج اراده سپاه کرده بخاطرش آمد که عرباد کفته بود دلاوری که در سپاه ان با چنه نفر جنک
کرده باشد باو جنک مکن زیرا که اکر او را عاجز کردی سردم ملامت تر اخواهند کرد اسد هر چند تعرض میکرد ایرج تحمل مینمود
که در اینوقت کردی بر خواسته علقه ابنر جمهر ابنر کیو شهریار ابنر شهناه مزرنک ابنر مهراب ابنر سر برهنه
معدی ابنر عرب واقب ابنر مقبای و حارث ابنر لنه هورو مظفر ابنر بهرام با هشت هزار و ده هزار کس سپاه

واسد را در یافته اسد عنان مرکب را برگردانیده با جنگال خون آلود در بارگاه حضور قرار گرفت همایرج نیز برگشته قدم
در بارگاه گذاشت طبل جنگ از طرفین نواخته شد روز دیگر ایرج و سپاه در برابر هم صف کشیدند که ارشیرون با سی هزار
کس رسید و ایرج بمیدان آمده و سر راه بر اسد گرفته اسد نیزه حواله سینه ایرج کرده ایرج نیزه از کف اسد بیرون
آورده اسد دست بتیغ کرده بر جانب ایرج انداخت ایرج با لبث شنشیر و شنشیر اسد را در هم شکست اسد دست
بشنشیر زیر کاه برسینه ملک ایرج نهاد دست او را گرفته تیغ از کفش بیرون کرده بر پیاده اسد را گرفت تا عزم قتلش
بود دند ایرج اسد را گرفته دست بسته روانه بارگاه شد چون قرار گرفت اسد را طپید ایرج گفت دیر انه چو نه اسد دشنام
سیه او ایرج فرمود تا اسد را در صندوقی کرده در خزانه بردند که عیاران اسد راه نبرند از قضا در حوالی لشکرگاه ایرج قلعه است
و دزدی در آن قلعه است که او را مهتر زرقان میگویند شب حضور را بحوالی ایرج رسانیده حضور را با روای ایرج
رسانیده در خزانه رفته از قضا همان صندوق که اسد در میانش بود برداشته بدر رفت حضور را قلعه رسانیده سر صندوق
را گشود اسد را دیده و دست اسد مسلمان شده و حلقه غلامی اسد را در گوش کشید اسد روز دیگر نقاب انداخته با هفصد
نفر از کسان زرقان بجنگ ایرج روانه شد روز دیگر ایرج بمیدان آمده مبارز طلب کرد که از روی دشت نقابداری با
هفصد هزار کس رسیده و سر راه بر ایرج گرفت بتلاش مشغول شدند که نیز نقاب نقابدار پاره شد چشم
ایرج بر اسد افتاد حرکت کرد باز او را گرفت دست بدست پیاده و او را از قرقاب آنجا پیاده زرقان بود اسد
را برداشته بدر رفت ایرج باز روز دیگر بمیدان آمده مبارز خواست که باز اسد بپا شده و سر راه بر ایرج گرفته
باز ایرج او را گرفته بدست نتاج داد که بسزا انتقام حضور را بکش چون قدری راه رفته چون قدری راه رفته زرقان رسیده
سر پا لهک اسد را از نتاج گرفته بر برد اسد چون خلاص باز بمیدان آمد ایرج حیران شد که این دیو از کجا پیدا شد
باز ساعت سه نوبت است او را گرفته ام باز خلاص شده بجنگ آمد ایرج بر نیامده اعراض نموده دست بشنشیر
ابدار کرده رو بجانب اسد گذاشت نواخت بر قبه سر اسد که سپر را تا قبضه بکنت بر سر اسد جای کرد
اسد را بدر برده طبل باز کشتن زدند که در این وقت کر عضر شد سر بر هنه طبلی با سی پنج هزار کس نمودار شد
نشنیدند با طرف سپاه ایرج بحرکت در آوردند و فرو د آمدند روز دیگر دو بر آمدن آفتاب عالمتاب بغارت عضر پرداخته
از میان کرد هفصد بر کاله علم نشانه هفصد هزار کس نمایان شد و صدای کوس گرگه و نقاره کوشکرد از اکر ساخته
فیلان و سر کجاوه بر سم چپت می کشیدند فوج فوج سپاه لشکر هوس آمدند تا آنکه غوغای عضر بر خواست سپاه ولان
از پیش و از پس و باقی علیه کارخانه جات لشکر هوس از عقب ایشان پادشاه گرازده هزار جرار هندوستان

نایب مناب کیتی ستان خداوند عمود کران لشکر هور ابزر سعدان بر فیل میمونه مبارکه سوار است دیران کار او ارکه
تا رسید امر فرمود که بارگاه و سراپرده بار بر پا کردند خسرو دست رو را صفا داده داخل بارگاه شده در صحبت بودند
بعد ازان اسد را طلبیده دلداری باو داده سر بکردش در اوردند ملک ایرج نیز بارگاه خود آمده چون پاسی از شب گذشت امر فرمود
که طبل جنگ بنوازش در اوردند چون صدای طبل جنگ بگوش پادشاه شهنشه ستان خسرو رسید امر فرمود که طبل
جنگ بنوازش در اوردند تمام شب ابزر و سپاه در کارسازی جنگ بودند که مطلقا سر کینه جویان ببالش استراحت
نرسید روز دیگر در سر زدن آفتاب هر دو سپاه روی بمیدان گذاشته در برابر هم صف آراسته گردیدند وقت
خان ابزر خان وارث ملک عزل ارسلان نفس ملک ایرج صاحبقران هر یک مرکب زده طریده و نبرد جای آورده که احسنت
و آفرین از گاشن و حور بر خواسته بعد ازان مبارز طلبید ازابزر خراشتیار را برنیزه شصت پیش خسرو
ملک سرانداز بعرابه عمود هزار خرلیست فرستاده و خود بر فیل میمونه مبارکه سوار کلک رزم ناک فیل نرا شناسا کرده
و سر راهبر بر ملک ایرج کرفت چون چشم خسرو ملک ایرج افتاد بحسب از ایرج در دل خسرو جای کرد ایرج چون خسرو را دید
بر و انکس او قرار داد و تقطیع خسرو نمود کفت بهلوان با فتاب تابان که تا اندن کیتی ستان اراده جنگ نداشتم اما ابزر و بوانه نکذاشت
که کار با نجا رسید حال بارگاه سلیمان و اسباب صاحبقرانه را داده بهر جا که خواهی برو خسرو را بدو اکه کفت ازجوان اینجا
میدان است جای کردار است نه جای کفتار بکبر و تا نکبرد ایرج دید که خسرو نیزه ندارد کفت ای دلاور عمده اصلحه مردان
نیزه است چرا نیزه کار نیفرماید خسرو کفت از روزیکه صاحبقران نیزه از دست مزور کوه سر اندیب بیرون کرد
من توبه کردم که دیکر نیزه در دست نکیرم اصلحه من همین عمود است ایرج کفت پس حرب خود را با نجا خسرو کفت بیش دستی
نشما تعلق دارد ایرج دست بر دسته عمود سینه نراخت برقبه سر لشکر هور که عالم از نصر خسرو تیره و تار کردید ایرج
بباد مرکب فرصت از آن سر میدان بر کرده بحرب بهرام حرب سیم از اول قایم تر زد که رنکه از روی خسرو و هوش از سر شش
بدر رفت اما خم در باز روی مردانه نشان بهرام نرسید دانست که ملک ایرج چه قدر قوت دارد نوبت بخسرو رسید عمود هزار
کاویست مزار برده ایرج سر بسر کشید لشکر هور بپا و فیل بدر رفت ازان سر بکردید بدو از در بالای تخت فیل
در آمده خواست عمود را فرود آورد با سفارش صاحبقران را بخاطر رسانیده دست نکهداشت عمود را برقبه سر ایرج زد
که از اعالی تعالی رقبه حرب جویم را زد حرب سیم ملک ایرج چشم کرده خود را در روی زمین کرفت که خسرو از روی قدرت
عمود را بر مرکب ایرج زد که خشخاش مثال در زمین بنهان شد و خسرو را فضره دست داده در انوقت ایرج دانست که
بر کبر بر دلی استوار کرده و بدو بر جا بنشیند فیل خسرو در زیر شکم فیل رقه چهار دست پا فیل را کرفته میل الملوک را بر انداخت فیل

و فیل با مر خود از میان کرفته

وفیل را با خسرو از زمین کند خسرو در حال بسته که ایرج چه قدر زور دارد از فیل خود را بر زمین کرفته کرم تلاش کرده تا سه
شبانه روز تلاش کردند عصر روز چهارم بود که خسرو نظر کرده رفته که ایرج را بلند کند ناکاه صورت کلخنی آلوده
ایرج بر صورت لند هور خورده او را حالت دیکر دست داده دست از ایرج برداشت ایرج کفت واقعا کیتی ستان مرد
و مردانه بوده است که در جوانی دست ترا بسته خسرو کفت اکر سفارش صاحبقران بخدم نشیب پیغمبر کرتر الغرب اول
با مرکب نرم کرده بودم اما فرموده صاحبقران با تو بیعت کنی حالا میروم و بخدمت پدرم ایرج نیز خسرو را وداع کرده
روانه بارکاه شد چون لند هور داخل بارکاه سلیمان شد قرار کرفت که اسد رسید کفت اینرچه بخوکرزدن بود چرا از آفتاب
پرستد از من نکروی الحق پیر شده و قوت ندارد میبایست پیدان نزد خسرو و غضب شده کفت اسد تو چرا از ما میکنی
صاحبقران نامه سربمهری نوشته سپرده است بیاورند و بخوانند انچه امیر نوشته است چنان کنید اسد کفت چنان باشد پس
نامه امیر را در آورده خسرو و دیران تعظیم کرده مهر مبارک امیر را از عنوان نامه برداشته و بدست سیف داده کفت با واز بلند
بخوان کیتی ستان نوشته بود که ای لند هور مرز ایرج را از فرزندان خود دان هر وقت که ایرج پیدا نشد اکر او را کرفتی در بند نکاه دار
تا من بیایم و اکر نتوانی با او بیعت کنی و هر چه کوید چنان کن تا من بیایم و بدلاوران خطاب کرده که ای سرداران و پهلوانان من جان
شما و جان لند هور داری بر جان شما اکر از فرموده تخلف ورزید و نقطه او نقطه منست و کرده او کرده منست خسرو و کفت ای اسد
شنیدی اسد کفت شنیدم آری بجهت ایرج رفتی و عاشق او شدی خسرو را بدآمده کفت ای دیوانه همه جا دیوانکی و هرزه کی
پیشه میرود مرز بوکر صاحبقران ملازم تو نشد بجز آقای من هیچ کس را چنین نکرده چنان میکن و مصلحت وقت را در هر چه میبینی خواهی
فردا بارکاه سلیمان و بساط صاحبقران را بایرج ببینی هم ملک از دوی اسد بدر رفت کفت دیدی که چه فته برپا شد بر خواسته
دست برداشته زده کفت ای غلامان صاحبقران چکنم خسرو عاشق ایرج شده شما چه میکوئید همه کفتند که ما ملازم صاحبقرانیم
انچه فرموده است ما تابع لند هوریم ما را بعاشق شدن او کاری نیست اسد معبر شده چهار صد نوچه خود را برداشته
در بارکاه خود آمده بکریه و زاری شد لند هور تمقاج خان را طلب کرده کفت برو بقلعه مالک ملکوت و آقای بیستانرا بجای من برده
سر پا با یشان خلعت داده بیاور تا برویم در مرز ملک ایرج تمقاج خان سوار شده روانه شد از قضا کذارش بدر خیمه
اسد افتاد پیاده شده بدرون در آمد دید که اسد کریه میکند تمقاج خان سبب پرسید اسد کفت شهریار ایران عاشق ایرج شده
و تیر عشق ایرز کرباس فرو نشسته و میکوید که بارکاه و دستکاه امیر را با وده هزار ایرج در ملک باختر فته و خود بر تخت
نشسته و تمقاج خان را دل بر اسد سوخت کفت ای دلاور تو نقصان امیر را میکشی مرو در این سفته سه با تو همراهی میکنم اسد کفت
اکر راست میکوئی بقلعه فرنکوشیه بروی و ببری و بیجز آفتاب پرستان را اضافه کنی و بان آب بیاشامی معبر کرد ایرج

واگاه بشس که پادشاه لشکر اسلام حارث ابن سعد با کل عزم ایرستان بزم بعیت کرده اند تو بشر بزم بیعت کن تا چنه روز
باستراحت بگذرانی مالک ملکرت و سرداران را از بنه براورده با کلیه فرقوشیه از برای من بفرست و اگر نه کاری بردست تا
که از عزم بد باستها نها باز کوینده و مرغان هوا و ماهیان دریا بحال تو زار زار کریه کنند و بی کفن هر اجا که کاه بکشم تفاح خان نامه
هر چه را پاره کرده کرشتی پیش الچی ایرج را بریده و هفتصد چوب بر ایلچی فرو زده هر دو را برهنه کرده از قلعه بزیر انکنند
چون ایلچیان بسر دارج آمدند پس ملک ایرج در غضب شده فطلی بر شش نوا قه روز دیکر بر شش قلعه اند اشار خنده ق جانش
کرده نزدیک بود که بقرب جود در قلعه رات بکند که غرغای عظیم بر خواست خبر بایرج دادند که اسد عقب سپاه هرا برهم زد
ایرج برکشت که علاج اسد بکنند که اسد همچو را از میغ کذرانیده بدرفت ایرج خرامت که از عقب اسد برود اقبال شاه
کفت حالا روز آخر رسیده و اسد چند فرسنک است که رفته ایرج ببارکاه آمده در فکر کرفتن قلعه شد قدن قریبن کفت
که مقابل کوب بسانید ایرج امر کرده که همچو بنجکل رفته درختان قوی بیاورند پس زرقان خوانمرد بود خبر از برای اسد آورد
که آفتاب پرستان بنجکل رفته اند بهمد در همان ساعت با نوچه ها سوار شد و خود را بنجکل رسانیده همچو را بقتل رسانیده
و آتش در جنکل زده بدرفت اقبال سوخت چون این خبر بملک ایرج رسید سوار شده با همچو بنجکل آمده دیدند
که اسد بدرفته پس ملک ایرج فرمود تا درختان قوی بریده در عرض چهار روز مقابل کوب رسانیده که سه طبقه داشت
پس ستان سپاه دیده هر طبقه هزار کس شش ماه در سه طبقه که در هر طبقه سه هزار کس باشد جای داد که اکر عرض
درکه چه و بازار فرقوشیه پرواز میکرد بقرب ناوک دلدوز از بای در آورند کار بر مردم قلعه تنکشده ملک ایرج
بار دیکر کس نزد تفاح خان فرستاد که عنبر سرد را کشتن مده و بسنجان اسد دیوانه فرقه شو تفاح خان فریاد
کرد که سر منت دقدم اسد هر چه از دستت آید تقصیر مکن ملک ایرج فرمود حاجب نشنده که خود ایرشن است بشر نک
امیر مهر قران خوانمرد بود خبر بسد رسانید اسد فرمود تا خیک پیاز بر ابر از نفت کرده و ابراهیم ابن مالک را کفت
که تو خود را با چهار هزار کس بنام من بسپاه ایرج بزن و کفت من خود هم با هشت هزار کس بمردم ملکه کار بسازم و خود خیک
پاک نفت را بر داشته روانه شدند روز دیکر ابراهیم ابن مالک حمزه را با سی اسد بر لشکر ایرج زد ایرج چون نام اسد را شنید
سر در عقب آنکه داشت و ابراهیم روی بکریز نهاد از طرف دیکر علقه امیر مهر بنام اسد حمله کرد و معلوم عادسر راه بر او کرفته
از طرف دیکر مرزنک امیر سرزبان بنام اسد حمله کرد دیلم اراده راه کرفتن تا ایشان در فکر کرفتن و بستن هم بودند که اسد
با آنش هشت هزار کس آتش هشت هزار خیک نفط را بر زیر بالاکوب پاشیده بشر نک و زرقان و ارقم عیار قاروره ها
نفت را بر آتش زدند که یک طبقه بالاکوب با نه هزار کس که در طبقات آتش بودند سوخته اسد دست بشمشیر

اقبال همیان لشکر افتاب پرستان چون خبر بایرج رسید دغضب شده بجانب لشکر او روانه شد سپاه از طرفین بدر رفت تا مقام
خان و مردم قلعه شیلک و شادی میشود ندایرج بسیار کاه آماده آزرده و پرستیان قرار کرفت اینها را در اینجا بایسته بلشن چنه کلمه از تهمتن
بشنو

اما در وقتی که تهمتن با دان بجانب ظلمات بدر رفت و یکشبی نشست بعد از چند روز از جزیره درخت پرستان سر برآورد و
سهراق رخصار طلعت کوه بیت نداد و استقبال کعبه بعرض زمرد رسانید که امیر درخت معهود یک بر هزار یکفرسنگ سایه می اندازد
اکر یکفرزیاد تاکم شود سایه بس اندازد زمرد کفت آری آری از قدرتهای حق است سهراق کفت لقمان مرد هزار بوده یا امیر
مشکل ما را حل میکن یا درخت را سجده میکن زمرد کفت که من سجده مخلوق خود را نمیکنم بنجک کفت کیه زنکی کفت
درکاست درخت را سجده کن تا جان شقی بدر بری زمرد بجنک از ترس جان درخت را سجده کرده و کشتی از سهراق کرفته
بجانب ظلمات بدر رفته اما کیستان از زمرد شاه ناوان سر آمد تا بجزیره درخت پرستان رسید سهراق پادشاه درخت پرستان
بخدمت امیر آمده عرض کرد که من مشکل دارم اکر او را حل کردی سپاه میشویم امیر کفت مشکل تو سهراق کفت اول انکه بنکه غلامی دارم
اقبال نام او را بر زمین بزند و دیکر انکه درختی است که اکر هزار سوار و پیاده در زیر آن قرار کیرد سایه بر سر همه می اندازد و اکر یکی زیاد کم
نشود سایه نمی اندازد این سه چیز از امیر بدیع الزمان کفت تا اقبال غلام را بر زمین زده و در آب درخت دفن کرده چون بشنید حضرت
سلیمان را در خواب دیده فرمود که اکنتر مرد زیر این درخت مدفون است زمین را بکن تیغ علامت بر طرف میشود امیر چنان
کرد روز دیکر تیغ علامت بر طرف شد پادشاه درخت پرستان سهراق رخصت ایمان آورده مسلمان شد صاحبقران اکنتر
را در جایکه پنهان کرده تا قصه که بدست لاهوت غول فرزند زمرد شاه خواهد افتاد و در صندلی نامه مذکور خواهد شد باز آمد

اما چون ملک ایرج خراست سرور زبال سه کذارد دیر و قت بر روز دیکر سان سپاه دیده هفصد هزار کس سان دیده
قرار داد که فردا پرستش بقاعده اندازد پس طبل پرستش روز دیکر بر کوش آورند که از روی دشت کرد نظیر بر خواست سیصد پرکاله علم
نشانه سیصد هزار کس خود را رشته در سایه علم نقابدار سبز پوشی خود را بر هزار اسب و فیل بر سم خیت در پیش او
میکشیدند و نقابدار عمود کران بر دوش آمده قرار کرفت و لشکر او صف کشیدند که در این وقت پیلسم با کاروانده هزار کس
خود رسیده صف کشید نقابدار سبز پوش بمیدان آمده مرد طلب کرد تهمتن این سام بعزم کلاه از آمده در بحث نقابدار اورا
بقصد عمود کران بخاک یکسان کرده تا غروب آفتاب دو نفر از سرداران آفتاب پرست را نقابدار بقصد عمود نرم کرده
که بازکشت نمود از راه و رفته و هر دو لشکر را آسیمکاه آمده اسد داخل بارکاه نقابدار شده نقابدار تعظیم اسد کرده بصحبت

قرار قصه

قرار کرفتند اسد کفت ای دلاور حقا که سرمه سردانه امروز داد مردانکی را داد القصه چون سران ان را زیاده ماب کرم شد
اسد خراست اسم نقابدار را معلوم کند نقابدار کفت مرا یکی از غلامان کیتی ستان اسد ضرم شده روانه لشکر خود شد
روز دیکر نقابدار بمیدان آمده امروز هم جمعی را بقتل رسانید عنود نرم کرده و بغروب آفتاب طبل بازکشتن زدند ملک ایرج
اعراض شده عهد قدیمود که فردا کسی بمیدان نرود که مرحوم دیروز شب خواب حرافریرو انیز خبر را اسد رسانید اسد
بیدار کاه نقابدار آمده قرار کرفت و کفت فردا ایرج بمیدان می آید باید او را بضرب عنود نرم کنی نقابدار کفت بتوفیق
خدا تا بکاه صبح بسر نوشیدن مشغول بودند چون صبح روشن شد اسد لشکر خود آماده نماز کذارده و در سجده کریه بسیار
نمود که الهی مرا زوری بده که علاج دلیر تاجزاده را بکنم که آفتاب بتابان سر زد پس از افغان غریو کوس برخاست
شد قلب جناح هر دو صف راست نقابدار سبز پوش بمیدان آمده ایرج را دید کفت اسد نعره زد که ای
نقابدار سرت را میبازم یکسو باش تا کار بکس فردوس را نرم کنم ایرج را فحش داده کفت ای دیوانه
هر زه مرض اکر شیری داری خود بمیدان بیا و اکر نه بدیکری جنک کردن سفر نداری القصه هر دو چهره شده نقابدار بجان عنود
برقبه سپر ایرج زد که کرکب او شکست ایرج خود را برزمین کرفت و دست بر قبضه شمشیر آبدار چهار دست پای
فیل را قلم کرده نقابدار با فیل در غلطید برخواست بجانب ایرج روان شد بتلاش مشغول شدند تا الکه روز بر زوال و بغروب آفتاب
ملک ایرج قد قامت نقابدار را بر سر جنک علم ساخته زور بر زمین دست و کردن او را بسته روانه بارکاه شد چون نقاب
از روی او برداشته چشم ایرج و حشر و اقفا مانده سر و چهار خون از بدن لعنه هور بخروش آمد بسیه نه چه کسی نقابدار کفت
مرا فرزند لعنه هور عنبر طلعه نام است از زن کنجاب بوجود سیده ام حسود و خشمکین شده و دست در کردن او در اورده
و کفت فرزند چابا ملک ایرج بیعت کن که صاحبقران چنین فرموده کفت پدر مرا بنهار رخصتی نیست آوازه مردی
اسد را شنیده ام بهوای او آمده ام خواست حلقه در کوش ایرج کند فلک بازی کرد و اینزمان امر از ایرج است
هلال آن زمان میشود وقتی است که قرصاب از خجلت او کشت دست لعنه هور آغاز کریه کرده عنبر طلعه قبول
بیعت نمود ایرج روز دیکر او را در بنه کذیده و بر ابر قلعه بازداشته پرسش تقبله آمد چون کردان ترکستان را نظر به بنی
نیاز داری کردند بمهمانی مشغول شدند که در اینوقت صدای نفیر اسد بلند شده با غرقان خود دار زده بر لشکر ایرج
اسد هر جنبه خواست عنبر طلعه را بخاک و خون میسر نشد ایرج اکاه شده سر در دنبال اسد کذاشت اسد با غرقان چون برق
لامع بدر قلعه ملک ایرج ببارکاه آمده طلعه را بزندان فرستاد اما اسد بدانه کوهر آمده زرقان عیار را فرستاد که عنبر طلعه را خلاص
کند زرقان هر چند سعی کرد که عنبر طلعه را خلاص کند میسر نشد اما فرصت کرده ایرج را بهوش کرده روانه قلعه فرنقوشیه کردید

قضا را شاه پرو عیاران برابر رحیمه بگذشتن بودند سیاهی دیدند سر در عقب او گذاشته زرگان بدر رفت در دو نزدیکی بود
که بسپاه عیفی رسید چون خبر معلوم کردند گفتند مالک و ملک بسته لقا پادشاهان دیوسار نه که بفرموده خسرو بخدمت
ایرج میروند زرقوم بدرون بارگاه ایشان آمده پرده بگلیم را برزمین نهاد تنگ را برابر ایرج را بزنجیر کشیدند و عریضه بخدمت
لعل هوز نوشته تا چه فرماید زرگان خود را بسه سایه رسانیده مقدمات را عرض کرده سه سر اشته خود را ببارگاه ایشان
سایه گفت ایرج را بیاورید ملک گفت بخدمت خسرو عریضه نوشته ایم تا جواب برسد ما ایرج را نفرستیم سه را بدآمده
دست بشمشیر کرد و رفت بگمان ملک که قلم شد مالک چون چنان دید گفت ای سه سپاه خوب کردی که ولایت دیوسار
مختص فرشته یزدم ایرج را سر آوردم برخواسته روانه زندان شد بنده از ملک ایرج برداشته مقدمات را عرض کرد
ملک ایرج را روانه بارگاه شد سه که ایرج را چنین دید بیکدست بارگاه را شکافته بدر رفت از قضا ملک ایرج در وقت آمدن
سه سه را بدیده بود سه الاعلاج شده سر راه بر ایرج گرفت در این وقت دستی بیه اشه کرچیان سه را گرفته
بلند کرد سه فریاد کرد که کرچیان فروش طالعت یاری کرد ایرج را خنده دست دار جانا مالک روانه فرنگستان دیده

در عرض راه بخسرو سپاه ملحق شده

اما چون تنگ دست سه را بلند کرد در جزیره بر زمین نهاد سه قصری را بدید لاجرد در سر برفلک
کشیده ببالای قصر برآمد دید فرشهای ملوکانه گسترده اند قرار گرفت در این وقت در اندیشه افتاد از نکه غزالان پری
چهره دست شکایین بازدون آمدند با ساز ده لقاره در کنار سه قرار گرفتند بعد از لقاءات رستمی یکی از آن ذخران پیاله بدست
سه داد سه گفت ای نازنین کیستی که با بزرگان این محبت بیکی گفت نیمونه جاریم در علم سحر چنانم که عالم را مسخر توانم
کرد خبر چیست تا برم مرا حاصل کن سه گفت بسیار خوب شتاب از شی دارم اگر او را آوردی با کمال خواهد جوی از کنداو وصل
تو خواهم چیه نیمونه جاریم را از عقب ایرج فرستاد از قضا در وقتی است که پریشان بقلعه انداخته او تفاخر خان در
مناجات بود که جای ایرج را بر ده بر فلک بلند شد گفت حکم بست که نزاد دست بشما و بتر آه از سر ذایرج برآمد توجه
سه زد نه بر سپاه ایرج بجنگ هزار آفتاب برست را زنیغ گذرانیده نزاد اما شرط جای ایرج را آورده در پیش نیمونه بر زمین
گذاشت نیمونه گفت ای جوان امیدم شتر و جان کام مرا حاصل کن سه گفت خوش باشید پس داخل خلوتگاه شدند
سه بر سینه جا بر نشست و حلق او را گرفته انقدر فشرد تا که بحق واصل شد ایرج دید روزی که از او گرفته بود بجای اول
آمده دست خود را گشاده دید در این وقت سه آمد که ایرج را بکشد ایرج را خشم بر سه آمد گفت دیوانه بیا که خوب بدست
افتادی سه دشنام داده قبر بر بجانب ایرج انداخت ایرج از خود دفع کرده در این اثنا لشکر بسیار سزدار شد از قضا کلشاه

دفعال سر در شاه

که دیوان افروخ تخت ملک ایرج را گرفته بر زمین گذاشته اسد سب دیگر شیخون بدیوان ایرج زد بامان دیوان از سمت اسد گرفتار
شد ایرج او را آفتاب پرستی دلالت کرده بامان قبیل نکرد ایرج گفت سکان اسد را بنا قبول نکرد ایرج او را بغصه جواب زد
و او را در بند کشید اسد چون چنان دید بدیوان خود گفت پیش ایرج بروید یکدیگر ما را زآن دیوانه برهانید ایرج گفت اگر نه
بر سر دار ما را خلاص کنم گفت سر ما سلامت باشد ما را باد آورده بخدمت آریم الحال با ۳ هزار کس یکبارگی بشتاب رفته
او را بیاورید در دالغر کوه معطل کنید تا بدفع چاره بکنم دیوان بگفته اسد عمل کرده ایرج را با دار کوه بشتاب آورده اسد بنزل
ایرج آمده چون از دیوان راکشته بامان را نجات داده بمکان خود مراجعت نمود دیوان خبر بایرج دادند ایرج خود را بسایه
اسد رفته بود اما چون نشسته اسد با شیخون آورد ایرج سوار شده سر راه بر اسد گرفت و فرصت بر اسد نداده اسد داد
پهلوانیها داد که تکه های ابری نابان شده از میان ابر هفت هزار دیو که هر کدام مرکبی و مردی بر کردن گرفته و نقاب ابر یاقوت
پوشی در بالای تخت قرار گرفته بودند فریاد زد که ای ایرج از اسد چه میخواهی و تخت او را در برابر تخت ایرج آورده در روی هوا
در حلقه شدند که در این وقت نقاب از سفینه پوشی پیدا شده با نقاب دار یاقوت پوشش در حلقه شده و سپاه ایرج و اسد در کو
شته ها تاخت میکردند که در این وقت نقاب دار دیگر پیدا شده مثل دیوان طوق بگردن و سری سر قبیله قبله او را نیزه در میان گرفته
آورده تا نقاب دار سر راه بر هر دو نقاب دار گرفته و گفتند بردارید ایشان قبول نکردند نقاب دار دیو مثال یکدست کریمان
نقاب دار سفینه پوشش و یکدست کریمان نقاب دار یاقوت پوشش را گرفته ملتفت کرده هر دو را بسته از پی کار خود دیدند
رفت ایرج روی برافروخ کرد که مرا بر سر چاه آفتاب ببرید که این ساعت دیوانه بیامد و با زنا بد جنگ کرد و سیر چاه
سر قوف میشود افروخ ایرج را بگردن گرفته روانه مشرق شد دیوان این خبر را بسایه رسانیدند اسد نیز بر کردن بامان
سوار شد از عقب ایرج روانه شد از این سو بامان و از آن طرف ایرج و افروخ بر سر چاه رسیدند اسد نعره بایرج
زد که در این وقت آفتاب از چاه ملتفت شده هر چهار نفر بر خویش افتادند بعد از ساعتی اول ایرج بهوش آمده گفت اسد
اگر مرا کشته است مرا و را نکشم زیرا که جنگ با دشمنان او مردانه است و حقیقت اسد با رزمگاه است مرا از کارزار با
او خوش می آید بیش آمد بردی او را به پوسید سر پای او را بوسه اسد بهوش آمد که دیوانه چون بدستم افتاد ی اسد آواز ایرج را
شنیده بهامان گفت که مرا ببر بامان او را ببرده ملک ایرج تبات رو ولایات مشرق متوجه شده ولایت بولایت
میرفت تا نجان مالبق رسیدند که لشکر در برابر ایرج صف کشیده اند چون خبر معلوم کرد گفته که سعد ابن قبا با لشکر
بجنگ صلصال آمده و دلاوری ایرفرستاده که او را از پیش ملک سوکیا میکرینه صلصال او را بشارت کرده و قفس کرده الحال
باز از بیش ایرالاس خون آشام محو طلب شده که او را بگیرد و انکه در میدان است صلصال و انکه میخواهد راه بنده

ملک ایرج در سر جنگ ایشان بود که صلصال تیغی بر کردن مرکب الماس زده که در غلطید و او را بنا سرای دشمن کرده دیگر تاب
در ملک ایرج نماند هزیمت بر جانب صلصال زده که آن سپه دولت نامرد بگردانید و در حمله اول صلصال را از خانه زین کوفته بلبنه
نمود و خواست بر زمین زند که دستی نوازش داده کرپان صلصال را گرفته بلبنه کرد و فغره زد که تا سر شوقه آن سلیلات است
صلصال را کسی نتوانست کشت و نهیب ملک ایرج قهرش ملک سوکیا را از قفس برآورده الماس را نجات داده ایشان
عذر خواهی سپاه کرده لشکر صلصال گریزان شده بغبار افراسیاب رفته و اند صلصال با پنجاه حاشیان تا کنج
بدستان هزیمت شدند آن سه ملحمه دلاور با برسیم و نامداران با ملک ایرج روانه خطا شدند سعد ابن قبا ایرج را
ببارگاه آورد و در بزم عالی بر دست راست او بر آراسته و عیش شد نه ملک احوال خود و رفتن رستم در ظلمات و کشتن شان از عقب او رفتن
همه را بیان کرده پس افروخ دیو را مرخص کرده چند تا را نوسر او کرفته نگاه داشت و بغشرت قرار کرفته در اینوقت عزعاشه خبر داد ند
که دیوی اودیزادی بر اشکر دارد رسیده ملک ایرج بر خواسته عذر خواهی کرد که بر ده باران برسیده ند که چه واقع شده ایرج کفت
اینست دیوانه است که بجنگ من آمده و چنین بی مرتبه او را کرفته ام حال باز آمده او قات شما را تلخ می کند و قوت مقابله ندارد
الماس داخل بارکاه شده دعا و ثنای سعد ابن قبا در ایجاز آورد و نامه چشمش بر ایرج افتاد دست بسته کرده ایستاده
قهرش و الماس روبه کرد ند که ای دلاور اینجوان ما را نجات داده و مهمان ماست که در اینوقت سعد نباید عتاب
و خطاب کرد که اینچه بیشرمیست که میکنی اینجوان مهمان ماست سه کفت شش روز مهمان شماست کفت سه روز است
کفت اینسه روز هم پیش کش شما جرزاده اینچه سر رخنه در مملکت و دیزما کرده است باید علاجش کرد و ایران است
منع کرد ند رصحبت شد نه چون شب آخر رسید ایرج را میل خراب شد قهرش از ترس سه شغول کشیک شده که مبادا
در خواب آسیبی باو رسانند از قضا شب نوبت ایرج در خواب و قهرش تا صبح عمد کرد او خواب اینواقعه است سه مرتبه
فریاد زد که قهرش قهرش نفیر خواب را بلبنه کرده است خیال انکه قهرش در خواب است باخود کفت باید در خواب علاج اینرا
تا جرزاده را کرد پس دست بر شمشیر کرده بقصد کشتن است روانه شد که قهرش بر خواسته که ای سه در چه کاری باراسته منده
میکنی در اینجا ملک ایرج از خواب سه بار نشسته کف دیوانه در چه کاری سه کفت منچه اهی کاست راست بزم ایرج رفته کرده از
کارهای سه او را خوش می آید تا صبح با قهرش در صحبت بود چون روز شده صبح دمیده می کشیدن شغول شده نه بردم است
سر بزم ایرج می خانه ملک ایرج سوی افروخ دیو را بر آتش زده در ساعت همه افروخ ایرج کفت سر انفرقه شیه بر سان افروخ
دیو ملک ایرج را کیرد ان کرفت از راه ایران روانه فرنقوشیه شد و شهر را نام پسر تا انکه قدم در کنجه پروخ و یام آورد آن
والکه سام آوردان و قلعه ملک فرنقوشیه و در بنه بر بروسنجان و چهار باغ ملک هرمان و قرا باغ و در بنه عجم و در بنه جالنه ریه و طاوس

وارمان حصار و شهر مرصع نگار و اقسم و میل تیک و سبایل رسیده ایرج از دیر پرسید که این کجاست دیو گفت سبایل است
و قلعه فرالا مانه قضا از روزگیتی افروز با زنیان بسیار باغ بود ند ایرج گفت مرا در بالای این کوه گذار و بروشنه مرا بهار
دیو در باغ آورده نازنینان در سیر و گل چیدن بود ند که افروغ لغزه زگیتی افروز گفت گیتی افروز را بجا طرسیده که از
ملک قاسم شرده آورده گفت می جنبه خبر داری دیو گفت مرا ایرج فرستاده که تو را بنزد او برم دست از دامنت
گریان گیتی افروز را گرفت آه از جان گیتی افروز برآمد که ناگاه از روی هوا همان دیو رسید و سد را در کردن دارد اسدی
بدیو زد که ای خر از اده از این بیچاره بیچاره دیو گفت ملک ایرج مرا فرستاده است که گیتی افروز را برایم سد تیغی بجانب
دیو اندخت که دست او را قلم کرد دیو بدرفت خود را بایرج رسانید مقدمه را اعلام کرده بهمان زخم دار ایرج را لگدون
کرفته بلشکر رسانید و بجهم و اصل شد مالک دیر هرمز و اقبال شاه و دلاوران ایرج خوشحال شدند طبل بازند
تفاخر خان شنید آزرده شد ایرج بهاقتاب تابان قسم که تا فردا قلعه را لگدمال نکنم دست بزنداز پس فرار پرسش داده که در
این وقت همان دیو رسید سد را آورده بر زمین گذاشته سد لابد شده خود را بقلعه فرقوشیه رسانید ایرج گفت
بسیار خوب شده روی بجانب فسرو کرد که مرا از دست این دیو رانه بگیر هر جا بیرو حاضر میشود که در این اثنا پور سیه
وکاغذ بایرج داد که در کنار سیاه با قلم چون نوشته را کشوده نداز آزاد تخت غلام خراجر فرخ نوشته بود که تفی از فلان
طرف قلعه رخنه ام باید خود را بقلعه برسانید چون پاسی از شب گذشت ملک ایرج با سپاه از راه تقم داخل قلعه شدند
رنجنه با نه روز قلعه تفاخر خان را با هفتاد نفر از توجه های سد را بقتل رسانیدند سد مطلع شده بدر رفت خود را بنا
ریز قلعه رسانید روز دیگر ایرج بر شش بنا ریز قلعه انداخته سد بیرون آمده سه هزار آفتاب پرست را کشته باز ماندگان
قلعه رفت مالک ملکرت کفت عبث سپاه خود را مکشتن مده باید کار قلعه را بخاموه کرد چون آزوقه ایشان تمام شود عاجز
نشینند ایرج چنین کرده سد و یاران سه روز و سه شب در آن قلعه بسر بردند تشنگی و گشنگی روز آورد زر قدم عیار
تفی رنده سد بیرون آمده با لشکر خود را از راه تقم بیرون کشیده زدند بر سپاه ایرج صدای برداز بلند کردید ایرج بهالاک
برج آمده سد را دید که طرف پدای میکند بیرون آمده سر راهبر بر سد کرفت سد خود را بدنبه تقم قلعه فرقوشیه رسانید
و راه تقم را سد و کرده در میان آفتاب پرستان افتاد و کشان ایرج را میکشت تا تفاخر خان که از ترس ایرج
پنهان شده بود بیرون آمده سه هزار آفتاب پرست را کشتند این خبر بملک ایرج رسیده خود را بدروازه رسانید
دروازه را بسته دید بر سر تقم آمده از اثر سد و دید آه از جانش برآمد که شهر را باید بزور کرفت باز این دیوانه از
سر تقم کرفت اما سه مرتبه دیگر مالک ملکرت و آفتاب پرستان فرار نموده هفتصد نفر از اقوام خراجر فرخ را بعوض

خون فوجها کرمان زده از دیوار قلعه آویخته چون ایرج خویشان خود را دید از غضب گریبان خود را چاک زد لشکر شور کفت
ای ملک ایرج بسیار کم فرصت بوده عمقاح خان را کشتی عوض خون او سه ایرج طرفه پیدا کرده و خواهد کرد اما چون شب شده
سپهر پیر فرصت یافته مالک سلکت و آفتاب پرست نزاز سینه بکاشته داده بخدمت ایرج آورده ایرج نیز لحظه شاد کرده به
چون سپه آگاه شده جنه نفر از پهلوانان را کردن زده چون روز دیگر شده ملک ایرج سوار شده پرستش بقلعه اندلف نزدیک
بان بود که شهریار لشکر و سپه حاضر شده بمناجات مشغول شد که از یکطرف صدای کرنای عظیم برخاست از میان کرد توج ماه پرست
با ملک عیقول و ملک ضیغول و ملک میقول و لشکریان نمایان شده ایرج لاعلاج شده برگشت و در برابر سپاه توج فرود
آمده هر دو لشکر آفتاب استراحت کذرانیده چون روز دیگر شد خبر بایرج دادند که از نزد توج ایلچی آمده ایرج فرمود
تا بار کلهر اصفهانی دادند که ملک میقول داخل بارگاه شد ایرج تعظیم ملک میقول کرده قرار کرفت سر بکردش در آورند دوری چند
که کذشت ملک میقول نامه توج را بدست ایرج داده نوشته بود که اول نامه بنام ماه تابان عالم تاب چون نامه از نزد من
که توج ماه پرستم در نزد تو ای ملک ایرج باید که ماه تابان را سجده نکنی و دست از آفتاب پرستی برداری والا نه جنک را
آماده باش چون ملک ایرج از مضمون نامه مطلع شد کفت آفتاب تابان چه عیب دارد که باید دست از اصل برداریم و ماه را
کوفروا است سجده کنیم جواب جنک است ملک میقول برخواسته ایرج را دعا کرده روانه خدمت توج شد بعرض رسانید
که جواب جنک داده از طرفین طبل جنک نواز شده در آورند روز دیکر در برابر هم صف کشیدند توج میدان آمده مبارز
طلبید ملک ایرج هم برکب زده سر راه بر او تنک بعزم جنک بر توج بسته کفت ای جوان آدمی احمق رنیا قه که نور
آفتاب بیش از ماهتاب است و مرد جمع بنات است الحال بکرد تا بکردیم در تیره روی نشوند از جنک بپرهیز و خود مرادی
حاصل نشود ایرج کفت عروس هر کسی ملک در بغل کرد که برسه بردم شمشیر ابدار زند و شمشیر را
نزاخت بر قبه سپر توج که چهار انکشت بر فرق توج جاری کرد جنک معلوم نشد آخر الامر شکست بر سپاه توج افتاد توج
را مرکب بهوش بدر برد ملک ایرج بسیار کاه آمده دست رد بر اصفهان داده بعیش قرار کرفت

اما چون مرکب توج را بهوش در یافت دید بر یک طرف زده بدر رفت بعد از سه روز بکنار آب آورده او را از پشت
مرد بسیه افتاده و خود بکنار مشغول شده از قضا آب بان مردی بود قیس نام از آب بیرون آمده چون دید با شوکت
بر پشت افتاده او را بخانه آورد مشغول معالجه اش شد تا انکه زخم توج خوب شد بحمام رفت بیرون آمده دانه جواهر قیمتی باو داده
قیس را دلداری کرده سوار شد و براه نهاد بعد از چند روز بشاهی رسیده در نهایت خوبی و خرمی و کامرانی ایوان شکفته

درخشان سر بر فلک کشیده، چون داخل باغ شد جمعی از بنیان را دید که نشسته اند در میان ایشان دختری دید بهوش از
سر ایشان او به رفت آنچه دختر پرسان شده، برخواست که بگوشه رود توروج او را گرفت کفت اگر راست کفتی
که شما چه کسید و در اینجا چه میکنید و در این شهر کیستید بهر وجه شما را آزاد میکنم و برای همین آمده ام میروم دختر کفت ای جوان این
شهر را ارزه دیو کوینده و بادشاهی دارد که او را جمشید نام است و مرزه خراوم و دیو است در این شهر که او را برافروز دیو
خوانند و بمن عاشق شده و بجنگ پدرم آمده و در شهر جنگ است و پدرم را با بنیاد کرفته و توروج نام دختر پسر دیو کفت
سراغ ال کوهر پوشنام است توروج کفت اگر مرا علاج دیو را بکنی بدست تو بهر خواهد داد دختر کفت هرگاه تو چنین کاری کنی
من کنیزی ترا خواهم کرد توروج سوار شده روانه شهر شد از قضا وقتی است که جمشید در دست دیو عاجز شده که توروج رسید
و سر را هم بر برافروز دیو کرفت او را باطاعت در آورده ماه بر ست شد القصه جمشید سر بر قدم توروج کذاشته او را داخل
بارکاه خود کرد و غزال کوهر پوش را بعقد او در آورده توروج کام دل حاصل کرد تدارک پیشکش هزار کس روانه
فرنقوشیه شدند توروج برافروز دیو را فرستاد که خبری از راه بیاورد اما بعد از شکست توروج ایرج خزانه و اسباب
توروج را بار کرده با راه فرستاد از آن طرف سپهر خود را با لشکر ایرج رسانیده و جمعی نفر از خزانه داران قلم کرده بدربار طلحه فرزند
خسرو انجات داده حراست خزانه را بکرد که ملک ایرج رسید سر در عقب سپهر کذاشت سپهر از آمدن ایرج
ایرج ببارکاه آمده بخسرو کفت چکنم که ایرج دیوانه بره اعتدالی نمیکند نا فرزانه کریم دست برمی دارم چون روز دیکر شد
ایرج سوار شده از خندق جست کرده نقب بسیکشود دروازه را هم شکسته وارد شده داخل شدن دانست که لشکر ابرج
نمایان شده دست از آن برداشته بدربار آمد لشکر ابرج را بر داشته بدربار آمد لشکر ناجیزاده آخر از دست مرزبان آمد که
ایرج برافروز دیو بود ملک ایرج را آورده در پیش توروج بزمین نهاد توروج او را بنوازش دلالت کرد ایرج او را
دشنام داده قبول نکرد توروج فرمود تا او را زیر بند کران کشیده ند و بجا بنه فرنقوشیه روان شدند از انجانب سپهر
بیرون آمده از آفتاب پرستان قتل عادت میکرد دو برجی را که ایرج خراب کرده بود از کلاه آفتاب پرستان ساخته که در این وقت خبر
آوردند که لشکر زنکی با صد شصت هزار کس می آید سپهر از قلعه بیرون آمده استقبال کرد با بارکاه لشکر زنکی را بر سر پای در آوردند
چون شب شد سپهر کفت که صبح جنک زودند روز دیکر ایرج با لشکر صف آراسته بیرون آمدند جنکی و جدیدی و قوسی و قزح و جمعی از
آفتاب پرستان در دست سپهر کشته شدند سپهر داخل قلعه کردید که خبر آوردند که طرماس سپهر طرماس با بیست هزار عقرب سوار
که بدرش در دست نوذر الاهر مسلمان شده از این علل او را به آمده با شصت هزار کس آمده که سپاه آفتاب پرستان و ماه پرستان
و سپاه مسلمانان را از پیش بردارد اما طرماس سپهر شجاع و زبردست است که طرماس رسید سپاه در یک طرف

فرود آمد روز دیگر طرماس بمیدان آمده لگد بسر راه برابر او کوفت طرماس نفیر بسا طهور زخم مایانه بر لگدزد راه گذر را باو نمود
بقلعه در آورد و نامه بطرماس نوشت که مارا با تو جنگ نیست بنده ایم که کار آفتاب پرستان را بسازیم بعد هر چه گوئی
خصمیم طرماس خنده بگفته او کرد از جنگ برخاست چون مست شده طرماس طلال جنگ نبود از پشت او در آورد روز دیگر بمیدان آمده از
آفتاب پرستان مرد خواست معیاد عاکر و دیلم شاطر نگر و فیلسم جنگی و اردشیر و نصر طراد و یلی فریدون شاه و سام امیر
فریدون را زخم دار کرده از طرفین طلال آب نیش زدند چون روز دیگر شد باز طرماس بمیدان آمده سام سر آغاز بر سقیل
سیر کردان و از ارنجت و سنجر قربین تاخ زرین قلم طیفور دکافور صحرا نشین را زخم زده از طرفین بارگاه رفتند روز
دیگر باز طرماس بمیدان آمده مبارز خواست که شاه سرستان جنوب و بلاد هندوستان لشنه هور هری برفیل زده سر ابرا
برطرماس گرفت طرماس ساطهور حواله خسرو کرده جنوب ساطهور از دست طرماس برآورده در عوض چنان عمودی
برقبه سبز طرماس زد که کمر کرکش تاب نیاورده در هم شکست طرماس با برکبه غلطیه طرماس در آن گرمی بر خواسته
بر کرک دیگر سوار شده و سر راه بر جنوب گرفت جنوب عمود دیگر بلمبه کرد که طرماس ساطهور بریده عمود جنوب زد
که دست عمود در آغلم کرده بر کله فیل جنوب آمده مغز فیل پریشان شده جنوب پیاده مانده گفت پهلوان دیگر از آن تهور پرستان
هر کس از ضرب عمود من بدر رفت دیگر کاری با و نداریم امروز بگفته روانه بارگاه خود شد روز دیگر طرماس بمیدان آمده
مبارز طلبید که در امروز وقت تو رخ بسپاه خود رسیده در جهان کرسی سر راه بر طرماس گرفت طرماس زخم نمکی بر او زده
زده او را بدر بردند و هر دو لشکر بارگاه خود رفتند روز دیگر طرماس بمیدان آمده مبارز خواست کسی از ترس بمیدان
نیامد و او را دشنام بسیار داد که مگر مردی در میان نیست از قفای او آواز طرماس بگوش قبله آفتاب پرستان ملک
ایرج رسید بقوت در آمده حمیت ایشان بروی اثر کرد که از بر ابر هش سر بر کرد بنده و زنجیر را از زیر کشیده
و سر بالا بر هنه بجانب طرماس روان شد و گفت از کجا بر خیزه سر چه کرده که لاف نیرنگ بیارد بنیم از مردان چه هنر دارد
طرماس ساطهور حواله ایرج کرد ایرج ساطهور را بجبر گرفته از دست او بدر کرده بدو را نه انداخت طرماس پیاده شده
با هم دست گریبان شدند القصه از روز تا عصر تلاش کردند در آخر روز آفتاب تابان مدد کفت قدقامت طرماس را بر سر جنب
علم ساخته روز بر زمین دست او را بسته بدست شاپور داد و روانه سپاه خود شد آفتاب پرستان و لشنه هور استقبال
کرده و روانه بارگاه شدند چون ملک ایرج دست رو را محکم داده فرستاد تا طرماس را حاضر کردند گفت پهلوان
چرخ در شناختن آفتاب تابان طرماس گفت من نشنیده بودم که هر کس مرا بر دی بگیرد من حلقه غلامی او را بر گوش
کشم پس خنجر از کمر کشیده و گوش خود را سوراخ کرده حلقه غلامی ایرج را بر گوش کشیده چون ایرج بدید رسید

بسیار ملول شد

بجمشید و خورشید اخمی نوشتند و نامه دیگر بنزد تراقوح زنگی ماندند و خبر به ماروان بدست او نفرستادند تا خبر
جمشید نامه ایرج را پاره کرده و ایلچیرا گردنش زده باز گردد چون نامه ایرج باو رسید بر طبق آن آنده قسم یاد کرد که
شهر را خرم را قتل عام کند از اینجانب خسرو نامه مهر بجمشید نوشته و بدو اداب داده فرستاد و عرض داشت بود بدار
برخوردار و اگر قرقه نیز ملک ایرج آورد کفت خسرو بقیاس خود کفته بود که دروازه قلعه را کشاده ایرج کس از عقب فرستاده
چون لشکر او داخل شد ایرج کفت پهلوان بیعقل چنین میکنند که در خود بیاویزند خود را نگهدارند که در قلعه را کشاده
خسرو کفت غلط عرض کرده اند نداشته مرا به بینند که چه نوشته است بعد ازان موافقه نکنند چون نامه خسرو را مطالعه
کردند خلاف کفته شان بر زبان بجمشید و خورشید نوشته بود که البته آمده اطاعت ایرج کنند تا مانند تهماج خان کشته نشوند
ملک ایرج روی خسرو را سیاه کفت بغیر از ای خبر هر چه خواهی بنویس بکیر بدهم خسرو کفت مالک ملوک ایرا از ضعف رای آصف
برخوردار که مرکسی را بجای دلیی نعمت خود نمی تواند دید دوم اینکه آفتاب پرستانرا در جانب چپ و خدا پرستانرا در جانب
راست نشانده ایرج چنان کرده روز دیکر ایرج کوچ کرده روانه جزیره ماروان شد در برابر سیاه تراقوح فرود آمده شب
طبل جنک ننواخته روز دیکر تراقوح همه ان آمده در دست ایرج کرفتار شد از سر تا آفتاب پرست کردید چون
شب شد آفتاب پرستانرا بواروی برده بشی کرفته در بند کشیده و اهستاه از آفتاب را کشته بعرض خود تهماج خان
و لکنر سرهای ایشانرا که مناسفه روز دیکر اراده قتل ایرج داشتند که از روی دریا چند کشتی نمایان شد جاسوسان
خبر آوردند لکنر از هشت طرنکی با سیاه بیشمار سیه همه ان آمده مرو طلب کرد تراقوح همه ان آمده بعد از جنک
نیزه تاب لکنر زخمدار بر کشته بطرف جزیره آفتاب نامه رفت پس ملک ایرج بنده باره کرده سر
راه بر لکنر کرفت بعد از جنک نیزه در دست ایرج کرفتار شد ایرج او را آفتاب پرستی دلالت کرد لکنر آفتاب پرستانرا
ایرج با سیاه زنکیان روانه اخرم کرده در عرض راه بزنکیان امر کرد که باید اخرم را خراب کنند خسرو کفت ملک ولایت
از برای شما مصرف ندارد مال ایشانرا کرفته از خزانه بکذرید ایرج کفت پهلوان مرا قباح بال نیست غرض مقصود نیست
که او را بدست آورده عروسی کنم خسرو اعراض نشده از مجلس برخواسته بیرون رفت و شتابم بخرد میداد القصه
روز ایرج بر حصار اخرم آورده از یکطرف ایرج و از یکطرف طرماس دروازه را اخرب نمودکران ویران کردند جمشید
از قلعه بیرون آمده سر راه بر ایرج کرفت ایرج او را بر دیوار زده افکند روز الدو برسیه بشی مالیده که تمام رودهای تنش صدمه
الاسلام از حلقش بیرون آمده چون خورشید اینحال را دید کرد اهل حرم را بار کرده با خزانه از طرف دیکر روانه شد ایرج
اخرم را قتل فرموده قلعه را با خاک یکسان کرده خسرو کفت ملک ایرج تو اینها را خلق کرده که با یزیر آسیا بی مرکش

ایرج اخرم را الی داده

ایرج تشنه را امان داده حارث ابن سعد و بخسرو کرد کفت بر خیز بیعت را برهم بزنیم و هرمز تمام خزاین پارسیان تمام در کردن ما خواهد
بود خسرو کفت بفرموده کیرستان بیعت را ای شکم حارث کفت حزب بهانه در دست داری طرح کرده روانه شهر مرصع
نگار شده شهرنشان و دشت هزاره مرصع پوشش در شکار بودند حارث ابن سعد را دیده مهربانی نموده او را شهر بردند و عیش نشستند
از این طرف طهماس از ملک ایرج مرخص شده که نظلات رقعه علاج بدرخزد طهماس رلکنجا سوسان این خبر را بایرج
دادند که حارث ابن سعد از شکار برگشته بشهر مرصع نگار رفته ایرج نیز کوچ کرده در برابر شهر مرصع نگار فرود آمد چون
شب شد ملک ایرج فرمود تا طبل جنک زدند شهرنشان نیز طبل جنک زده روز دیکر لشکر در برابر هم صف آرائی نمودند
حارث بمیدان آمده لکدی بسر راه کرفت زخم دار شد تا سه روز سی نفر از سرداران لشکر در دست حارث کشته
شدند روز دیکر باز حارث بمیدان آمد ایرج سر راه کرفت بعد از جنک نیزه و عمود در دست ایرج کرفتار شد ایرج او را
تکلیف بیعت کرده حارث دشنام داد کفت مرصاحب مذاق نیستم که بر تو عاشق شوم ایرج را بدار آویخته فرمود حارث را
بپای دار آورده که تیر باران کنند خدنک بارکش ها بارشد جنک قضا را خسته زد هم آویز کفت که در این وقت
صمه ای نفر شاه سرستان سه هلنه شد با فراوان حمله آورده حارث را نجات داده بعد از کشتار لشکر رفته رفت و در آلنک
شهر مرصع نگار فرود آمد آتش و دخان ایرج آفاق فرا کرفت که شهر مرصع نگار را قتل کنند اما اسه علیه نیزم آراسته بود
حارث کفت مرسل داشتم که مانند نیر طلخ و علقمه و ابراهیم و مرزنک و شبرنک و محراب و شهر یار و نیزه و معدی و زرجهر با دیکر
حلقه غلامی تر ابر کرفتن شهر لشکر بفرستند امیر کارها که تو کردی در قوه رستم داستان و سام نریمان نبود حالا اراده
که نظلات روم اسه کفت لشکر بفرست حارث با چهل هزار مرصع پوش بجانب نظلات بدر رفت تا برسیم
و اسه نیز بر یک جانب زده بدر رفت ایرج شهر مرصع نگار را بتصرف در آورده خزانه تقل عالم کنند با تاسس خسرو آمان داده
شهر را بتصرف آفتاب پرست بخشیده روانه زرنج آباد شدند تا برسیم

اما قبل از این عرض کردیم که طهماس بکنک بدرشن طهماس روانه شده چه جا در روی دریا می آید تا در میان دریا بکشتی نشانده
نورالدهر رسید طهماس از احوال طهماس آکاه شده قرار حکمداد روز دیکر طهماس در روی دریا غراب را بشب جهانیه
و کفت بدر کرده بجزایر من بجایت خوشش نشیند بعد که کار زار در آید طهماس دغرف اراده حکم کرد که در این وقت دریا
تلاطم در آمد کشتی نورالدهر و طهماس و طهماس و شاهزاده مهر مهر امیر الوشیروان و کهوای آخر شاهزاده کشتی ها بکدیکر دشمن
در آمد خنک بیدا شده کشتی ها را شکسته همه کی غرق طوفان بلا کردیدند اما غراب شاهزاده مهر مهر بعد از یک هفته از دریا
برآمده بجزیره رسیده بیرون آمدند رخنهای حفر را شکافته کردند در خوردن میوه شدند پس هر سه امر کردند ماهیها بکرند

اما امیر جزیره تعلق بکشت ده رویان دارد و سالار که این ن را اقدامش و اقباش کشت ده بود سنا شنود صد هزار عادی کشت ده
در تخت تلف فیاش ن است چون خبر بآن جماعت رسید که چنین جماعتی در فلانه جا آمده اند ایشان ریخته و چیزها را خورده اند و شاهزاده
هر مزد کهرای اخر شما را با جمعی دیگر گرفته در بند کشیده اند که فریه شده بخورند

اما چون کشتی نورالدهر شکست تخته پاره بدست آورد سه روز در شب
در روی دریا بود در روز چهارم بجزیرهٔ رسید بیرون آمده پاره میوه تناول کرده و کمر دشمن شد که آواز گریه بگوشش رسید با نزدیک
رفت جوانه دید چون آفتاب تابان پرسید از بحران کیستی و چرا گریه میکنی گفت شهریار من منصور امیر صدران ما منصور گویند
دو امیر جوانی دیو است که او را خراسن دیوس گویند برادر قیلاسن دیو است هر روز خراجه بسیار بولایت میرساند دویست نفر
صد نفر گرفته از هم میدرد با او گذارده ایم که هر روز یک آدم باو بدهیم بخورد که از آزار بولایت نرساند و اسامی تمام مردم را نوشته در
صندوق کرده هر روز از صندوق نام هر کس که بدست آید او را طعمه دیو سازد چون پدر پادشاه عادل است اسامی فرزندان و قوم
حشم را نیز نوشته با اسامی سردم رعیت در صندوق کرده امروز نام من بدست آمد مرا بدست دیو دادند و پدرم همین من
یک پسر را دارد و کریه من از آنجهت است که پدرم از فراق حشم در اندوه خواهد گذشت نورالدهر او را تسلی داده گفت مرا بسر
دیو برسان و حشم بردر آنجا بحران قبول نمی کرد شاهزاده پرسید که چند مدت داری گفت زیاده بر پنجاه شاهزاده او را قسم داد
آنجا بحران لاعلاج شده شاهزاده را بجاده رسانیده که دیو پیدا شد نعره زد که زمین بلرزه در آمد گفت ای پسر بیا که آشنا یم
پسر به نورالدهر گفت آشنا نیست مرض است بیا که مردم را از بهت ترنا یک خلاص کنم دیو رو بجانب شاهزاده
روان شد و گفت بینم که فریه هستی نورالدهر بند دست او را گرفته فشاری داد فریاد کشیده که دستم بر زمین خورد
سر او را کنده دور انداخت پس منصور امیر صدران سر بر قدم شاهزاده گذاشت مرخص کرد روانه شد از قضا
وقتی رسید که مردم غار او را گرفته و پیراهن لباس سیاه در بر کرده در ماتم بودند چون خبر آن بی منصور ما منصور
اقبال خبر یافته و دانسته شاه و تمام اهل حرم بیرون آمده در دست پای او افتادند منصور سر دیو را بایشان نمود و مقدمه آمدن
شاهزاده را گفتگو بیان کرده صدران شاه با جمعیت شاهزاده استقبال شاهزاده کرده نورالدهر را داخل شهر نمودند
بزم عالی آراسته که در اینوقت سعادی قدری بیکلی از پیش نشود اینجا عاد و عاد اینجا نشود داخل شدند صدران هم رزید
چون نامهٔ صدران خوانده نوشته بود که اراده داشتم که بولایت تو آمده صد هزار آدم بگیرم باز مراعات نکرده کس فرستادم
که اگر صد هزار کس بفرستی که مرد و لشکری بسیار بجنگ جرب والا خواهم آمد و یکنفر زنده نخواهم گذاشت شاهزاده نامه را پاره
کرده هرچه گوشش آن عادیرا انیخ کنه بر کف دستش گذاشت گفت برو بشهر و بگو که شاه گوشش کنان آمده و باج گوشش

نیخواهد آن بعادی خود را بشود رسانیده مقدمات را نقل کرده شود دیا عادیان از جای درآمده بر سر شاهزاده روان شده از آن طرف
شاهزاده با صد سوار ماه منظر پیرون آمده در برابر عادیان صف کشیده شود همین ان آمده نورالدهر سر راه بر او گرفته او را با مدک
تلاشی بر زمین زد شود یان کرشش مسلمان شده نورالدهر با چنین سپاهی روانه فرنقوشیه گردید از قضا بخزیره گذشته رویان
رسیده خبر باقباشش دادند اقباشش چنین جماعتی در کنار جزیره فرود آمده اند اقباشش دانست پیرون جهیز از خود
بزرگتر اند عادیان دگشته رویان در برابر او صف بسته اقباشش همین ان آمده مردمیدان خواست شود در
برابر نورالدهر سر فرود آورده اجازت طلبیده همین ان آمده اقباشش را دست بسته و او را بخدمت شاهزاده آورده
او را دلالت بسلام کرده اقباشش دانست دگشته رویان کلمه گفته از سر صدق مسلمان شدند اقباشش گفت که ما جزیره
گرفته پرواز کرده ایم مرخص کنید که اسپان را کشته شما را سوار شده بیایم همه پیش آوردند خسرو نورالدهر شاهزاده
هر سه را کوای اخر شما را اقباشش را خلاص کرده روانه فرنقوشیه گردیدند بعد از یکهفته سر از زمین فرنقوشیه سر بدر
کردند شاهزاده فرود جزیره فرخ داد که نورالدهر آمده خواجه فرخ تنوچ و بارو را آراسته بالای برج برآمد چشمش بعادیان
دگشته رویان افتاد انچشش بلرزه درآمد نورالدهر قرار داد که فردا بر شمشاد اقامت شهر را بگیرد چون شب شد شبخیز
عیار غلام خواجه فرخ آمده نورالدهر را دزدیده بجانب شهر مدبر رفت روز دیگر خبر عادیان سیاه نورالدهر اقامت گرفته شاهزاده
راه بریده اند عادیان دگشته رویان روی بشهر نهادند خواجه فرخ حکم کرد تا شاهزاده را در زیر تیغ نشینند هر سه
جان داده سپاهیان اتفاق کرده که ده فرسخ بر عقب نشسته خواجه فرخ عریضه در باب آمدن نورالدهر عریضه بمالک ملکت نوشته
به ستیارمیشه داده بخدمت ابرج فرستاد اما ملک ابرج بعد از گرفتاری شهر مرصع نگار بشهر ریخ آباد آمده بزرگان
شهر بخدمت ابرج آمده عرض کردند که شهنشاه مرصع پوشان با جارث ابرهه بجانب ظلمات رفته اند این اطاعت کرده
ملک ابرج همین خانه را بجانب الملک مشتری سار روانه کرد فیلسم بتخانه کشا بود چون فیلسم بالملک مشتری سار رسیده
از برابر گردن خم است چون نزدیک رسیده نقابدار مرصع پوش آمده فرود آمد و خود مرکب جهانیده همین ان آمد و
سر راه بر فیلسم خلک کرد فیلسم پرسید که چه کسی که سر راه بر من میگیری نقابدار گفت هر که هستم تراچه رجوع
است بارگاه سلیمانه و سرا پرده بلقیس را بخواهم فیلسم نیزه بر روی سینه او راست کرده هر دو گرم نیزه دار
شده نداز جلب نیزه کاری نخاسته نقابدار یکبار عمود سر فیلسم را تکسته تنگ او را تنگ داده
فیلسم با سر شکسته خود را بشکارگاه بخدمت ابرج رسانیده مقدمات را بعرض ابرج رسانیده
آتش در نهاد ابرج افتاده مرکب را تکه کرده تا در برابر او نقابدار رسیده خبر نقابدار داد که ابرج

آفتاب پرست آید نقابدار است بدانست که کوتها داده سر را بر ایرج کرگ نفر طراوی در برابر ایرج سر فرود آورده سر را بر
نقابدار است باهم بیزه وری شده بعد از جنگ بیزه نفر زخم دار شده هر دو سپاه برگردیده با رامگاه رفته

روز دیگر خبر بایرج دادند که ایلچی از نزد نقابدار آمده آید ایرج
فرمود تا بارگاه را صفا دادند چون ایلچی داخل شد جا بنوده قرار گرفت ایلچی نامه نقابدار را بدست ایرج داد چون گشودند مضمونش
انکه که ای ملک ایرج این چه سرشت شهریست که گرفته قطع نظر از ولایت گیری بلکه بعمار زمان ما و اگذار و بولایت فرنقوشیه
باز گرد اگر ترسی داری که با تو چکنم ملک ایرج گفت که خود داده است جواب جنگست پس ایلچی مراجعت کرده از
طرفین طول جنگ بیزه از شش دراورده روز دیگر در برابر آفتاب روز دیگر که آفتاب بیزه روی عالم چه گرفت
بتیر گرم شد زره زره آتش مهر زره ماکرم شد کال سپهر آن لشکر در برابر هم صف آراسته نمودند که
نقابدار هم مرکب زده داخل میدان شد ملک ایرج سر راه بر نقابدار است گفت ای نقابدار نفلک این چه نامه بود
که نوشته بودی نقابدار در غضب شده دست بر تیغ کرده حمله ایرج نمود ملک ایرج بند دست او را گرفته تیغ در جرگه
قهر از کفش بر اورده کمر بخجر هم را گرفته بتلاشش در آمدند تا حصر تلاشش کردند که تاب بر ملک ایرج نمانده بهزاد دست
چپ بر خنجر کمر نقابدار آفتابان مده دگفت او را بر سر دست علم کرد زد بر زمین دست او را بسته تاب بر عیار خود
داده و حضر دربارگاه آمده دست و رو را صفا داده بر گردش در اورد بعد از لحظه ملک فرمود تا نقابدار را بمجلس آوردند
چون نقاب از پیش روی او برداشته چشم لعنت هر بر بهزاد کرد و بیل آقا گفت دلاور غرض شما چه بود که اینقدر
تصدیع دادید بهزاد گفت شرط کرده بودم که هر که سر ایکبر دحلقه غلامی او را بر گوش کشیم و بدیزاو در ایم آن حر افزاده
مرتد دست از شریعت حضرت ابراهیم خلیل و دین محمد رسول الله برداشته از سر صدق آفتاب پرست شده
و حلقه غلامی نور الدهر را از گوش وا اورده حلقه غلامی ملک ایرج را بر گوش کشیده ایرج ذوق کرده خسرو دظاهر
سخن نگفت و در دل او را لعنت کرد تا کی بدست اسیر دلاور کشته شود بهزاد مرتد پس از مجلس برخواسته
با روی خود آمده و بارگاه و سراپرده سلیمانی را بجهت ایرج آورد و با سپاه خود ملک ایرج فرمود تا بارگاه را بر دهنه
نشتری سار بر سر پا کردند و بهزاد را مقدم بر لشکر نیز شباطانش نه لشکر گفت جا دارد که بهزاد مرتد را بر من مقدم نشانی
سزای من اینست که ترا از بند خلاص کردم و چنین بره نارو ان را با خاکسپان کردم لشکر تراج زنگی را مستغرق
ساختم ایرج گفت بنظر کسان رفتار یکم هر کس شجاع تر است مقدم تر نشیند لشکر گفت از کجا معلوم شد
که بهزاد از من مقدم تر است و زبردست تر میباشد ملک ایرج گفت باهم تلاش کنید لشکر گفت که زخم من

بهتر زند

بهتر شود با او تلاش می کنم تا بر عالمیان ظاهر شود و دستی بر دامن زده از بارگاه بیرون آمد ملک ایرج عزت بسیاری به بهزاد
کرده و قرار داد که هر روز صبح بهزاد بیاید تا با هم صبوحی بکشیم روزی خسرو از بهزاد مرتد پرسید که چرا ترک مسلمانی کردی و
آفتاب پرست شدی بهزاد مرتد گفت از برای آنکه نور الدهر حرمت طهماس را پیش از من میداشت در این وقت ایرج
آهی کشید بهزاد مرتد گفت که این آه عاشقانه چه بود ایرج گفت بلی پهلوان من عاشقم بهزاد گفت فدای تو شوم عاشق
کیستی ایرج گفت در پیش حرم ملک قاسم دختر زمرد شاه بهزاد گفت من عاشقی بسیار کرده ام درد عاشقی را میدانم
ملک ایرج گفت بیا در پهلوی من بنشین بهزاد گفت غم مخور عاقبت بمطلوب خواهی رسید التماس کرد که تا من در خدمتم از این
مقوله گفتگو نکنید ایرج گفت منت دارم نهایت درد عشق را نهفتن نتوان در این وقت غلامی آمد سر در گوش مالک
ملکوت گذاشت و سخنی گفت مالک سجده آفتاب تابان کرد غلام رفت و کاغذ را آورد مالک گفت آفتاب تابان مرادم را
داد ایرج نگاهی بخسرو کرد گفت وقتی دارد خسرو گفت اگر در مجلس شما عزم بروم و اگر چه معنی دارد که پنهان میکنید ایرج
دانست که مالک ملکوت غلط کرده گفت هر چه هست بگو مالک ملکوت مقدمه آمدن نور الدهر از ظلمات و گرفتاری او را
بیان کرد خسرو گفت در دل بد شد که نور الدهر گرفتار گردید ایرج گفت نزدیک بود که بمطلب خود برسم باز هنگامه دیگر
روی داد بهزاد مرتد گفت بفرست سر او را بیاورند ایرج گفت من هرگز این کار نمیکنم آن جوان هم چشم من و صاحبقران است
من او را بفرستم بکشند مردم عالم بگویند که ملک ایرج نتوانست علاج نور الدهر را بکند عیار پیشه خود را فرستاد او را کشت
در این وقت ساقیان می بگردش در آوردند ایرج مستان شد مالک ملکوت انگشتر ایرج را در حالت مستی از انگشت
او بیرون آورده بر کاغذ زد و شرحی بخواجه فرخ از زبان ایرج نوشت که ایرج را بکش و رقم قتل شاهزاده را بدست
شاهد آفتاب پرست داده با چهار هزار کس بهمراهی سنجر عیار که کاغذ را آورده بود روانه فرنقوشیه کرد سنجر
عیار پیشتر روانه شد که خبر برساند در عرض راه بمهتر زرقان عیار اسد برخورده زرقان سنجر را گرفته بنزد اسد
آورد اسد احوال پرسید مهتر سنجر تمامی احوالات و آمدن شاهد آفتاب پرست و نامه قتل نور الدهر را آوردن نقل
کرد اسد شکر اللهی را بجای آورده سنجر را قلم کرده بر سر شاهد روانه شد پاسی از شب گذشته بود که ریخت بمیان سپاه شاهد
و تمام آن چهار هزار آفتاب پرست را بجهنم فرستاد چون روز شد نامه بخواجه فرخ و نتاج زرین قلم نوشت که سنجر آمد
و شرح نوشته شما بر ما ظاهر شد و شاهد آفتاب پرست را با چهار هزار کس فرستادیم هر چه او گوید چنان کنید و نامه را بدست
پیاده ئی داده بنزد خواجه فرخ فرستاد چون خواجه فرخ نامه را دید منتظر شاهد آفتاب پرست بود اسد خود را با غرقان
بصورت آفتاب پرستان بر آراسته چون فرخ آگاه شد استقبال کرده اسد را داخل فرنقوشیه کرد چون شب بود

لندهور گفت

سیه را شناخت سیه با قزاقان آمده در بارگاه قرار گرفت طلایه و شبرنگ حواس ساخته سیه و دلاوران توشش جان کردند
سیه گفت نورالدهر را بیاورید شاهزاده زنجر حاضر ساخته سیه گفت اول ملک ایرج پیغام زبانی داده بگویم بعد ازان
نامه خوانده شود شروع کرد اول از آمدن سنجر و خبر گرفتاری شاهزاده را آوردن و ممالک مملکت رقم قتل نورالدهر را دادن و شاه
آفتاب پرست را با چهار هزار کس بار قتم فرستادن و در عرض راه ازرقان سنجر را گرفتن و سنجر را سیه بردن و سیه او را
کشتن و خود را بحضرت شاه آفتاب پرست داخل شهر شدن نامه را بیان کرده خواجه فرخ احق خشم خود را مالیده
که این چه بی کوید سیه گفت حرامزاده همین که سر شمشیر نورالدهر سیه را شناخته از شوق بید پاره کرده و دست بشمشیر افتاده
در میان آفتاب پرستان سیه با قزاقان نیز بدستور صدای داد سیه او بگوش عابدان و کرد و رویان سیه صبح هم روشن
شده بود چون آگاه شده نه یکبار خفه ق آمدند یک پای ببالای برج و یکپای در میان حصار که انشسته آفتاب پرستان را گرفته
در میان خندق بلا انداخته و میخورده الامان الامان از ایران نمانده سیه با نوچه ها خواجه فرخ سیه را و نتایج رزمی قلم سیه
با چهار صد لشکر از سرکردگان آفتاب پرست گرفته در بند کشیده سیه حضور ابر قدم نورالدهر انداخت گفت شهریارا دانی
که این آفتاب پرستان چه کارها کردند ایرج در بارگاه می گوید که من عاشق کش نفروزم و چهاکه من بر سر او آوردم شاهزاده گفت
من کارهای ترا شنیده ام حقا که مرد مردانه حالا بنشین تا مجتبی ابراهیم سیه گفت شاهزاده چه وقت بیاله کشیدن و صحبت
داشتن است امروز روزیست که بر سر خدا پرستان برویم و دمار از روزگار ایشان برآوریم شاهزاده فرمود دلاور
میخواهم که قراول سپاه من بشود سیه گفت حضور دم مرا زده کس انتخاب کرده وقت خبر شود که بشبخانه رالز عقب بیاورند و رمانه
کردیم از پل چیک و اپسین گذشته دلاوران پرسیدند که بکجا میرویم سیه گفت بشهر مرتع نگار بردم که تا آمدن شاهزاده
سپاه ایرج را ازهم بپاشم چون قدری راه رفته گرد عجز نمودار شده دیدم که چهل هزار کس در سایه علم ملکزنگ
نمودار شده در برابر سیه بخاک افتاده سیه دید که ملکزنگ سر دعوا دارد حیرت کرده بنیاد مهربانی نمود ملکزنگ مقدمه مرتد
شدن بهزاد را داد دستان حضور دشمکوه ایرج را نقل کرده سیه نیز دستان حضور نورالدهر را نقل کرده ملکزنگ مژده
شاه دیدار کام سیه گفت ملکزنگ تو مرا بجای پدری دیگر تا آمدن شاهزاده میخواهم بارگاه سپاه را بگیر ملکزنگ گفت این
چه فرمش میشود سیه گفت بارگاه را با دوازده هزار کس حضور سپاه ایرج بمرتع ایرج از عقب من خواهد آمد و اردوی خالی خواهد شد تو
باچهل هزار کس حضور مارا بمرتع ایرج رفته بارگاه را بگیر و میروی چون خبر بمرتع ایرج برسد از عقب بارگاه می آید تو از یکدست حضور را
با برسان من تراز در رسیده مرتع نگار می گذرانم دو دهنه در بند زانگاه میدارم تا تو بنزل برسی ملکزنگ بایسته آمده پس سیه
حضور را بسپاه ملکزنگ زده گفت هر که دانه دانه و هر که ندانه بگیرید تا بدانم که شاه قزاقان سیه گرد دلاور و رزد

بسپاه ملکزنگ

سپاه سپنه است سوار شده با هزار و پانزده هزار قزاق بر سر مالک و دارا آب کشور کن روانه شدند از عقب سپاه نیز چه با
شتل بنه طلوچه مراب و مزبنک و علوفه و اثقال و صد و بیست هزار مرد سپاهی سر به سال مرکب گذاشته بطرف کشور به بدرقه

اما ایرج در قرنی که با عالم آرا نشسته صحبت میدانست که پیرزاد سپیده هنر و را آورد و چشم عالم آرا که بخبر و افتاد
مضطرب شده که مبادا مرا بشناسد و قصه روز دهم بال بر بال زده بدرقه پیرزادان ایرج و خسرو را باز آورده مرا
حبست کردند چون این سخن بلشکر سپیدان اثری از سپاه نبود اما چون سپاه روانه کشور به شده با ایرج مالک گفت
تو با چهار هزار کس بنام فرمز بر سپاه دارا آب بزن تا من با گاهرا بدر برم القصه چون بلشکر دارا آب سپیدان ایرج بنام سپاه
حمله انداخته مالک و دارا آب سوار شده سر در پی ایرج گذاشته ایرج روی بکریز نهاد و ایشان متعاقب شدند
چون از هم دور افتادند سپاه قزاقان زدند و با گاهرا بر شتران بار کرده و خزانه و اموال دارا آب را غارت کرده
بدر رفتند چون مالک و دارا آب پاره راه رفتند عیاران خبر آوردند که سپاه ایرج را قتل کرده با گاه سلیمان را با خزانه هر دا
بدر برد مالک از در کفت رقم سپل سپاه و ریم ریشن را با لایش گذاشتیم اما از اینجانب نورالله میرود فکر بود که آیا کار سپاه
چون شود که صدای نفیر قزاقان بلند شد سپاه سپیدپای شهزاده را بو سپرده و تمامی اجالات را بیان کرد شهزاده
خرم شده سپاه عرض کرد که باید با گاهرا در صحرای فرقو شغیه پشت قبله بر با کرد هر کس سپاه بجنگ کنی تاجه شود پس
با گاهرا در خیمه اسکندریه بر سر با کرده و عیش کنید که در اینوقت کردشه کرایت بر گاه علان نه رایت هزار کس پایان
شد در سایه علم قبه آفتاب پرستان ملک ایرج صاحبقران چون برق خرمنده بر مرکب دونده روونده باد پای
آهن خای رعد صدای سوار سپیده از طرف دیگر پیدا رای زیر اشیت پیغمبر دارای صاحب رای ممالک هندوستان
لشکر هزار و پنجاه و بیست هزار کس سپیده با زکر عضفور خراست مالک ملکوت با هفتصد هزار کس سپیده
خود در بالای تخت در زیر چتر قرار کرفته دیلم شباطان زنک و عوجان دریا باری با بهزاد مرزه کردان آفتاب پرست سپیده
و برابر لشکر نورالله هر فرو آمدند سپاه خود را غرق آهن و فولاد کرده بر هر طرف جولان سر کیله باعادیان و کش ده رویان
صحبت میدانست خسرو چون آن سپاه را دید کفت الحق نورالله هر عجب سپاهی فراهم آورده و عجب جمعیتی را هم زده ساخته در این
سخن بودند که کرد عضفور خراست که زمین زمان تیره و تار کرد و هفتصد هزار کس سپاه دارا آب پیش
علم شیر پیکر سپیده و اینه در سایه علم دارا آب کشور کش سپاه دارکرد و که باز کرد عضفور خراست ایرالاسرای راست چپ
کیش ستان صاحب نیز و کران مالک از دو بر ماهیان مشغی سوار و کشورشاه در بالای تخت قرار کرفته با هفتصد هزار عرب

رسیده در بیرا لشکر نورالدهر فرود آمدند که بازگردی بر خواست سپاهی بنوا داشته سر بادشاه بر روی تخت فیل نشسته رسیدند
چون خبر معلوم کردند تورج ماه پرست بود که با ملک چینقول و ملک صیقل و ملک میقول رسیده فرود آمدند که بازغوغا ملند شد برانر
صه انظر کردند از روی روی آسمان چهل علم زنت نه چهل هزار کس همه بر تیز پرنده سوار و نقابدار کوه پوشی در جلو برزمین آمده
قرار گرفتند که بازگردند لاهوت شاه پسر نوذر شاه با سیصد هزار کس بر نیایان شده و هر کدام لاور که در خدمت نوذر شاه بودند
از او فرزندی بهم رسیده جمعیت کرده که خداوندزاده را در باقرآورده در تخت خداوندیش نشانند این خبر بگوش لشکریان
در غلبی بودند که آیا فلک بکام که گردد و در فکر هیچ یکه بیکر بودند تا بر سیم

اما چون شیر پیشه کلنگان رستم ملک نوشاد آباد در دریا غرق شد اصبه
رخت از دریا در آمده بخرپرسبز و خرم رسیده میوه خلق بسیار تناول کرده در سیر بودند ناگاه دیو پرادیه کمر بر در خدمت بسته اند
بر سیده که کیستی گفت مرا مامان دیو می گویند ملازم اسم مرا نوع دیو پسر افروخ که هوادار ایرج است بخون خواهی بدر شش
که سر او را کشته سر اگرفته بر در خدمت بسته طهماس گفت چون سه قوم آقای من است تو اخلاص میکنی پس مامان دیو را
نجات داده که در این وقت از نوع رسیده گفت تراچه نسبت که بندی مرا خلاص کنی و در خبر از ایشه کنده حواله طهماس کرد
طهماس بنوبت او را گرفته شتی بر فرقش زد که مغز شیش پاشان شد در این اثنا خشم طهماس بفرزندش طهماس اقتا
دوق کرد که فرزندم از دریا برآمده گفتی فرزند ترا هم بیا حلقه غلامی نورالدهر را مانند مرد رکوشش کشی بندوق را گرفته رسیده
بفراغت بگذرانیم طهماس گفت ای پدر اگر راست میگوئی و پدر منی بیا حلقه بنده گی ایرج را در گوش بکش طهماس بشنا سر داده
طهماس رو در جانب طهماس دوید چون حربه نداشته یکه بیکر را بیاد اشت کرفته که از روی هوا نقابدار با قوت پوشی با
هزار دیو رسیده و منوچهر جالاک را همراه داشته و مقدمه منوچهر جالاک چنان که دیوی او را بوده بود بخدمت نقابدار با قوت پوشی
آورده بود نقابدار او را سپرد با نه کرده در پیش خود داشت جالاک را چشم بر طهماس افتاده پیش آمده احوال پرسید طهماس تا می احوال
خود را بیان کرده با قوت پوشی هر چه را طلبیده گفتگو در میان جنگ جنگ کنیه و نورالدهر بفوقو شیه آمده و ایرج با سه صد هزار کس
و در اب و تورج و لاهوت شاه پسر نوذر شاه همه با نورالدهر سردار و برداشته این گفته پیش با را ایجا بر سان نقابدار گفت
مرسی راخدا همه دارم گفته چه مهم است گفته بر شما معلوم هر آنچه شده امر کرده تره دیران تخت آورده و خود و طهماس
و طهماس و منوچهر جالاک بر روی تخت قرار گرفته دیران تخت را برداشته بر ملک بلند شده ند بعد از زمانی تخت را بر زمین گذاشته
ایشان شهر نیفر در آمده ند که بادشاه هر صبح بر تخت قرار گرفته بر سیده ند که این شهر چه نام دارد گفته این شهر را زمانه
گویند و این بادشاه هر زمانه نام است نقابدار او را باسلام دعوت کرده زمانه شاه در جواب گفتار دعای در این

بپوشش کعبه بر دوش کشیده بدر رفت فتاح حاضر بود دید که سیاه پوشی از خیمه سه بیرون آمده کوه بار بر دوش دارد سر در عقب او نهاد
چون از راه بدر رفت بر سر راه شاه پور آمده گفت راست بگو به نیم کعبتی و بجا مبر دوش پور گفت تو چه کسی آخر الامر هم راست خواهد
بخجر کردند بهم دیگر دو بدند چون ارهوی دارا ب نزدیک بقلعه صد اسکیر دار بدارا ب سپه جمعی را بالک فتاح فرستاد سه را از شاه پور
گرفته بدر بردند چون سه را داخل بارگاه نمودند دارا ب فرمود که سه را در زیر بند گران کشیده بدوش آورده در زیر تیغ
نشانیده که از دربار گاه هر سه بیرون شده ایرج داخل شده دارا ب بر خواسته تعظیم کرده سه قرار گرفت سه گفت کدام زن
جلب مرا بردی گرفته است دارا ب گفت از چه بخوف رفته است ایرج گفت عیار پیشه عمر را عرض راه قتاح با جمعی او را
گرفته آورده بایدکه بر سه هیه دارا ب گفت شما را در اخواهیه گشت من نیز او را میکشم در این گفتگو بودند که هر سه بند شده
شاهزاده فرالدهر داخل شده جوانان بر خواسته تعظیم کرده و قرار گرفته شاهزاده گفت عیاران شما سه را بنا بر وی گرفته اند گشتن
چه معنی دارد باید او را از بخشید سه نفره زد که کدام اجل گرفته مرا تو اند کشت تند شده روی آور گردیده بند و بخجر را پاره کرده
تیغ از دست جلاد گرفت بر کمرش زد که دو نیم شده در روی ایرج افتاد تیغ را حواله ایرج کرده ایرج بنه دست او را گرفته
تیغ از کفش بدر کرد سه خود را خلاص کرده بیرون آمده بر اسب ایرج سوار شده بدر رفت فرالدهر گفت الحمد لله منت
بیچ که او را نکشتیم او نیز بیرون آمده سوار شده بدر رفت ایرج نیز بر خواسته بیرون آمد اسب خود را دید جلو داران را گذاشته
دو بر اسب دیگر سوار شده روانه بارگاه خود شده هر شش لشکر طبل حرب زده و رو زد دیگر از شش سپاه در برابر یکدیگر بصف
کشیده که ملک ایرج بمیدان آمده مرد طلب کرد که نقاب دار کوه هر یک بر شش بر شتر بر نده سوار شده هر شش بر شتر داده داخل میدان
کرده سر راه بر ایرج گرفتند از تلاش سپاه در دست ایرج زخمدار شده شش سواران ریخته نقاب دار را بر داشته
راه فلک را در پیش گرفته بر یکطرف آسمان زده بدر رفتند

چون شب بر سر دست در آمد شاه پور گفت که باید
رفت شکسته خود را درست کرد چون پاره راه رفت دید که سه بار بنه چند قطار شتر و شتر را میوه بار کرده بر سیه که بجا
بردی گفت ایها را میبرم از قوض نیز ساده جالاک ابن عمر او که همراه طلاس بار جوا آمده بود خلاصه کلام شاه پور گفت قدری آلو بمن بده
نار بستو بدهم مشهر جالاک قدری آلو دار و دار با و داده شاه پور رخصت داده بهوش در غلاصه چون قدری راه رفته فاتح پیاده
دارا ب آب بر ست سه اشاره میوه طلب کرده از هم جدا شده بهوش شده جالاک هر دو را بر داشته بخدمت فرالدهر آورد چشم
فرالدهر بر جالاک افتاد بر سیده که چیست جالاک عرض کرد که اشتر بکره دستبرد بیرون رفته بود شاه پور روفتاح گرفته بخدمت
آورده شاهزاده فرمود که بدیه سوف دار دادند بن بوشش آمده خراجه فرخ و فتاح را زمین قلم و سیر آفتاب بر ستان بر که سه در

وعلقه را با چهار هزار کس بار دیگر لاهوت شاه فرستاد هر یک بنام سه شبخون زده سه هم اینجا بگذاشتند تا صبح آنرا چهار هزار
لشکر را هم زده بیست هزار کس کشته ملک ایرج و تورج و داراب نورالدهر اراده داشت که بار دیگر فتنه که سه بار رفته
بود ایرج مرتضی و طلبی جنب بنوازش در آورد روز دیگر بمیدان آمده از سپاه لاهوت شاه طهماسب بیل باز پس کردن
گرفتند فتنه در برابر ایرج در آمد ایرج از اعراضی که داشت برگشت زد که گریخته شده زهر از سپاک بیل انبر عقرب مرتضی ابر سر بیل
وکفل ابر اجل از روز آمده در دست ایرج کشته شد چون شب شد ایرج بار آمکاه خود در فتنه لاهوت شاه با بزرگان مشورت
کرده تا سه مقاومت ایرج نیاورده سپاه خود را برداشته بدر رفتند روز دیگر ایرج بمیدان آمده تورج ماه برت را زخمی زده
آن هم لشکر خود را برداشته بدر رفت باز روز دیگر ملک ایرج داخل میدان کردید داراب کشورکش راه کرفته ایرج از طرب
تیغ بیدریغ سر اورا تا دامنه ابرو در هم شکافت مالک داراب را با سپاه برداشته بجانب کشوریه بدر رفت القصه روز
دیگر ایرج بمیدان آمده نعره زد که ای نورالدهر هشت لشکر را برانکیخته کردم تو مانده کیا به بین که چه در بازو داری نعره ایرج که بکوش نورالدهر رسید سپر بر سر کیب امیض سیلان زده سر را هر اینک تکنه بر ملک ایرج کرفت مکالمه این سه مجادله انجامید نیزه بر دوش
نورالدهر رسید سپر بر سر کیب امیض سیلان زده سر را هر اینک تکنه بر ملک ایرج کرفت مکالمه این سه مجادله انجامید نیزه بر دوش
سپاهی راست کردند هنوز طعن نیزه ایشان به بیست نرسیده بود که دستی نمایان شده کریبان نورالدهر را کرفته بدر برد
آه از نهاد ایرج برآمده کریبان چاک کرده لاعلاج میدان را خوانست که طهماسب ابر غفتیل چون شیر خشم آلوده سر راه بر ایرج
کرفت از نیزه مرادی حاصل نشد طهماسب کرکدن بر بالای عرابه ساطور هزار صفه مرجهانیه ساطور کران بر آن را در ربوده بیاد
کرکدن بدر رفته از آن سر میدان بر کردید دست ساطور لاعلاج ساقط ایرج نکاه بدست ساطور طهماسب کرد دید که اکر
باد با و برسد لامحال فتراک ساطور رشته کرکب بود کفتا بدر حربه بکوز از اجرای انجان خود نخرم حرکت نشست بر دانی سپر بر سینه
سپر را بر تخته زشت انداخته بند علی ساخته هر مرتبه دست بر دست آشنا کرد انه بیخ بیخ بانک آشنا کرد مانند بید بنیاد باد قتال
دست ساطور طهماسب فرسوده سر دست او را کرفته ساطور را بر جرکه کرفتن کفش برادر ده بر یک جانب انداخت دشمنه
خود را از ظلمت غلاف نجات داده مهیب طهماسب داد که یکبار از دست غیر طهماسب سپر بر سر کشیده که ملک ایرج نداخت
برفته سپر شکه سپر را از یکدیکر شکافته چهار انکشت بر سر طهماسب نشست ملک ایرج بیاد کردن بدر رفت طهماسب زخمی
خود را بسته از میدان بر کردید سپاه خود را برداشته بجانب کوه کلکان بدر رفت طلبی باز کشتن رزنده هر خونشکر بار آمکاه
خود در فتنه روز دیکر ایرج بمیدان آمده اقبالش واقبالش کشان ده رو منصور ابر صدوان کرفت رشته سه بقلعه فرنقوشیه
رفته ایرج با بود و برداشته روز دیکر ایرج شکست بسپاه نورالدهر داده شاهزاده هرمز ابر ایرانشهر وان را با کهر ابر افرشتکار کرفته
باد لاور اند که در نبرد کرفتن بود زیر غل و زنجر کشیده اراده دیر شتافته داشت چون شنه زنکان را بسه طلبیه کفت اسب برده

ملکم ایرج را از دیده بیاوری ز رزقان بسیار ایرج آمده بسر کرد تا تشنه در حوالی بارگاه ایرج شروع کرد بنقب زدن
تا آنکه سر از زیر تخت ایرج برآورده ایرج را در خواب دیده بیالین او آمده که دار و گیرش کند از قضا ایرج بود بند پای
ز رزقان را گرفته تیز را قصد از دست پور و عیاران بدرون در آمده ایرج ز رزقان را دست بسته داده گفت که امیر برستن
بارگاه است هیچ تا دو اهرز ابداز زنم تو رزقان را برستن بارگاه بچه بند شبزنگ آگاه شد خبر بسه رسانید سه لشکر
شبروی پوشیده روانه بارگاه ایرج شد چون بدر بارگاه رسیده دید که پاسبانان خوابناک اند پیرون آمده در نقبی
زدن مشغول شده دید که دهنه نقبی نمایان شد از قضا همان نقبی بود که رزقان کنده بود سه داخل شده ایرج را در خواب دید
او را بیهوش کرده ز رزقان را بخانات داده ایرج را بر داشته داخل قلعه شد ایرج را در زیر بند گران کشیده بدروزه دیگر غوغا
شد که ایرج و زرقوم را ببرده اند آه از بهاد مالک ملکت و طرماس برآمده پرسش بقلعه اندر افتند سه ایرج را در بالای برج
بزیر تیغ تشنه یان که چنان دیدند لاعلاج برگشته سه ایرج را بزندان فرستاد اما ایرج در فکر خلاصی و بدست
آوردن کیز افروز بود که ناگاه خنجری از میان زندان بیرون آمد هاک فرو بجنبانید زن و پسر از آن سلک بیرون
آمده اند سر بر قدم ایرج نهادند ملک ایرج پرسید که شما کیستید گفتند زن گفت من خالده ام و مادر ایرج و این پسرم
یکی را خالد نام است و یکی را بهزوان ایرج خرم شده از بند نجات یافته از قضا سه با خود گفت از آنکه مرا دیوانه گفته
عقل از سرم بدر رفته است باید رفته و انیز تا جزاده را کشت و آنشب وقته را بر طرف کرم بر خواسته بدر زندان آمد
علاوه را بر ایم را گفت در را از آن طرف به بند بدید که کسی داخل شود و شمشیر را کشیده که تا جزاده بیاید ایرج بر خواست
که دیوانه خوب بدستم افتاده سه دید که ایرج در بند نیست و خود تنها در پیش او ایستاده و دانست که فرار ممکن نیست
رو بجانب ایرج نهاد ایرج بند دست او را که قصد بدر کرده بر فرق شش زد که هر دو لگد نشست خواست
زخم دیگر بزند که جراد خاموش شد شمشیر بکمر خالد آمده او را دریکر کرده در آنوقت پای سه بسه راهی رقه تقوم را دیده روان
شد تا سر از خانه بهزوان بدر کرد از آنجا در آمده کدارت را بزیر جهاز نقل کرده سه گفت مزن ایرج شهریار خواهد
گرفت سعی کنید بلکه چاره بکنیم از آن طرف ملک ایرج زندان را شکسته با بهزوان بیرون آمده دروازه را کشودند
ایرج بهزوان را لشکر فرستاد در ساعت طراس و بهزاد و سپاه ایرج داخل شهر شده سه با وجود زخم داری
تا بصبح از پیچ تا بعصر حلب کرده و رحلب زخم دیگر بسه رسیده افتاد شد خون بسیاری از سر سه رقه دست در کردن مرکب
در آورده مرکب او را از شهر برآورده بر ایرج بیابان بدر رفت نوچهای هر یک بطرفی بدر رفتند تا برسم اما ملک ایرج
باز شهر را بتصرف در آورده کردان نوزالدهر را از قبل صدران ماه منظر و مظفر اندیصدران دکهرای افرشناسبن

دوان شخم زاده

دشتاخزاده هرمز را با چار صد نفر از دیران نورالدهر گرفته در بند کشیده و فرستاده با رکاب سلیمان را در بیرون شهر فرقوشیه
بر سر پا کردند و فرقوشیه را باز بیدرخ و خواجه فرقابه بدرخ و فتاح زرتیغ قلم داده روانه مشتری سار کردند تا برسیم

اما سید رامرکب بیهوشی سر آورد و تا بعد از سه روز در دامن کوهساری برزمین انداخت از قضا چوپان شکاربر و ندو برادری که
بزرگ سیاه داشت و از شهر بود سید را می حفظت کرده تا آنکه زخم سید به شد گفت اب و یراق فرستاد گفتند حاضر است
رقصه آوردند سید شمشیر بسته برکب سوار شد احوال پرسیدند که تو کیستی سید گفت مرد فقیر و دمان گرفتار مجانین
سید دیوانه چون ایشان نام سید را شنیدند دانستند که مرد مردانه است سید پرسید که شما کیستید و چه مذهب دارید
ایشان گفتند که ایزد ولایت را چاکر به میکنیم و ما برادر رایکدیگر گرد و دیگری جان نام داریم و نشتر و پرستیم سید دست برقبضه شمشیر
کرد که اگر با اسلام در نیائید شما را شقه میکنم ایشان گفتند ای مرد سزای نیکی بدست مانزا محافظت کردیم حالا ارادت کشتن ما
دارید اگر بدانید که چه قدر نیکی بشما کرده ایم شما را از آتش دوزخ نجات میدهیم سید گفت ایشان گفتند اگر طلسم
در این شهر هست اورا بکش سید گفت منت دارم ایشان سید را نزدیک حصار آوردند سید دید که بر در دروازه
حجره دیوانه شسته هر کدام جنگی در دست دارند و سر غربتنه زنده فیلی در بالای منار قلعه نشسته و ضد قرپر از مار
بر حصار و زنگی ناقوس در دست گرفته در بالای فیل بند حصار ایستاده سید گفت کسیرا نفرستید تا علامات طلسم را ببینم
پس ایشان یک نفر را فرستادند امزد چون نزدیک قلعه رسید زنگی ناقوس زد و مرغ بال برآورده امزد را در میان
چنگال گرفته پران پران اورا بر آن کاریده چنگک بند کرده امزد را بپیش مرغ انداخت آن مرغ او را خرد و صاعقه بلند شد
چون فرو نشست آن دو برادر به سید گفتند بسم الله سید با خود گفت اینها نیز خواهند مرا بر طرف سازند و دیگر طلسم نیز
ایزد است اورا باید شکست مرا می تواند از خود دور اعطا کند بسم الله را بر کرد و به گفت مسلمان می شوید بخدا بدر رفت
از قضا نزدیک ماه سید بیدرخ در صلوه بر کوه بر دند که سید را بیهوش کنند که سید از کرده راه رسید ایشان رو ق کرده سر بر قدم سید
گذاشته سید احوال قلعه را پرسید ایشان گفتند ایزد مشتری سار را به بیدرخ و فتاح زرتیغ قلم سپرده و مالک ملک سلاح
همراه خود برده بجانب مشتری سار سید نیز روانه شد تا ایزد با لک مشتری سار رسید ایزد و خسرو هر کدام نامه بسهیل
خان مشتری سار نوشته و او را به بیعت خود خواندند چون نامه بسهیل خان رسید گفت امرا زایشان است
تدارک خود را دیده بخدمت سید بسم ایزد راهی شد بود روانه کرد از قضا سهیل خان را معشوقه میباشد که او را اعراف جادو
گویند و اعراف اراده حلب جزره داشت مجرات نظامات برود سهیل خان خود را بنزد او رسانیده و بنیاد گریه کرد

جارا سبب پرسید کفت مرا ملک ایرج به بیعت خود نپذیرفت و مرا پیل ندارم و اکر بروم حریف او نیستم و اکر بروم چکونه از
صاحبقران روکردان باشم اعراف کفت مرا علاج او را میکنم چنانکه جاریان عنقریب از لشکر اسلام به کردند سهم
بده میکنم سهیل خان خرم شده اعراف جارا برخواسته بالای کوه مشتری سار آمده طشتی از نقره برزمین کذاشت
و قدری آرد در میان طشت ریخته جارو به برآب زده بنا کرد بسر کردن و بطرف لشکر ایرج آب پاشیدن
لکه ها ابر از طشت ظاهر شده برهوا رفت نارهای ایرج را ابر فرو کرفت سیاه ایرج دیدند که هوا ابر شده خرسنکی ال
شده ند باریدن باران شده کم کم تمرکز شد برف باریدن کرفت و هوا سرد شده بمرتبه ئ که هر کس بالاپوشی داشت در بر نمود
فایده نکرد آتش افروخته خسرو دانست که به کرده اند ایرج کفت که چشم زخمی رسیده ایرج کفت باکی نیست خواست
که سوار شود برف بقدر یک میتره باریده بود و اصلا قدرت حرکت نداشت که در انیوقت طرماس به آمده ایرج و خسرو
برآب و فیل سوار شده حرکت قدرت برحرکت نداشته سوار شده که لشکر سهیل خان ریخته میان آفتاب
پرستان و سه شبانه روز در کشتن بودند از هفصد هزار سیاه ایرج چهل هزار کس به در رفته بارکاه سلیمان و اسباب و خزانه
ایرج و خسرو بدست سهیل خان افتاده ایرج و یاران بر یک طرف شتر بر سنج نکاریده به در رفته شب پرو و هزروان
عیار سیاه را یک جمع کرده نزد ایرج فرستادند که در انیوقت خسرو و ممالک بسته سپرده باز لشکری بر سر ایرج
جمع شده ایرج کس بشهر مرو نکار نزد قمر و آفتاب پرست فرستاد که خیمه و خرکاه نفرستاده و خود در فکر تلافی
سهیل خان بود که صد ای نفیر اسد ملند شد ایرج کفت به پنید انیز دیوانه چه وقت رسید اما اسد خود را ملک زده
بکشتی نشسته در انداخت ایرج بطرف اسد روان شد اسد دید که ایرج پرسد خواست که از طرف دیکر بدر رود که طرماس سر راه
کرفت و از طرف دیکر بهزاد در آمد و از طرف دیکر دیلم شب طازنکی از چهار طرف او را اسد را کرفتند اسد دید که راه نجات نیست
شمشیر را انداخت برفرق بهزاد که تا دامنه ابرویش را در هم شکافت لشکر کریخته داده اسد با نوجه ابدر رفته از قضا اسد
بکشتی قمر و آفتاب پرست برخوردند که اسباب و خیمه ایرج می آورند اسد اظهار اکاهی اسباب که آورده
بودند بروی ریخته آتش زده و به در رفته چون انیز خبر ایرج رسید بسیار آزرده شد کفت فهمیدم که انیز با کل سیاه
در انجا بود و انیز دیوانه نبرد اما اسد روانه شتر سار شده سهیل خان استقبال کرده مجلس عالی بروی اسد برآراسته
و ایرج با سپاه روانه ملک شتر سار کردیده قرار کرفت که در انیوقت از طرف ربار یاد کرکس سیاه رسیدن شده چون نزدیک
رسیدند معلوم شد که لاهوت پسر رستم است که با سیصد هزار کس رسید سر بر قدم ایرج کذاشت کفت شنیدم که پدرم دختر
داشتی خسرو را بتو داده بخدمت آمدم ایرج او را نوازش در مالای تخت سلیمان در پهلوی افریدون شاه جای داد اما ملک ایرج

در فکر گرفتن قلعه شده القا کرده شب خبر بر سر قلعه برند جاسوسان خبر برای سهیل خان بردند سهیل خان گفت که باید بنده مشتری
ساز لا خراب کرد در ساعت نبه را خراب کردند که جمعی از سپاه ایرج آب برده در ساعت در عقب نشستند بهت یاری قارن
قریبین از جوب و خشک و ریگ و خاک خیابانی ساخته که از نیزه بهای او بلند ایرج سوار شده با سپاه رو بقلعه نهادند
در اندک وقتی کار بر سهیل خان تنگ کرده سهیل گفت پهلوان عشق است باید کرد بخت سهیل خان قبول کرده سهیل توجه
ها را برداشته بدر رفت روز دیگر ایرج از خندق جسته کنده عمود بر دروازه زده دروازه را شکسته قدم بدرون قلعه گذاشت
سپاه ریخته شهر و غوغای عظیم بلند شد سهیل خان مضطرب شده اهل عیال و خزانه و سپاه خود را برداشته از دروازه دیگر
بدر رفت ملک ایرج سه شبانه روز قتل کرده چون قسم یاد کرده بود که شهر را خراب کند قلعه و شهر را با خاک یکسان
کرده بارگاه و اسباب سلیمانی را بتصرف درآورده از انجا کوچ کرده با فتح فیروزی روانه الموت آرزو کرده شد خسرونامه با نصاب
و القاب آرزو کهی فرستاد که چون نامه ملک ایرج بدشمنان رسید بخدمت او آمده بقلعه معروف شوید که ایرج صاحبقران است
دیدید که سهیل خانرا چه کرد چون نامه ملک ایرج بایشان رسید تحفه بسیار برداشته بخدمت ایرج رسیده بیعت کردند
ایرج ایشان را برداشته مهربانی بسیار نموده هر سه را خلعت داده ازانجا کوچ کرده روانه غطری آباد شدند بعضی از بستگان چنین
خوانده اند که خزانه سهیل در پیش راه در قلعه بود که کلباشی و کلبتس امیر هر برادر که تولی قلعه بودند ایرج کس پیش ایشان فرستاده
که آمده بیعت کنید آن هر برادر چون تاب مقاومت نداشتند بخدمت ایرج آمده پابوس کردند ایرج خزانه را ضبط کرده
هر چه جواهر بود بجوهر عروسی کیتی افروز نگاه داشت دانچه زر بود بسپاه تقسیم کرده و آن هر برادر را خلعت داده کوتوال
قلعه کرده روانه غطری آباد شدند

راوی گوید که چون ملک ایرج بحوالی غطری آباد رسید خبر دادند که هرمز عرب با چهار صد نفر زنان ستیزان در انجای نشسته ایرج شنیده
ببالوی هرمز با نوشته که ملکه دختر مالک رزدهشت است که باید بیعت کنی و دختر عوجان داده فرستاد عوجان نامه ایرج را
آورده بدست ملکه رزدهشت داد چون نامه را خواند نوشته بود که عوجان پدر من است باید که اطاعت کنی که مرا با تو رجوعی
نیست ملکه چون نامه را خواند عوجان را با تحفه بسیار بخدمت ایرج روانه کرد ایرج دید که عوجان تغییر جایی دارد احوال
پرسید عوجان اظهار عاشقی ملکه را کرده ایرج گفت که علاج کرده من باید بدهی تا عوجان پیدا کرده ایرج گفت بسیار خوب
نامه نگاری کن با جسرو مشورت کرد که چه باید کرد جسرو گفت نزد ملکه نویسیم که علاج عوجان را بکند پس سر حرف ملکه نوشته
که عوجان اظهار عاشقی کرده ملک ایرج او را بخواهد فرستاد و تو علاج او را بکن و نامه را بدار اب کل برداده روانه کرد چون
نامه ملکه رسید و نگارشته نامه اینچه بیتوانست از جواهرهای بادرنگهای مضبوط قایم کرده و انچه شرابست گذاشت

دشر حرص بخبر دو نوشت که مرا علاج عرجان را یکم بروز دیگر عرجان بخدمت ملک ایرج رسیده اظهار رعایت شفقت و پیشکاری کرده ملک
ایرج گفت برو ملکه را بتو دادم ملکه کس فرستاد که ای ملک ایرج فرمبری از کنیزان تمام اقتضا روا دارید پس عرجان در تدارک
شده ملک ایرج تدارک عروسی او را دیده در وقتی که با با بطلسمات بیرفت هزار با لشکر نفر از غلامان خود را و انچه کنار
ده بود ملکه فرمود تا این ده را کمین نشسته ایرج نیز شب طفاف عرجان را بشهر فرستاد که یکبار غلامان ریخته
خلق بسیاری بر عرجان زدند او را و پرده کلیس بچیره از اقتضه و خرد و سوار شده با زنان و غلامان انچه میراث از زر و جواهر
برداشته از طرف انکه ملک ایرج شتابه نخواهد کنند نصف شب بیرون آمده روانه سیاهگرد روز دیگر ایرج داخل
شهر شده هر چند کرده ند کسیرا ندیده ند و نقش عرجان را یافته که بیهوده داشته ایرج فرمانه با با را طرف کرده ملک بخشش
نمود و حصه بخبر و داده حسرو حصه خود را بتجار آن داده که تا آمدن با با معامله کرده انتفاع بسر کار با با بهمرسانند روز
با ایرج کرد که خوب کاری نکردی که به با با انیز بی اندازه بد کردی اهمین برد که ملکه را زد داشت از سحر توبه کرده بود و اگر نه حالا شما را
با لشکر تار مار کرده بود حاصل کلام ایرج بجانب سمار یه روان شده تا بر سیم

اما آن دستی که نور الدهر را ببرد در میان بار کاهی بر زمین گذاشت چشم نور الدهر بنقاب ارسیفه بر شتی افتاد نقاب را
نور الدهر ر علامت خود دلالت کرد نور الدهر گفت هر که مرا بمردی بگیرد اطاعت او را یکم نقاب را گفت بسیار خوب
پس ترا بسیاهت برسانم و مرا بجانبیکم هر یکی مقصد رسیدیم اطاعت یکیم پس بیوان را سیر کرد تا تخت آورد ند
نور الدهر را در آن تخت نشانیده بیوان تخت را برداشته در زیر یکی کیوانیه بر زمین گذاشتند نور الدهر قرار گرفته بعد از
لحظه بازی رسیده کبکی در چنگال نور الدهر باز را گرفته که نقاب ار صاحب باز رسیده گفت چیزه سر بتو چه نسبت
که صید مرا گیری شاهزاده را بدآمده در تلاش شده شاهزاده او را بزمین زده معلوم کرده که آنمرد از زمین دختری است نور الدهر
پرسید از زمین کدام از گلستان کیستی دختر گفت مرا نام زهره است و دختر کیوان انجم پادشاه شاهزاده مایل گشته تا زمین
شد عشق آمد در حرکت جا کرد حضرت را بدو یار آشنا کرد دختر شاهزاده را بر تخت نشانده بباغ آورد و داخل قصر کیوان
در صحبت شده بعد از چند روز خبر بدختر دادند که خورشید ستاره چشم از زخیل کوشش سپاه لار خود را بخراستگاری شما
فرستاده دختر گریان شده بنور الدهر گفت شاهزاده مرکب طلسمیه سوار شده نصف شب بتو حمله در سیاه آژدهیل کوشش
زده او را بقتل رسانیده داخل بام شد چون روز شد خبر بخورشید دادند که چنین مقدمه روی داده دختر بود که کار کرده باشد
معلوم نشد عیاری دارد که او را جامه بس عیار بار دارد دختر کشته افتاده که خبر معلوم کنند از قضا کذار شما بباغ افتاد و خود را بایام
کشیده

وخود را بام کشیده از جا مکان ملاحظه کرده نورالدهر را در پهلوی دختر دید خبر بکیوان رسانید پس کیوان شمشیر سیف بکمر بسته فرستاد که نورالدهر را بیاورد نورالدهر اورا گرفته سلمان شده این خبر بکیوان رسید باخود رسید روانه بلنگ شد اما شمشیر سیف را باخود و قلعه ایست که او را سنگ پاره سر کرده بیشتر شاهزاده را با دختر بقلعه خود برد کیوان رسید نفرمود که اگر مردی بیرون بیا شاهزاده گفت اگر مردی باشی که رسیدم بیرون آمده خورشید تیغ چشم راه گرفت خورشید تیغ را حواله تارک نورالدهر کرده نورالدهر تیغ از کفش بیرون آورده بر فرقش زد که با مرکب چهار پاره کرد دیده آه از نهاد کیوان بر آمد خجل شده کیوان چابلوس عیار را فرستاده که نورالدهر را بزور بش کرده چابلوس آمده شاهزاده با دختر دزدیده بنزد او آورد کیوان حکم قتل نورالدهر کرده لؤلؤ اخترش سر که وزیر کیوان بود دانا شده گفت نفس شاهزاده خورشید را با نورالدهر بیشتر سهیل بیند خورشید نفرستید کیوان از ایخان که چون سهیل از کشتن پسر آگاه شد سیاه پوشیده و فرمود تا نورالدهر را بدار کشیده و تا سه خبر بر باد ندهند رو نبینم او را تیر باران کنم پس شاهزاده را بهتر بار عیار سپرد که با هفتاد نفر از عیاران باشد نورالدهر را بدارند اما سهیل را عیاری پیشه که او را سیمک عیار میگفتند پسر شیرزه سهیل است رو نبورالدهر گذاشته که چرا آقا زاده مرا کشتی چون خشمش بر جا بود شاهزاده اقتضای عاشق جمال او شده گفت حیف است این چنان گشته گیرد رو بهتر بار کرد که میخواستم او را بکشم باز گفتم مبادا سهیل شما از آن بر سند موقوف کردم چون شب شد سیمک بیدار آمده نورالدهر را بخانه داده که مهربانی کرده دید سر در عقب سیمک گذاشته شمشیر بر کمرش کرد قلم کرد دید نورالدهر را برداشته بخانه آورد شاهزاده مهربانی بسیار با کرده روز دیگر سهیل خان آگاه شده از عقب سیمک فرستاده چون او را حاضر کردند انکار کرد حرامزاده که او را شکنجه کنند خبر بنورالدهر دادند مسلح شده روانه بارگاه سهیل خان شد تا رسیده کمر بخیر سهیل خان را گرفت بر سر جنگ کرد بیران از جای در آمدند شاهزاده چند از آنان نزاکشته اطراف سلمان آمدند سهیل خان و مردمش از سر صدق مسلمان شدند سکه بنام شاه سعد زدند شاهزاده را برداشته بر سر کیوان رفته کیوان استقبال کرده از سر کار مسلمان شده آنان را بقلعه آورده نورالدهر را با سیمک و سهیل خان را بدار و برسوی کرقه در بند کشیدار ها بر سر پا کرده آنان نزا بدار کشیدند زهره شروع در مناجات کرد که تیر دعای زهره بهدف اجابت رسیده ارزوی شکر دعیض برخواست نمود لیکن عاد دعا این نمود و اقدامش و اقبالش و کشاده رویان و عادیان رسیده چون از صقه سلامان شدند نزدند بر لشکر کیوان و آنان نزا سر کرقه دوی خوردند تا خود را بپای دار رسانیدند شاهزاده و یاران را خلاص کردند کیوان بخدمت شاهزاده آمده از سر صدق مسلمان شد شاهزاده بیارگاه آمده قرار کرقه زهره را بعقد خود در آورده دست در گردن آنان زمین کرده نطفه از پشت گرشاهزاده در رحم آنان زمین ضم قرار گرفت

ستر چه پل جنگ و چشمه صفت شنه تا بر سیم

اما چون ملک ایرج جوابان روانه ستاریه شد نامه بمضمر کامران نوشت او را دلالت بیعت
کمود و جواب نوشت که اگر تو مرد بیعت میشوی پیشکش پادشاه علاج خود را بفرستاده ایرج
ستان نظلمات رفته چنین نیز هر کس را از مسلمانان شنیده که چون ملک ایرج جواب نامه را شنیده قرار بر شود داد نامضمر
کامران همراهی دارد که او را اخترهای کامران سیمین فولاد دیو نام است دنباله او سی فرسنگ راه است آن حرامزاده را زاده
هزار دیو از اطراف حوزه ستاریه را زده پرسش کرده و خود با طریق آویزان زده پرسیده هفت اقلیم را بیعت خود بنده میکرد
منضمر نامه با نوشت که مطیع بر سر آمده میخواهد پرسش بقلعه فرستد از چون نامه بدو رسید هزار از ده هزار لشکر خود را
برداشته بمدد منضمر روانه شد تا بر سیم چنانکه از سه شنبه چون لشکر را از قلعه فرود آورد هر یا سه شرط کرد که از او جدا شود با
وجود این شرط هنوز نور الدهر از قرقوشیه حرکت کرده بود که سه هزار از اب کفیل گذشت علقه و ابراهیم گفته شما شرط کردید که
از شما جدا شوید سه گفت فرمان نداریم که با بارگاه سلیمان را دیگر داشته باشیم برویم تا با بارگاه و نقاره خانه را
بیاوریم توجه با گفته ملک بدرقه سر خود را در قدم شما گذاشته ایم پس بر سر ایرج روانه شدند آن طرف ملک ایرج
پرسش بقلعه ستاریه انداخت منضمر کامران بیرون آمده پشت بقلعه داده در برابر ایرج قرار گرفت که در این وقت فولاد دیو
دیو سیه با سه در برابر ایرج صف آرای شدند کردی از روی دشت برخواسته طهماس عنقریل با چهل هزار کس سیه
صف کشیدند از عقب ایشان صد هزار نفر سه هر فلک دو آر بلند شد انهم سیه با گرد و فراق صف کشیده اما ایرج
از آمدن سه روز روشن در حیرت بود تدبیر چهار لشکر فرود آمدند آن روز جنگ نشد طهماس کس بایشان سیم فرستاد که شما
در اینجا تشریف آورده اید ما هر یک بدست شما بر سیم چون آدم طهماس آمده سه را غافل کشت طهماس را با ایرج رجوع است و قتیکه
که کافر بود چنانچه نقل از ایران و دلاوران و فرزندان امیر داشته کرد حالا که مسلمان شده در راه جانبرخ میخورد و مردی میکند و مردم
با قلم تراشی آدم میکشند او با سه طور را بر قصد مرگ بخشیده نکشته قاصد برگشت این خبر برای طهماس آورد طهماس سپاه
مکدنه شده در این وقت از چهار لشکر صدای طبل جنگ بلند شد روز دیگر جان پیدان آمده طهماس سه را راه برآورد که
از حرف سه جان ساطور بر فرق او زد که با گرگ چهار پاره گردید آه از نهاد ایرج برآمد طهماس تاب نیاورده از زین
سر آمده زخمی بر پدر طهماس زد روز دیگر ملک ایرج بمیدان آمده که دشمنی نمود داشته ملک ایرج را بوده در قصد مجمع الجزایر
در بیشه عالم آرا بر زمین گذاشت ایرج گفت قدمی مرا آورد که در میدان جنگ میباشم و طهماس این عنقریل دمار از روزگار
لشکر فرو برسی آورد ملکه بر زبان را لغو ستاد طهماس را آورده در بند کشیده ند که در این وقت عجیل رسیده بر زبان فرار کرده

عجل ایرج را در بند کشید و طهماسب را از بند نجات داده ایرج را بدست طهماسب داده پیرزادان را کاف
اما چون سپیده دمید که ایرج را به بردند نشاسم منصور شنیخون بر سپاه افراسیاب پرستان زده و بنام آفتاب پرستان شنیخون
برآورده منصور زده آن لشکر را زدند بر یکدیگر مالک ملکت سوار شده از ترس یکدیگر شب رفت سپیده فرصت یافته بارگاه سلیمان را
بارکرده بدررفت مالک ملکت بهزاد را از عقب فرستاد که در این وقت پیرزادان طهماسب و ایرج را آورده طهماسب ایرج
را در بند کشیده و خود داخل میدان شده چنانچه نظر از آفتاب پرستان نراشته کرده کفت کمر در میان آفتاب پرستان نرد
چون صدای طهماسب بگوش ایرج رسید نعره بارکرده چون فیل مست بجانب طهماسب دویدند با هم در تلاش شدند
تا شب شده دست از یکدیگر برداشته از اطراف سپاه بارگاه سپاه فرهنگ برده بود که بهزاد مرتد رسیده سپاه بارگاه را
بتعاقب رسیده که بر برد خود سر راه بر بهزاد گرفته زخمی بر بهزاد زده بدر رفت در عرض راه بتعاقب رسیده که زخمی دارد
سر آید سپاه از آن احوال برسید کفت که فولاد بند دیو آمده سر از زخم زده بارگاه را بدر برد سپاه سر در عقب فولاد کذاشت بمیان
آن جهان رسید ملک ایرج دید که اول فولاد بند دیو رسیده بارگاه را دارد لشکر آرزده شده که سپاه از عقب مانند پلنگ
تیز چرزده رسیده شمشیر از کشیده در برگرش کمانند چنان ساطور زده از کمر دو نیم بارگاه را کرفته دو کوشه قرار کرفت چون پاسبی
از شبکذشته سپاه بارگاه را بر داشته بدر رفت چون روز شده دیدند که آثاری از سپاه باقی نیست ملک ایرج با سپاه
سر در عقب سپاه کذاشت طهماسب شنیده او هم سر در عقب ایرج کذاشت در این وقت دیلم رود تر خود را رسانیده
سر راه بر سپاه کرفت که طهماسب رسیده او را زخم مایانه زده که معجل عاد رسیده او هم از دست طهماسب زخم دار شده سپاه کفت
آفرین طهماسب مردمردانه بوده خراهم که یکبیک ساطور بتاجر زاده بزنم دقه و آشوب را بر طرف نماید که در این وقت ملک
ایرج رسیده و سر راه بر طهماسب کرفته طهماسب دست بساطور حواله تارک ایرج کرده که ایرج سر را دزدیده بر کردان سرکب
آمده قلم کرد ایرج بر هر کیسه یکر سوار شده غافل زخمی بر طهماسب زده سپاه او را بدر برده خود را بکوه کشیده و عریضه بخدمت نورالدهر
نوشت بخدمت سحاب بزرقان داده روانه کرد و ایرج در پای کوه تبدارک پرستش شد این خبر را در این جا بکذار چند کلمه از نورالدهر

اما چون نورالدهر از رفتن اسد آکاه شده بشنخانه را بطرف کنجور بفرستاد که قرانه ایرج در اجابر نورالدهر آمده در
پای قلعه قرار کرفت کس بشیش مهران شاه و کنجور شاه فرستاد که با اطاعت کمر مهران و کنجور شاه قبران کرده نورالدهر دست
که قلعه را بجنک نتوانند کرفت مهر ستیک کفت جهر الطریق دزدان ساقه و عجر الطریق تجاران در بر این قلعه بهم برزند
مهران بیرون خراهد شد بنیز خود را بنصرت بقلعه بنیاد از دقت کرفتن قلعه آسانست القصه چنان کردند از وقت

مهران در بالا نشسته

برگشته طرهٔ سنبل ایشان گرد برگشته روانه بسکنان شدند برسیم اما لابد از رفتن عشق ایرج بیاری کوه آمد گفت ای دیوانه دیگر چه
خواهی گفت فردا دارم تا توچکم و ببارگاه آمده عیش شبانه روز دیگر ملک ایرج بیاری کوه آمده نصره زد که بغیر از سه هرکس از کوه بزیر
آید در امان است در این وقت پیاده گرد آلودی سیه از لشکرگاه ملک ایرج گذشته دزنزد سه آمد سه زمان را دید گفت
کجا بودی گفت ایکنت شهزاده اسلامیان نورالدهر پرسید سه فرمود صلابت زنده ایرج پرسید چه خبرات جز آورده
که نورالدهر قلعه قرنا را گرفته سارن قرنخیش را کشته حالا عازم اینجا صورت است ایرج گفت آمدن نورالدهر مرا بگو چرا
باخاک برابر میکنم خاسته بشنید نابرسیم ز نورالدهر شنود داستانه

راوی اخبار روایت کند که چون شاهزاده
نورالدهر قلعه قرنا را متصرف شد و سارن قرنخیش را کشته روانه آذربایجان شد در بین راه لشکر ابری پدید آمده دستی ازان
ابر پیدا شد گریبان نورالدهر را گرفته بر فلک سابعه کشید بعد از ساعتی نورالدهر چشم کشوده خود را در باغی دید بر ابر نازنین صنمی
دید از او احوال پرسید که کیستی گفت ایچوان بدالکه مرا جهان آرا نام است عاشق سارن قرنخیش بودم هر یکباه سر آمدم
او را ملاقات میکردیم در اینوقت که آمدم ترا او را کشته بودی مژده ترا آوردم که کشتم مرا حیف آمد دیدم ترا او رفته رفت
اختیار دل آخر ز دست دیده عنان اختیار دل پس از سر خزانه شاهزاده را بایاری خود کمر بستی مشغول شدند چون
هردو را سر از باده ناب گرم شد نورالدهر با ایچوان بپرسیدن شدت در کردن او گفت سر بپیش بردکه او را بپرسد بری بری
نب مش رسید گفت که تو جاچ گفت کاهی سحر میکنم یاری جاچ نم نو او را کشتی آمدم که ترا بکشم عاشق شدم پیاده در
کردن مرکبم تا ترا بایاد شاه و ربع مسکون کم نورالدهر گفت ملک الموت از لقای تو به عقربم کو بزن تو
دست منه جاچ هر چیز بخرکه فایده نه بخشید پیرون آمد اما سارن قرنخیش که بدست نورالدهر کشته شده عاشق
دل افروز دختر بادشاه نیلگون حصار بود و جهان آرای جاچ با التماس سارن او را آورده بود که سارن دل خوش باشد
جهان آرای جاچ بشنود دل افروز آمده مقدمات را بانجهزاده گفت جای دل افروز گفت مرا به پیش او ببر تا حال او را زنم کم
جهان آرا دل افروز سلیم را گذاشته در پیش شاهزاده آورد تا چشم نورالدهر بدل افروز افتاد دل از دست چشم جای افروز
که بردن قرار داد و بیک پاره جای دیگر بیاسود و صد هزار لشکر و حشم خاص را نگاه داشت گفت ای جاچ جهان آرا
جهان جهان آرا شاه بیاز اندوه شما عاشق شده شما نازکید نورالدهر شروع در افتادن کرد گفت که ای شاه دشمن پاره میکنم اگر جاچ
اللهی مرضی طاعن کرد تا شاه شود جهان آرای جاچ دید که جای افروز با ابرو با ناز الدهر حرف میزند و نورالدهر گوش با اینست دل افروز
بجهان آرا گفت شما عمر بروید که من از جهان آرا گرفتم جاچ پیرون رفت و گوش با درپان داشتند که جای افروز سر دیده کی فارغ شده

من این دختر را میکشم روا نباشد که من پهلوان بیشک بگذارم و پسر مالک ملکوت او را در بغل ببرد چه بهایم برنم از غیر مرادم
کفه من نه آنم که زنده باز گشتم از چرخ فلک حلقه کف کشتن دختر چه سنی دارد باید او را بدر برد و اینکه سهد را
دشنام داد که اینجا چه میکنی سهد را بدانست شیر را از ظلمت غلاف بیرون داد و بر روی کتف نهاد که از زیر بغلش
بدر رفت مازنیان که برق شمشیر را دیدند بنیاد آه و فغان کردند دختر حرکت بدر رود که سهد بر سر راه او آمده
اغاز قربان صدقه کفه کفتمان من حیف نیست که تو را پسر مالک ملکوت در بغل کرد لایق تو منم من بیچاره
بر فقا نتوانم گشت نزکس بیمار نتوانم دختر سهد نگاه کرد عجب جوانی دید که خط چون عنبر بر گرد عارضش و سیه سپیدها
از بناگوشش بدر رفته کفه کف ای جوان بر دو که کشته بسیار سهد کفه کشته شدن در وفای چون تو دلداری
خوشش است زنده بودن در جهان بی چون کاری خوشش است دختر بوی خشتی از کارام سهد شنید بملکوت
کفه سهد کفه ای مازنین من ترا بدین پسر دختر کفتمی تو ان نگاه داشت سهد کفه خواهی مرجع دار پیش خیز سر را در کفل کرکب
جای داده دختر کریه سهد را تا یکفرسخ بر سر کب زده روانه جزیره بیران داد تا که کجا بروی دختر را بدر برند
بیران سر راه بر سهد کرفت سهد بدختر کفت را تا یکبرد بعد کفت عقب سر را نگاه دار که تیغ را بیران فرود آورد
سهد به پشت شمشیر تیغ او را در هم شکسته در حوض چنان شمشیر بر او کرفت که کار یکم شد که کاب و لان از عقب
رسیدند سهد نعره زد که ای زن جلب چه قدر فریاد میکنی تو سهد دلاور یکی را زنده نمی کذارم اینان که نام سهد را
شنیده بدر رفتند دیکر زنان را بکشته مادر وی ایرج آمدند وقتی است که ملک ایرج تاج مرصع بر سر نهاده و عصای زر
نکاری بر دست کرفته سر کاری میکرد و اقبال شاه هر دم نوازش بیشتر که در این نزدیک طلسم رسیده دختر آورده که سهد
دختر را بدر برد که اقبال شاه فرموده بهوش شدند ایرج کفتا یکمن سوار شده بر سر کب زده سر در عقب سهد کذاشت
و سهد خود را در بالای کوه رسانید دختر را در زیر سایه سنکی نشانده کفت بر حق دارم که تو را آورده ام دادکر نه اقبال شاه با آن
ترکیب کار تو اسانه طلسم دختر کفت در تلافی آن کار چه باید کرد ستان سهد نیش رفته بوسه ربوده کفت ایرج رسیده هر اقبال
زده که چرا ایستاده اید سهد نعره زد که پهلوان آخر به واقع شده شاعر دسی داشتیم می خواستیم مارا نیز فرشتها
بزنند ایرج کفت دیوانه راست میکوید و چنین خواهی نشینی از جهت اسد فرستاده سهد شنیدنها را راست کفت که خواهی
مارا نشکنی بطلسم فرستاد

چنین کفته از نور الدهر شنید که چون نور الدهر جادو را کشت دختر ملکون شاه
نیکون حصار بتعرف در اورد و صد هزار کس را بکشته در حوالی اقلیم فروزان آمد در این وقت نور الدهر دید که پسر

سرای حاصل نشد هرچه پاده شد، تبلاش مشغول شد، روز دیگر در غروب آفتاب داراب بدر رادست بسته از میدان
بیرون فرستاد که لشکر بدر از جای دراید، مالک آزاد رهی بر مادیان زد قلب صباح را در هم شکافت نیزه بر سینه هرکس
نیزد کار نرم کرد تا وی آزاد را ربوده بر کناره دیگر نیزد که چون ملوط جلاز بر سینه داراب آفرید می غلط بر آن لشکر
خورده بدر رفته چون داراب داخل بارگاه شد بدر را آب پرستی دلالت کرده بدر از سر زین آب پرستیده نیزه زیر
از او برداشته لشکر پراکنده شد راجع او رسی نصه با داراب و هفتصد هزار کس روانه صابل شدند قبل از این عرضه داشته
که عضفر ابن سهم از داراب زخم دار شده ماه در معابله با نایک عرب شده لشکر پیروز تا تلاقه راز داراب در آوردم
که جاسوسان سقده طریدجان و بدر این رلالت را بیان کردند او نیز روانه شده تا بر سیم

اما راوی گوید که چون سهم دختر را بکوه آوردند

و روز با او در میشد ایلک ایرج کس فرستاد که دختر را بده سهم گفت که دختر مسلمان شده و با پرستش شد ایرج گفت
اگر هر فرد اکو هر انگیم تا مردم پیش طفل پرستش نزده نرچه های سرتیه دیگر با سهم بیعت کردند و دختر از برای سهم کرد یک روز
دیگر ایرج با بزرگان و سرداران و معیان و عوجان و سایر دیران یاد داشته سپاه پادشاه پیش رو کرفته متوجه بالا شدند سهم آنرا از ابیاد
تیر کرفته که از یک طرف پایان کردی برخواسته و چهل علم آنرا نه چهل هزار کس در دست پیش زنکی برکرفته سوار که هرچه
کنده از تا تیش از کوشش کرک بدر رفته تا رسید قفه را سپاه ایرج زده ایرج پرسید که از کیست گفت چیر ایسپ ملک
کاردیت که ملک کرده او را فرستاده که انتقام از تو بکشد چرا که لاهوت شتاهرا پادشاه تشکر خفکرده ایرج گفت شتاهرا
که تو امروز صبر کن که تا من این پیشین زنرد را که در کوه است بیاورم فردا با تو جنگ میکنم زنکی گفت که من تو کران نیستم که
حرف او را بشنوم ایرج شنیده لاعلاج برگشت سهم راه بر چیر ایرگفت بعد از مصاف نیزه و شمشیر تبلاش مشغول
شدند تا غروب آفتاب ملک ایرج چیر ایرگفته گفت دیوانه دیگر چه میکنی سهم گفت هذا از رک است ایرج طفل جنگ زده
و چیر ایرا مجلس طلبیده گفت تو زنرد پرستی و لاهوت شتاهرا نزدیست چرا گفته مرا بر دار کرفته مرا آفتاب
پرست میشوم از سر صدق آفتاب پرست شد روز دیگر ایرج را راه پرستش دکت که از یک طرف سپاه سوار نقاب دار
مرجع پرستش سپید سهم داخل سپاه ان کردید بغره زد که الحق ایرج تو نیه ای سهم هرا دان ندارد امروز با جلقه در کوشت بکشم
که چیر ایرا بر ابر ملک ایرج سر فرود آورده سر راه بر نقاب دار کرفته گفت که چرا چیر ایسپ ملک دوده
ناشری میکرینه که جلقه غلامی ایرج را بر کوش کشیده ام نقاب دار دست از لشکر زنجیر او را کرفته بلند کفته زد بر زمین
زده دست او را بسته بر یک عراب زده بدر رفته و دیگر با نقاب دار سپاه ان آمده مبارز طلبیدند که برزد

انچون این طلب خیال ایشان پیش گرفت هرکه حرف میزد طعنش میدهند تا اخر روز هیچ نگفت چون روز دیگر شد
خطاب دیگر دید از باغبان میوه طلب کرد باغبان گفت اگر حرف نزده بودی سیب اول نوراللدهر گرفت این طلب این دستور کجاست
حواله که او را بزند باغبان نوراللدهر را گرفته بزد چون زد گفت زود دراینجا پیش میرود خاموش بهتر است امروز گذشته چون
روز دیگر شد نوراللدهر خطاب درمیان کنیزی دید و چون نام تاج و کمر در انجا شنید بداد چون نوراللدهر امروز حرف نزد طعام با او
داده بعد ازان ازان جوان پرسید که تو پسر زرباف شاهی گفت بلی نوراللدهر درمیان مجلس بعبادت مشغول شد روز
چهارم در عالم سنه حضرت سلیمان را دید مرسوم کرد که اگر هیچ از طلسم راست کسی فرود اخبری بخزانه بگوشه باغ برود درخت چنار است
در بغل گرفته و بر و باز و او را بگیرد پیدا میشود صندوقی در بغل او حرف زن شمشیری در دست دارد ان تیغ
بلاشام من است بستان برو از اگر شش بزن او را که قلم کردی دیو دیگر صندوقچه دارد دیگر بفرمود سلیمان هم آمده ام
او میگوید بچه زنان بگو با بیزنت ان که الیاس خازن نام دارد ان دیو پیرو دو هزار اله در بحاله بررسی جای کری که نام
او بخزانه است و الیاس خازن نوشته بدست شیر ابا قوی ارا بستان و انچه نوشته است عمل کن نوراللدهر از خواب
بیدار شد انچه آن حضرت فرموده بجا اورده لوح را بدست آورد در لوح نظر کرد دید که نوشته است ان صندوقچه که بدست
خازن الیاس دیو است ارقم جادو در انجا است او را بسوزان نوراللدهر میسیل جمع نموده ارقم را انتش زد دعبارت بر پاسبان
چون فروشت کاروانسرای دید در پیرون کاروانسرا زرباف شاه را دید زرباف پسر زرباف شاه آمده سر بر
قدم نوراللدهر کذاشت و از سر صدق و اخلاص سلام نمود و چهره را با کریه بیا قوت پشت پا دیده او را از نهیب نجات
داده نقاره بسی دیوان بر اتش زده دیوان حاضر شدند او را بر جاسته بدر بردند نوراللدهر تیغ بلاشام حضرت
سلیمان را بر کمر بسته سان سپاه دیده روانه ازرکه شد تا بر سیم

چون سه دلاور رضوان جای را کشت و حمزه را ازرکه بسانه اقتباس شاه شرح بکریه کفایرج اورا دلداری داده که فردا
کار سه را بسازم از انطرف هم سه دزدکار است که بیرسم اخر در دست ایرج کرفتارشوم و دید ارایرانه بیرم بازبا خود گفت
نه خدا کریم فرصت نامی دید ایرج و علقمه و دیکران هریک بنام سه از طرف باروی ایرج شتابان رزدند ملک ایرج سوار شده
عقب سه که کشت سه دزد افغان قبیله چون صدا شنیدند ایرج سوار شده خم طراس هم فرستاده دید هریک از طرف رو بکوه بنهادند
سه که چنان دیدند کرده قشه یک مرتبه ده هزار از ده هزار سنک بزیر انداختند که سنه هزار کس با کرب بزم کشته ملک ایرج سپر
در پیش رو کرفته بالا میرفت که در اینوقت [illegible] کردی بر خواست تازه بر انها باران کرد ده هزار کس نابان شده رزدند بر سپاه

افدانش ایدکه کفشکر فایده ندارد لابد بست برات [illegible] که حواله تا کسی ایرج نفرستد ملک ایرج نامه از آرزش
بیرون آورده گزیخ [illegible] بار و قه پیش انداخت روانه نشانه شد ازرقوم
ایرج خبر ایافته رسانیده سه سینه [illegible] کفشکر نیز بجانب سیه کت ایرج
آرزوقه مرا بستانه با نوچهار از که سر از برشده زده [illegible] ایرج انچه آرد و برد خترخ و دختر زنانه در آنش پرخانه خسرو
و ایرج بار که کبره رسانیده هرگشته انچه گشته بود بر ستاب نزد پدر رفته عیاران ایرج خبر ایرج رسانیده نظ
ایرج افدانش و آرزوقه را بفرستاد سپرده روانه سپاهش کرد ایشان از عقب ایشان چون ملک ایرج بار و رسید که سه مدر رقه
بود اما سه با یاران کفت باید بر سر افدانش و ارزوقه رقه چون ایرج در انجا نیست کار بیتران که اما غترصبا از انطرف
در آمدن بود که هر سه ملتبه شده عنتر سر راه بر او گرفته تیغ حواله سه کله سه تیغ او را در هم شکسته در عرصه بر فرقش
نواخت که تا دامنه بر دو بیش در هم شکافت انتشار الجات داده با رزوقه برگشته خود را بکبره رسانیده خبر ایرج دادند
از خنه کریان را دریده سوار شده و قتی رسید که سه در [illegible] بود اشتهار نیخواند از آرزوده و ریشان برشته که در این
وقت کر دکت بار رسیده نامه شاهزاده هرمز را به سه داده سه مضطر شده در فکر رفتن بود زرقوم کفشکر در جای خود بس
که مرا میرود و شاهزاده را خلاص میکنم سه کفشکر نامه را زرقوم روانه شد نا برسیم

سخن بردانه کویان خردمند چنین بردانت اندر دهر پیوند

که هر چند ایرج سعی کرد که سه را بکبره رسیده نشد مالک ملکت زاری بسیار کرد که تا چند در فکر فرزند من نیستی ایرج کفت
فردا سه را کرفته بزاری زار پیش تو میاورم سه کوتاهی نکرده ام القصه بعد از کرفته چون ایرج تردد نا عقد کفت
یاران چیزی از حال من خبر ندارید که هر روز در فراق کیتی افروز بر سانی میکنند رد و تیر سم که چون او را بدست آورم بر
سیلی نه استه باشد شاهزاده مرده کفت که چنین نیست اینها خیال عاشقانه است بلی هر کس را از اینها آکاه باشد که دلها را
بدلها راه باشد البته از هم شما را نیخواهد ایرج کفت غلط است اینکه کفته است دل بدل راه مارس زخمه خون شد
بوی کل خبر ندارد در عالم ستی بکبره افتاد و فکر کرد که باید نامه بکیتی افروز نوشت لعلها کفتکوی بسیار ایرج بسر خود نوشته روانه یاران
قرار بین کفت کی قارن اکر این نامه را بکیتی افروز برساند خوب والا با قاتلان که بنده از بنده ست چه اینکه قارن لاعلاج شده
نامه را کرفته روانه شد و بزود مضطر این خبر آورده کفت مرا کی خیال میشود اکر چند روزی در قلعه خواهانه بنویسم بر و روانه بونان
شوم مضطر رخصت باو داده قارن داخل قلعه کرد اما نامه نشد دکانه کشوده بر تابی مشغول شد چنان شهرت کرد که کل مرد از مرد
و زن همه روز بسر او می آمدند و احکام دست میکردند تا آنکه خبر بحجه رات حرم رسید که دیبه سیر کرد نیز مضطر این خبر

فرخ که آن سرو دلآل را بفرستاد برای ما فالی بگیرد مظفر کس بطلب قارن فرستاد چون او را آوردند مظفر دید رات
بگوید خواجه فضل را طلب کنید که بدرحرم بیرون این حرم پادشاهان است با دشمن چه محرم شدی خاصه از جهت آنکه
که محرم یکدفعه محرم شده القصه قارن را بحرم بردند کیتی افروز خواجه حرم را گفت که او مرد ملطی است و از اجامر آنجا
امیر و دیران را دیده و ما او را بر آن داشته ایم کیتی افروز قرعه برداشت بر روی تخته انداخت قارن گفت بخیر باشد
کردهٔ او بصحت و سلامت است و در این روزها خواهد از او پسر کیتی افروز محرم شده حمد ازآنست هرگاه رملی کشیده بدکیتی افروز
فرستاد تا خلعت با بدهند قارن گفت ملکه نیز خلعت نیز خواهیم عرض داریم حرمت نگه دارد کیتی افروز گفت جان ملکه قاسم که از زارت
نیکتر قارن گفت راستی آنکه فیروز این حرف و نامه نوشته بمن داده که بیاورم من قبول کردم قسم یاد کرد که سر آنکه از این حرف جان قبول کرد
حال اخبار بپادشاه و کاغذ را بدست کیتی افروز داده او را دشنام داد از روزنه بماه کیتی افروز بدرقه خرد را گفت که رو و بانو
بگو که این فقیر تقصیر ندارد حال به بینم چه نوشته است چون نامه را گشود و خواند نوشته بود
فغان روز از غمت در زایچه دارم عجب روزی ای از خواب ابر بیدارم ای نوزده دای سر و سینه تا چند در
فراق تو بسوزم و ترا از حال من خبر نباشد تا چند تا بان که لحظه از غم و الم فارغ نیستم آخر رحم باید کرد ما را بیکدیگر رسانید و گاهی با محروم
تا ای جان من غمزه زن اگر بدانی که ملکه آفاق با من میلی دارد چند انکه فرماید صبر میکنم ای آرام جان تا توان هر مجمعی که از زافق
طرهٔ شبه خاور سر زند یا من بسوی غم روم یا جامه بر در زند مدار خاک بادت سرم دمی نکند ز غم خشت خون
نکنم رو وصلت جدا مانده ام چون نکنم ای راحت جان پیغام ای میوهٔ دل دارم شرح جان گذارم
تو صبح طرهٔ شبرنگ سوزم گر تو نه بینم بیرحم چیزی نانی نزد یک این جنبم گر از بخان که گفتی نه طاقت وصل
دارم نه طاقت هجر ای پسر فکاری کن که بحیله نسل ما نبری پس ای از شکل بادکاری بفرست
گر کاری نبود دون خان خاری بفرست او بهر حدانه از بهر ای ماری بفرست این نامه که پیش تو چو پیغام آمد نامه تمام و سلام چون کیتی افروز
از مضمون نامه مطلع شد فرمود که آرایش قارن را راست کنند و کیدست رفتند نامه در پیش کردند و رنگ سفیدان را فرمود تا او را
بطرب چوب و سنگ از قلعه بیرون کنند کس نزد مظفر فرستاد که چون جان ملکه قاسم خورد و آزار دیگر با و نرسان
القصه قارن بیچاره آن حال از قلعه بیرون کردند چون بسه فرسنگی اردو رسید کس نزد ملکه ایرج فرستاد و مقدمه را عرض
او رسانید پس ایرج کس فرستاد که کسی نزد او نفرستید که با ایرج صورت ندارد تا مردم بدانند که مطلب نیز تراجیش که نامه را
با و رسانید کیتی افروز را دیده القصه قارن بهمان صورت داخل بارگاه شد ایرج را دید و احوالات را بیان کرد اما اقبال
پیام بشنید که رئیس ملکه ایرج کرد بسیار بنوازید گفت عاشقان حامه های دانند تو چرا از کار من بی خبری پس ای سوار شده

اما چون زرقوم سیاه نورالدهر را دید دعا و ثنای او را بجای آورده هرمز گفت سرور چه کار است گفت چون از دریای دمان
در برابر ایوان قرار گرفت هرمز گفت بچه کار آمده گفت بخلاصی نورالدهر هرمز گفت سگ بچه دل و جگر آن رقه را چه کار خانه
زرقوم برخاسته در برابر سر آمد و خسته دید که کشته بند کشته مالا برآمد دید که جوجه ی کشتی مشغول می باشند نظر بر کشته که هیکل عاشقش
شده بند پس رقه جواز داده نفر اقتاب پرست سر بریده بزیر رقه صیح زد یک نفر بصورت در پیش کشته بند دی بسر کشته در دریای
دجله قرار گرفت اما از اقتاب چون زرقوم از اوای هرمز بیرون آمد مخبران تبع بنه از سیاه نورالدهر گریخته در نزد قشون افتاب
پرست آمد گفتند هرمز را خلاص نورالدهر آمده در این سخن بودند که جوجه آمدند که در فلان برج های از ده نفر اسیر بسته اند
شیاهنگ سه بالای برج آمده به پای زرقوم راست قاقه را بر بالای دست پای درخت آویخته را گم کلاه دیده شخص ضعیف دیده و نامه گرفته
گفته چه کسی زرقوم دید که گرفتار سیه دست بخبر که روسیاه هنگ عیار بها دعیاران او را دیدند در میان گرفته زرقوم عاجز
مانده کوچه دید روانه شد از قضا این کوچه راه بدر رودخانه است که ماکاه سیاه پوشی در بالای دیوار بسته است گفته زرقوم تو چه گفتی
سیاه پوشان زیر آمده چون سیاه از عقب او بنام سر و عیاران زدند بر اسپها عیاران رو بگریز نهادند سیاه پوشان زرقوم را
بالا برده چند نیزه عبارت راطی کردند تا بقصر عالی رسیدند سفیر چی ایستاده بودند در عبارت باشاه این بار زرقوم داخل شدند
و قرار گرفته بعد از ساعتی زپیاخ شکر لبی سرو قدی زلف آشفته گله گوشه کج کله رسید کف های زرقوم چکونه حلقه در
گوش کشیده بر زمین سر و خرمان استغنا بود که بنام سر و ملک میکردم فرو دیش نورالدهر عاشق نورالدهر
در آن برابر در مسند بیت و قصر پس سیاوند زرقوم کفت شراب و طعام بسیار بجهه پیاخان میهمان کله هزار روی پوشی آغشته
شنو و بجهه پیاخان فرستاد و اب پس ان خورده مهی پوشش افتاده زرقوم همکی اسیر بریده داخل زندان شده نورالدهر را دید
که سر در زانو نوزخ گذاشته حوصله را در پای نورالدهر انداخت و بند از دست پای او برداشته عرض کرد که بفرمایید شاهزاده
کفت بخانه سردیم برابر دیم زرقوم مقدمه عاشق دختر راپیان کرد نورالدهر داخل عبارت شده چون پیش دختر رفت اقتاب از دست و
حیران شده که آن حور لقا ربا بر جست آن وحشی غزاله بستی ساغر دستی پیاله خود را در قدم شاهزاده انداخت
نورالدهر او را در بغل کشیده بوسه چند از لبهای شکسته و احوال قصور را پرسید دختر از پیش و نورالدهر و زرقوم از عقب بر آمدند
تا بر بالای قصر رسیدند نورالدهر هر یک قصور زده قصه دلخواهی خود چون او مقدمه آگاه شده کلمه گفته از سر صدق و سلمان
شد شیاهنگ و مخبران چون از این مقدمه آگاه شدند بدر رفتند زرقوم بنزد پدر که خبر از برای اسیر بسر دیم

راویان شیرین زبان و ناقلان خوشخوان چنین ذکر کرده اند که نوذرالدهر بعد از سلطان شدن قصد بدسیر روانه آذر
کوه کرد اما مالک ملکت بیمثال الملک نوذرالدهر در سعد بست عروس خرد اقبال شاه را در حجله عزت دری عجبی دارد
اما نقاد بر اولای نامه ملک ایرج نوشته مدت ایلچیان داده فرستادند ملک ایرج ایلچیان را طلبیده هریک را خرخزا
حال خود جای شوده نوازش کرده پس نامه ایشان برگشوده خواندند نوشته بودند که در میدان چه سپاه دنیا گرده دشمن سپاری از مسلمانان
ریخته اگر منجواهر از گذشته با عواقب شده پیاسلان شود و اگر نه دانسته باشی که از دشت جان بدر توانا نبرد
گمان مبر که بری جان زکف شیر دلان اگر بجای یکی جان هزار جان داری ایرج خنده کرده گفت فرستادگان پیغام آورند
طفل تصور نمایند و مرا از ایشان اندیشه سر نیست ایلچیان را مرخص کرده جواب بملک داد هریک باوی خود رفتند ملک
ایرج فرمود طبل جنگ زدند تا آفتاب عزم بکوه نقادان هم جواب دادند تا ظلمت شب عالم را فرو گرفت شب تیره
اندیشه کردن غلام برآمد از الملق تیرگام فرود آمد از آسمان سیاه جهان زانجم
فلک مشعل افروز شد شب تیره روشن تر از روز شد روز دیگر چون شب جهان شاه خاور سپر انداخت
کردن زره پوشش زمینش سپر انداخت شد چون شاه خاور بهر غارت زشب رنگ خود را بسوی ملکت با خرانداخت
روز دیگر در برآمدن آفتاب افضل عطیه بخش عالمتاب و آدم آفتاب کلاه سر از دریچه خرچنگ بر ملک با فر و رنگ
تا سپهر برین بیاراست لاله رنگ و بدیع کوهای پرنیان رنگ و دریاهای پرنهنگ علی الخصوص در میدان ملک عالم را
منور حال خطه مشتری و مزین گردانید صبح دلگر گریبان طاووس شب پره آمد برون از آسمان زمین
لاجورد پنجره صبح در آمد بدرنگ زنگ زهره بیکبار فرو ریخت نیلگ کوس لمدید بر سر گردن زدند قافله
سالار رشته بهشتی نهنگ دران برآمدن آفتاب عالمتاب آن بیخ دریای شکر صف آراسته شدند که از یکجانب
شط هرا رکس نبود دانسته در پیش پیشان نقادان اطلس پوشان رسیده در جهان گرد صف بستند
و از اولای نقادان شتر سوار ایشان صف بسته شد اولای نقادان پلنگ پوشان و از اولای نقادان گلگون پوشان
آوازه آتلان بلند شد ایرج نیز حکم کرد تا صف آراسته بجای آوردند اسد نیز در بالای کوه صف کشید از پشت
جانب دیران قشم در عرصه میدان گاشته که آیا که سبقت میدان کارزار نماید پلنگینه پوشان آهو سوار
بسته ملک گرا سوار کشیده مردان صفدر در صف پرآوازگین دشمن زلب تا بناف مرهای شکین
در آهن همه شتابنده در خون دشمن همه خورخوره سپه از گرد صف زمان فرو شط زد و خون آمد کف تا نان
هر جست از آن ابر غرنده برق که شمشیر کرده عدو را الفرق اول کسیکه قدم در میدان کارزار نهاد مرتع تشین

نشان الاقدم

صندلی آصف قبله آفتاب پرستان نور دیده ملک قاسم لعل خشمان ملک ایرج صاحبقران بخت عاصی اقبال شکن بحجره
تقدیر اقبال شاه در برکه بر برکه سوار شده خود را بدو و انگذه میدان رسانیده طریه بنبرد بجای آورده للعزه زکه ای دوران
خرشش باد که در این وقت نقاب دار بلنگ پوش مرکب در میدان تاخت بلنگ پرشی که در روز صف
به شیر شرزه بخشم آمدی ز بلنگ سر راه بر ملک ایرج گرفت و در پنجه و دو شنه ذ ایرج نیزه از دست نقاب دار بدر کشید
بدو را داد نقاب دار دو نیزه دیگر بدست گرفته بر حواله تارک سقبله آفتاب پرستان کشید ایرج نیزه دشمن کوب را که شیر را اندازد
بر کله کرگ اوکه سر کرگ در میان دوش است پاس نقاب دار خود را بر زمین کرگ ایرج جای بر زمین پیوسته دست بر میان شدند
تا کار دو شب بیاشتن کشید روز سیم ملک ایرج نقاب دار را بسته از میدان بدر برد و خود بجایگاه آمده دست و پا
صفا داد و عیش کردند نقاب دار را طلب کرد چون نقاب از رویش برداشتند چشم حسرو بر سرزیبای پیکر نقاب گرفت
ایرج فرزند خوانده صاحبقران ستاره ایرج گفت ای سرزیبا بیا بار پیشکش مرزبان دشمنام داد ایرج حکم قتل او را کرد حسرو
گفت که او را در بند نگاه دارند تا کار نقاب دار را ان یک روشود مرزبان را بفرستاد ند آن شب گذشت دیگر روز
کاینه حسرو خاور بر آمد بر این چرخ نیلوفری بداند کفش نیزه صندوس فرو ریخت بر صفحه آبنوس
در آن بر آمدن نیز عظم خطه بخت تمالک عالم شکریان رو سپید آنها بر هاند علم داران علم بالا کشیدند دیران خشم
بر محرا کشیدند غریو کوس بانگ نای بر خواست زمین چون آسمان از جای بر خواست ملک ایرج بمیدان آمده
نقاب دار کلکون پوش راه گرفت بعد از حرب نیزه دست بقبل شدند تا غروب آفتاب ملک ایرج نقاب دار را بدست بسته
روز دیگر نقاب دار کلکون پوش که بر اسد نقاب دار بود راه گرفت ایرج گرفتار گردید ملک ایرج محلس را راسته آنان را حاضر
نموده نقاب دار و دیران آنان بر داشتند صورت بنفر در آوردند چون آنها بایان هر کدام بیک شکل گویا آن هر چهار را با
ملک ایرج یک سیاه چهره قسمت کرده اند شباهت تمام بهم داشتند اهل بارگاه در تعجب شدند که سبحان الله عجب آن دن
در حای ایرج قرار گرفت حسرو گفت ای ملک ایرج گویا این کی جوان برادران تو اند ایرج گفت از قدرت آفریدگار بایان
که این نیز ابن فرخ فرزیده حسرو گفت ای جوانان چه نام دارید گفتند چه گویم که نام مان کم شود مادر برادر پسران ملک
قاسم پاشیم یکی را ملک زاده و دیگری را ملک زاده ماست ایرج گفت ای برادران که نقاب پرستش شوید
اما تا آمدن صاحبقران ما را بیعت کنید ایشان گفتند که بیعت ما بر کی مالک ملکت گفت از ایشان چه توقع دارید
ایشان را در عرض نقاب دار ملک ایرج در غلط شده گفت مرا از این قرار باید کل خدا پرستان را بکشم در عرض سیر تر
ایشان را برده در بند کشیدند روز دیگر ایرج بمیدان آمده هر چهار نقاب دار را طلبید پرسش کرد فرمانبردند سپس ایرج ایشان را بخلعت طلبید

کفت من با تو شرط کنم که هر وقت ایرج را بکشی من مسلمان شوم لوذالدهر قبول کفته طهماس را بر روی عرابه نشانیده روانه
آذربیجان شده عازمان ساطور طهماس را بر سر بیدق کفته و سپاه طهماس روانه خدمت ملک ایرج شده اما فوزالدهر همه جا
می آمد تا بشتری سارا سپهسالار خان بشتری ساری که روز شاهنامه را بافت کفته از اینجانب لشکر طهماس در نزد
ملک ایرج آمده کذارشات را بایشان کردند ایرج اعراض نموده پرسشها کرده لذافت فرزمان این پرکمک بسپهدان آمده رقم داشته
بسرحد بدیع الزمان و ملک قاسم یک یک بسپهدان آمده رخصت دادند که افاغسه و بکفه ایرج برکشته بمبارکه آمد
بتطلب مشغول شده اینها را در اینجا کذاشته باشی چند کاه از دراب آب برکشت نشر

که طهماس از کنجاب

و ملا زمان بدیع الزمان با و بیست کفه هر فصله هزار کس بسرحد جمع شده بکنار ایرج روانه کردیده چنین منزل راه که آمده کرد
عریضی بر خدمت چون معلوم شد تورج ماه برکشته و ملک سیقول و ملک سیقول با چهار صد هزار کس
در رسیده دراب را ملاقات کفته متفق بر سر ملک ایرج روانه شده و حراسزاده بدیع الزمان زلازل از سر ترس آب
برکشته نفه در فکر و اندیشه نفه تا انکه بدربنه طاویسه رسیده خبر شاه سلیمان فارسی دادند که دراب و تورج
بر سر تو می آیند شاه سلیمان در ساعت نامه بنوذالدهر نوشته بدست مهروند سوار داده روانه نمود مظفر ابن ضیغم و
وقاران کرکدن سوار سپهسالار سپهسالار که از جانب ملک قاسم و بدیع الزمان بر سر حرم نفه بودند شاه سلیمان کفته که وجه
ما چهل هزار کس سپاه بر کرکس برسر دراب روانه شده چون دراب بحوالی دربنه طاویسه رسیده نامه در نزد برفرخار
فرستاده که دربنه را بکشا بر در جواب کفته که ما لازم ایرم بسخن کسی دربنه را باز کرکخ میخواهیم چنانکه خزانه بدیع الزمان را
تصرف کفته ایم الکه او را تصرف کنیم نمی نیز دعوی و حصه داریم هر کدام تا از شاه سلیمان خبری برسد دراب اعراض نموده طلب
جنک نموده روز دیکر دراب و تورج بمیدان آمده اشتغال میکردند که در اینوقت مظفر و قاران و سهم شیر سوار رسیده
از دربنه کذشته در برابر لشکر آب برکشتان و ماه برکشتان فرود آمدند تورج چولان میداد طلب نمود که قاران کرکدن سوار
نیزه و ملک حیوان کرکدن را بمیدان در آورده کرکدن کرکدن خار اشکاف نفه فکندی بدل کوه قاف
مهر قران دشتی از شاخ او کرسپر ماه نبستی شاف حاصل کز نیزان شتری از هیبتش چرن بزدی نفره
بروز مصاف و کرکدن را از جای برانکیخته طرفه نیزه بجای آورده تورج ماه برکشت سر راه کرفت قاران تیری
در بحر کمان نیز شسته کشاده که بر بازوی تورج آمده تر از روشنه شده از ماه برکشتان ماه برزه در آمد تورج را از زه بیان
بدر بردند پس دراب سر راه کرفته قاران و دراب در نیزه وری شده نه مالک کفته ی دراب ما خیر خود دیکر بدیع

سه روز با قارن تلاش کرده از زیردستان عالم کس القصه دارا با قارن درنیزه ور شدند هر چند دارا
سعی کرد که نیزه از کف قارن بدر کند میسر نشد نیزه را بهم و انداخت دست بر قبضه شمشیر نمود که بر قبضه
قارن که شمشیر بر سپر زده بر کتف قارن آمده در هم شکافت سر شمشیر سوار آمده زخم دار شده از طرف پیش قدم دارا گاه
نهادند پس مالک بنه طبق زر بر سر دارا نهاد که در خیمه شد نداند از اینجا بند خم قارن و سر را بسته در استراحت
شده تا بر سیم

بیاری سخندان بیه ارمغز بگردستانه بپازار نقر اما دلاوران معرکه کارزار و مبارزان میدان پیکار و سخندانان
قلم و شمشیر زبان عالم را مستحر کرده اند و ترسش خود را بر زبان راشی این داستان بجلوه در آورده اند که چون
سپه دیدند که جوانان زخم دار شده اند در نگذاشتند که تا آمدن شب بهم جنگ کنند که صدای طبل جنگ از اردوی ملک ایرج بلند شد روز دیگر
شهر زنگ با در برابر هم صف بسته بودند که از روی ثبت که عنصری بر حرکت صفحه شطرنج کارگاه علم زنند نه صفحه شطرنج
هزار کشتی بالنگ و رنج بس علم نهنگ پیکار سپه دانیند بر سپه علم دلاور بر نیش و شاخ تابر ناخ کشیده بر کرکند سر اروز زنند
زرینه بر کردن کرکدن بسته است هلکی در حرکت بودند که چشم بسته هور بر فتور شمایل ملک سوکیای سرکش طلوفان اقدام
تا رسیده در یکطرف صف کشیده ملک ایرج خجسته کنان مرد طلیعه که قهرمان سپه ران آمده ایرج را نعره کشیده که ای بیوانه
کسی در زیر آسمان و روی زمین نمانده که بدو تو بیاید بر طبع بنگ طبیعت قهرمان گران آمده نیزه را در ربوده

بهر کرکدن یک تاخت داد کرکدن را بجولان در آورد کرکه که اگر بر وزن جنگش شاهان شنوند نهنگ زنگش
از سر فکنده کاره ماهی چون ترسیان زبانگ تا قوس کرکنده نیزه روی کرد سم زیر سمش کوه جهان طرح
چه کم ملک ایرج طرفه دلاوری را دید با خود گفت که این عرصه نیزه بازی از اقبلا دکشیده در این وقت لشنه هور
نفرمود بستی که دست با قهرمان قدم در میدان نهاده گفت که این مرد از راه سپه است باید که بیعت کنه اگر بیعت کرد
اگر بیعت کرد با او جنگ کنیه این مرد مرد انه است ملک ایرج گفت چون سپه ران آمده ام بر کشتن ملک نیست لشنه هور گفت از
برای خاطر من سوگند است القصه حسن رای ایرج را بر کرد انیده و نیز دقهرمان آمده گفت که سپاهان شما از ایران آمده اید و ایرج
از زیردستان است تا آمدن امیر باید که با او بیعت کنه قهرمان گفت رای با مدار من از کسی نه ترسیده ام اگر ریزه فانی آمد از وقت
کریم و شیر بیم آنست آن در سپاه با مدار کار فتد هر چند که حسن و او را نصیحت کرد بجائی نرسید چون تاب سیر ست در آمد
ایرج فرمود که تا طبل جنگ زدند قهرمان بیاید بستور روز دیگر در سر زدن آفتاب هر دو صف آراسته شدند که ایرج جلوه
کنان سپه ران آمده مبارز طلب کرد که از ان قهرمان سپه ران آمده دست بر شمشیر حواله تارک ایرج کرد که ایرج پیش دستی کرده

بسته شده هر روز هر یک بار میل بر دیده نشانده طلسم پیدا شود بدیع از زمان گفت که مرا بیاری طلسم هر دو دیده بدیع را بیاری طلسم آورده
بدیع از زمان عبادتخانه پرسیدا گفته در مناجات شده سنه او را در ربوده عالم سنه حضرت سلیمان را دیده گفت پس بدیع از زمان
این طلسم بنام یکی از فرزندان تو نسبت شده وقتی که اسپوب با از عرصه دنیا نگذشته او پیدا خواهد شد طلسم را خواهد شکست
بدیع برخواسته در پای همان میل بشکر گاه آمده چون شب شده روشنی در بالای کوه دیده مرکب تا حضر بالای کوه برآمد سر دیرا
دیده نشسته پرسیده که احوال این مکان بر تو معلوم است نزدیک گفت هر شب روشنی پیدا میشود هر کس بالا میرود دوستی
پیدا میشود او را بدیر بدیع بالای کوه آمده که تا کاه دوستی نمود داشته او را ببر دشکر بدیع در پای کوه حیران مانده چنده روزی
که گذشت سعد از راه با این مکان رسیده بدیع را دیده چون احوال مطلع شده بقدم در کوه گذاشت بهمین
دستور سعد را ببر دند القصه هر روز از جرانان مثل کرب و علی و ملک قاسم و فریبرز و سایر دیران با این مکان می آمدند
سر قضا رسیدند تا انکه سلطان صاحبقران با جریاسعد قدم در کوه گذاشت دستی پیدا شده امیر و با را در فراز کوه برده در پای چنار
عالی بر زمین گذاشته و انشتاف و نفس از آن درخت آویخته بود با گفت ظاهرا از انها را انکه روشن میکند که دستی پیدا شده
سر شهر اگر قضا امیر در فکر بود تا جهان روشن شده امیر دیده که میان درخت خالی است و در بند بستی دارد امیر و عمر بالا برآمدند و از آن جا
بزیر نقشه خرانه دیدند که در شهای بدکانه گسترده اند و شمعی کذارده اند و جا جا در آن تخت قرار کرفته امیر جا جا را دیکر نمود
جا جا مسلمان شده امیر پرسیده که این چه مکان است جا جا گفت این مکان سیمرغ جا جا شهر دنا نه جا جا کران است
امیر کفت الا سیمرغ در کجاست کفت سیمرغ عالی الجمال و محر الجمال جنی که پادشاهان ستر استقبال میکنند رفته و دلاوران
شما را بر دند امیر بزیر آمده و شکر را برداشته روانه شد استقبال شد اما چون زمرد شاه و کران جوانی مستد رسیده بدو برادر که عطل
الجمال و محر الجمال جنی باشند بیرون آمده ایشان را استقبال کنند داخل بارکاه شده دعوت شرف شدند پس زمرد سر طومار
شکوه امیر را کشوده بزاری در آمد که در این وقت سیمرغ جا جا دیران را آورده کفت هر چند سعی کردم چاره حمزه را نتوانستم
بکنم دیران او را کرفته آوردم خود میدانید بحکم کفت اکر حمزه امیر خلاص شود ایشان را باید کشت آن دو برادر کفتن اکر
خدا پرستان جنس حاضر اند که سر خود بدهند کشتن دیران ممکن نیست ایشان را در بند نکاه میداریم تا کار بکرد شد پس دیران را
در بند کشیده و در فکر حمله جهان پناه شدند تا بر سیم

راوی کوید که چون سعد الدهر اسد

بنا کاه آورد نامه در نهایت تعجب بملک ارم نوشت که چون اسد را یافت بسیار کشیده و دیکر دختر کرشاسپ را مزد اقبال شاه
مدت است که در پیش اسد میباشد و کاهی شاه آید باید بجهه خواطر مهر خطر کمینه که عروسی اسد را بکنم و بعد از چهل روز خلعتها و شاه واقع

مالک ملکوت را رافرکه بیاورید که خواهم کرد تا سلام و پیام جهانیان صفائه نزار دقاران بقعه را بخبر دهد ملک ایرج سر
برهنه که از مالک التماس کرد که لباس سپاه از بر بیرون کنید و این مقدمات را بمالک ملکوت کف حسرو بنوازش او را
رافرکه با جمعی از اقارب پسران و یاران هنه و سنان روانه باستقبال شاهزاده نورالدهر اب نزد استقبال کرده داخل
بارگاه شدند مالک ملکوت و اقارب پسران ولاهوت شده و یکطرف و لشکر هر دو ایرج و خدا پرستان در یک طرف
شاهزاده طهماس را از سینه خلاص کرده آورده پیش کرسی ایرج که خلاصه بعشرت مشغول شده نزد تا روز چهل کشته شب
سیزدهم صبح دلاوران برخاسته سپاه را بدرقه نمودند و خود مراجعت کردند سه دست دیگر دون و خسرو
کام دل حاصل نمودند در همان شب نطفه در رحم آن نازنین قرار گرفت که در توضیح نامه مذکور خواهد شد شاهزاده تا کنار آب
شب لشکر هر دو ایرج آمده وداع خواهی کرده معاودت نمود و بدارگاه خود آمدند

چون شش هفته عمر و وصال سه روز که روز دیگر طهماس این عشقبیل
با جمعی از دلاوران صبح بپرسش آمده داخل بارگاه شده و سر بقدم شاهزاده گذاشته نورالدهر بر سینه و سایر مدت در کجا بودی
طهماس عرض کرد که از دست ایرج رخصت نشدم و در جانب خیر پرده رفته بودم در این وقت که بهوش
شدم بخدمت آمدم پس از آن جناب ملک ایرج گفت مدت چهار ماه است که نورالدهر در عماری میباشد باید طلب کرد تا بیند
چه خواهد شد پس هر سه که وصال جناب زنده شاهزاده بیست روز دیگر در سرزمین آقاب آن گروه سپاه با آشتی تمام
رو بسپاه نهادند و پسر و دلاوران در انتظار شاهزاده بودند چون این ساعت گذشته پسران نشسته بودند و بارگاه وقت
دیدند که سپاه شاهزاده اکفاندوده و بدرجه اندازه از سپاه دلاوران برآمده گریبان چاک کرده همگی گفتند کار ایرج است دشمنی داده
ناگزیر [illegible] دلاوران خبر برای ملک ایرج آوردند ملک ایرج ضرب را از گریبان برانداخت و باتفاق شاهزاده بزمین
زد گریبان چاک کنه در بر به وزاری و بیقراری خسرو گفتگو تو دیدی چهره ماشد ایرج گفت ای دلاوران باتفاق یاران
قسم و ما سر باشیم که اگر از این قضیه خبری داشته باشیم خسرو خواطر جمع شده در گریه و زاری بسر بردند سه و طهماس و چالاک
بنزد گودرز آمده احوال نورالدهر را سوال کردند خواجه زاده ها گودرز قسم یاد کرده گفت شاهزاده سلامت است و نزد ما
دیده از او راضی دیدیم این سخن خواطر جمع شده همگی لباس قلندری پوشیده از راه بر بقعه بجنجر مشغول شدند و
هر روز باج جوانان در ماتم بودند چون چند روز گذشت طهماس و بهزاد و خسرو و جلوت رفته ایرج را بیرون آوردند
دلداری دادند پس ایرج حسن بیزد و هر سه نفر رفته که بارگاه سلیمان و سپاه بیکه و زاری شاهزاده نورالدهر بسته و خود با هر سه
بهر جا که خواهی برو ما امدن شاهزاده شاهزاده هر سه بارگاه و خزانه را فرستاده و خود با مالک مشورت نموده ایرج قبول

نکنه

احوالات را چنان کفه انجمان در این نشست چون بدره جادو بیدشاه تبری بر سینه بدره زد که در هم شکست و مطلقا از تکلف
جادوان جز از نزاد در بند کشته کفت بسته است فیل بلک لقا بیرون فرستادن سپاه گرگه روانه شد تا بر سیم

اما چون رستم دست و زیر جدت و دیگ سپاه گران چون بسته سینه بدره جادوان را آورده زمرد
کفت بتقدیر که بودم زبرجد کفت هر تقدیر که بودم کار اینجا بگ رسیده رستم در حست زبرجد را گرفت هر زمین زد بر سینه
او نشست و بقهر از استادان جنس خزانه اند که در اینجا رستم زبرجد را بیک شد و بقهر کفته اند که در پای ملقه فی الامان باز مرد
کشته بیشه و القصه بحکم ایزد تعالی نزا صلح داده که در اثیر قت جاسوسان خبر آوردند که ایک کیتی ستان دیو ایران سینه
رمک از روی گران بدره بحکم کفت ایزد تعالی بر اکدام بیکه بود دیده که خدا پرستان بیابند رستم دکفت نا در قبه تو کفت بود یا
اما آن را بر ادرانت نزا ولد اری داده کیتی ستان با یاران ستاده که خبری بیاورد و قتی سینه که از درباره جادوی بر شکلی
سینه از پیش عمر کذاشته بکران واهمه کردند کفت سینه که من بدره جادو نام دارم و بند دستان آمده ام کران مهربانه سپار
با و کفه بدره کفت بیرون خزه را سی آورم با با بدر رفته مقدمات را بعرض امیر رسانیده که در اثیر قت جادو سینه دکفت
ماکتوبه از نقاب آورده ام خزه کرام است امیر کفت جادو پیش آمده که امیر را بیاید که صاحبقران بنده دست او را کرفته چنان
نشستی بر فرق تو زد که مغز سرش از لوهای دماغ او فرو ریخت بخبر واصل شد عیاران تنش او را بیرون آورده بر زمین
زدند ازان طرف نور الدهر دو آن نقابدار که در بنه بودند یک بار بنه از اب چون ریخته دیوان آمده بر قم نقابدار افتادند
شاهزاده پرسید ای جوان چه کسی چه نام داری نام خفه را بکر کفت قوی سلحشوری که با تو رزم کفته باشم نور الدهر سلام
بدیوان خفه سیر و که ملک سرش بر سانند دیوی نور الدهر را بکردن کرفته روانه از زکوه شد و نقاب دار نیز بدر رفت
تا بدستان اثیر ان برسیم

راوی کوید که چون سید در خدمت نقابدار سبز پوشان بلده و ایرج را دیو بدر بردند بعد از بردن ایرج سید کفت ای ولادر
به پرسم که نام خفه را چان کنی نقابدار کفت سید مرا اسکندر فرخ نقا نام است و نقاب را از بهر ای آن انداخته ام که
کسیر اتاب دیدن نیست نقاب را بر دست سید طرفه جوانه دید چون افتاب تابان چشم سید خیره شد بر هم کذارد
بعد از ساعتی چشم باز کشاد کفت از اولاد صاحبقران از دشمن سر زبان خراسانه بهم رسیده ام پس
سر بانه سر ملک ایرج در شکه سید سر ابر داشته با نقابدار روانه اوی ایرج شدند چون بجوانی لشکر سینه
سر را در اوی اقاب پرستان انداخته ماتم در کرفت مالک ملکت دافاب پرستان در بام شدند و نقابدار با
سبزپوشان که ایرج در دست کشته بارکاه امیر بر خاسته پا و بوسی جستند و در جواب کفت که مرا با ایرج کاری

نیست و با رکاب او کسی نمی‌رسد چون خبر بشقاد ارسیه طلسم جلبند آفتاب روز دیگر بقاد ارسیه‌ران آمده مرد طلسم که
که طرماس سر اکرفت هرکز در نیزه وری شنیده نشد نه از نیزه مرادی حاصل نشد که طرماس خود را بجرآورده رسانیده ساطور
بهرضه نیز بر سر جلنت علم سلطنت والله نقد ارنه دکه اسکندر بقاد نیخ پنجه پلنک سر آب را دراز کرده سر دست طرماس را کرفت
ساطور را با نیخ الا مرخون بیرون نموده در حوض شمشیر خود را بر فرق او زد که تا دامنه ابرویش در هم شکافت کمر کرفت
او را بسرد در پیرون لشکر انداخت در این وقت معاویه کرازدندان کیج کردن رسیده جراحه را غرق خون دیده افتاده او را
بر داشت دید طرماس است در معالجه زخم او شد بعد از چهل روز روانه ارژوان ایرج شد اما ازان طرف روز دیکر سد در
سیه ران آمده سپاه را طلب کرد هرکه در سیه ران می آمد چهار پاره میکرد عاقبت شنکر سپاه ملک ایرج افتاده افتاب پرستان
است از بارکاه و خزانه بر داشته کریزان بجانب ستاریه شدند و سپاه نامه بهرمز نوشت که سپاه را برکشته بیاور
که ببینم فتحی کدام بهرمز در فکر فتن شد تا ببینیم

اما چون اسفندیار بشکل ایرج رسد

بدر بر دیرج را در دامنه کوهی بر زمین کذاشت چشم ایرج بر دیو مهر افتاده پرسید که کیستی کفت مرا قران دیو میکویند
پهلوان پای تخت شنکل دیوم و شنکل پادشاه ایرج قلعه قاف میباشد و هر شنکل عاشق شدم و دختر از او خواستم کفت هر
آینه اسکندر را بجهت من بیاور و من دختر را باو میدهم رفتم و پیش دیو کریه کردم کفت مکوکل آینه بده مرا کرفته بکندزار سپار
کداهم مرا مرحض کند برادر زاده دارم نشان بمن داد کفت بشکند طلسم اسکندر ملک ایرج صاحبقران است مرا آمده
شما را آوردم ملک ایرج کفت مرا طلسم سپار دیو اورا برکردن کرفته تنوره کشیده ایرج را در کنار طلسم اسکندر بر زمین
نهاد چشم افراغ دیو مستحفظ طلسم اسکندر بر ملک ایرج افتاده بر جسته با ملک ایرج در جنک شد ایرج او را دنبال
کرفته افتاب پرستکده و آینه را بدست ایرج داده پس کفت هر کس را در هر جا که خرابی بینی تکبیر و فاتحه بر دو اسکندر
بخوان و الکاه با بینه نکاه کن و اجرای دیو پس ملک ایرج را آورده بر سر کنج خانه جنه پنج هزار صندوق رز و جواهر در بالای
هم ملک ایرج همه را القرفته پس در آینه نظر کرد دید که کار سپاهیان کرفته و سپاه افتاب پرستان محاصره شده اند
پریشان شده باز دید که کیتی افروز را در قلعه چهل ارکان دید که لباس سیاه در بر دکرفته قرار کرفته و نور الدهر را
دید که در پیش دیوی سوار بر پیروده آه از نهاد شش برآمد بر کردن قران دیو سوار شد اقران دیو را کفت اسباب را
بر داشته بیاور و در اثنای دیو در سر شنکل بود تا انکه نیز دشنکل رسید آینه را نموده دختر را کرفته شنکل را افتاب بقران دار
پرست کرده پس آینه را در بغل کذاشته روانه ارژوان کشت دید و قران سیه که سپاه کار بر افتاب پرستان تنک کرده

بست چون شد سرهنگ با آتش بازان بیرون آمده حمله از اقاب برتاراقا رو و آتش گشته و سوخته
چون رو در شد ایرج پیرش بقلعه انداخت و هر اکس از لشکر ایرج بر طرف شد شب دیگر سرهنگ بیرون آمده چند
نفر از سرداران ایرج را دزدیده و بدر برد شب دیگر آمده که ملک ایرج را ببرد از قضا ایرج بیدار بود سپاه و پوشیرا
دید که داخل بارگاه شده خود را بجای ایرج انداخته که سرهنگ بیشتر آمده که او را بکشد که ایرج نیست او را کرفته کفت راست
بکو که کیستی کفت من خدا بهرزاده سرهنگم و مرا طاهر عیار نام است و دختر سرهنگ عاشق و سرهنگ دختر
بمن نمیدهد و میکوید که به پسر عمت بدهم هر شب می آید یک سر دارد را می برد من شنیدم کفتم که اکر ملک ایرج را آوردی
دختر بتو میدهم من آمدم و طاهر یاری نکرد که کرفتارشدم ایرج چون نام دختر شنید کفت من شرط کردم که در امر عشاق
شعبده کنم سرهنگ کفت من فردا قلعه را بطرف شما میدهم اکر آب و ستقایی بروم سرهنگ از من بدکمان میشود
یکی از سرداران را بصورت ایرج بسام اقاب بپرد او را داد و سرهنگ مشغول دانست روانه قلعه شد روز
دیکر بر فراز برج آمد فریاد بر آورد که ای ملک ایرج حرب بد بست اقادم و لیکن بر اسب عاجز بودم هر جا از دست
برایه کنای ملک شب دیکر ملک ایرج حمله نفر را بر داشته در کمین نشست سرهنگ آکاه شد آتش بر ایشان زد
چهل نفر را کشته و سی نفر را دستکیر نمود بقلعه برد شب دیکر ایرج در طلایه بود در کمر کوه روشنائی دید در انتظار بود
که سر بریده مدتش ملکی نشد شب دیکر پور لاله برطاکشته روانه شد بازهمان روشنائی ظاهر شد باتفاق
شب پور در فراز کوه آمدند از قضا سر نقب سیه بند از نقب سرهنگ مصری بود زنجیر از الجا به پرا قلعه بسته چون
خود را بجا جا رو داز روی زنجیر آمد شروع کردند و نقب در پائین بود که داخل قلعه شوند و ایشان را از همان راه داخل
نقب شده شب پور چند نفر را دید که پاس میدهند شب پور پا لغه کس فرستاد از طلایه آورده پا بجا با نمز آویختند
شوند داخل قلعه شدند ایرج در بالای برج برآمده نعره از جکر بر کشید سرهنگ فریاد برآورد که کار از دست رفته
بعد پسران اسلحه کشیده چند نفر از غلامان را کشته چنکی در کرفتند سپاه ایرج دروازه را شکسته
داخل قلعه شده سرهنگ آن حال را دیده بدر رفت و در کوشه پنهان شد ایرج بر سر کنج خانه با آمد دید که چهار چاه
و در هر چاه چهار صفه قرار داده اند و مال عالم از زر و جواهر و اسباب در روی هم ریخته امر فرمود تا شتران و قاطران
را آورده تا مر اسها را بار کنند بار جو برفندایرج سر کردینا سیه بخزانه مشغول چون در را کشود صندوق مرصع دید که
چهار آویخته بر روی او زده اند و دیکر سر اسها از صندوق در این حجره چرخ میزد چون صندوق را کشود دکر باره از ان صندوق
بر داشت ایرج و بزاد رقعه هر دو بهوش کردیدند سرهنگ از کمین بدر بست و دست و کردن هر دو را بسته بزاد

اما چون سه نرخ داشت و چند روز با جمعی از توجه ها در بیابان میگردید و در فکر بود که ناگاه رسید و خبر آورد که ایرج از ایران
و صحرا رفته و خزانه با بارانات راج کهه و حال در شکار است سه توجه ها را برداشته بشب با جمعی بشکار ایرج زده و طلب در رفت
سه خود را بر سر خزانه رسانید جمعی از پاسبانان را کشته در زر بر دل شده تا لشکر هور و طرابلس و جرانان سوار شوند
رسیده که سه سلم خزانه با بارانات راج کهه از طرف مدرفت لشکر هر کدام که مال غارت کرده بودند از دست شده
فردا چگونه چیز بشکر را خواهد خورد که ایرج سه اورا نرانست بخورد و قرات پشتها بایه یکدیگر چنانکه گفته اند
پیر دانا خیزران را شکند بایه بر ده پنج کمان بلبل کشیده بر کمان را نشکند ب دیگر سه شبخون آورده جمعی را
کشت مالک ملکت سپاه و خزانه را برداشته تقلید ارمان رفت چون روز سیم شد ایرج با لشکر رسید خسرو
استقبال کرده دختر را بحرم فرستاد پس مالک ملکت تاج بر زمین زده و شکوه سپاه را از سه کهه ایرج آئینه را از بغل
بیرون آورده دید که سه در دامن کوه از یاران سوار شده بر سر سه روانه شده اما از اطرف
سه چند جای گشته بود که ناگاه ایرج رسید سه با جرانان سوار شده بدید چون ایرج بدان
مکان رسید سه را ندید در آئینه نظر دید که سه با توجه ها در میان آفتاب پرستان افتاده اند یکدیگر را نداخته اند
ایرج برگشت و قتی رسید که سه رفته بود ایرج در آئینه نگاه کرد دید سه در دشتی فرود آمده سه در فکر بود که ایرج چه میداند
که من در کجای هستم که بر سر من آید که در این وقت زره قوم رسیده و خبر آورد که ایرج آئینه اسکندر را بدست آورده و باد
نظر می کند از عقب تو می آید سه گفت لاورن سه بروید که کار ما بشده است من شما باین تاجزاده زور خورد میکنم هر چند
ایشان را از گفته سه قبول نکرده ایشان را رواه کرده بدست اما ملک ایرج روبه بهزاد مرند که من با این دیوانه
چه کنم بهزاد گفت که حالا ادب دست خالی هر کردن ایرج در آئینه نظر کرد سه را تنها دشت جمعیت دید در همان دم با جرانان
سوار شده و قتی رسیدند که سه سر بزانوی غم گذاشته در خواب بود ایرج فرمود که دیوانه خوب گرفتار شدی
سه بر جسته سوار شد بجانب کوه روان گردید ایرج شیر بالا آمده سه چون دشت هنگ را ایرج انداخت بعد از اتمام
تیر سنگهای بزرگ غلطانیدن ایرج مطلق خرف نکرد چهار قدم نمانده بود که سه بر سر شاه دشتی شود داشته
و سه را بدید بر دار ایرج در آئینه نظر کرد سه را بر گردن دیو دید که گشته سه بر آن دیو سه را دیدار کرد بر زمین گذاشت
و خواست که او را بخورد سه طرح کردن او را گرفته در تلاش شد تا آنکه او را بر زمین زده خواست که او را بکشد دیو گفت
مرا مکش که تحفه دارم بهتر سیمای مراعات دیو نام است و با سپاه طلسم چیزهای و عالم جیشه که جام جهان نما سه

ملک ایرج بطراس گفت که گرفتن این قلعه تعلق بتهمتن دارد و قبل از که طی حکایت بایرج طراس زد و اردشیر نیز دلیل حکایت
طراس روز دیگر پسران آمده بازطلب کرد که اردشیر پسر دون آمده سر را گرفت هرگز تبلاش در ایمنه طراس دید که در
روز حریف اوش شده قافل خنجر بر حقه ناف او زد که از پای در آمد لشکر آب مقاومت نیاورد و روی بشکست اورا برداشته نزد
عنقویل بردند طراس داخل شهر شد و جوهر کنیز القصل سایند و دیاده امان خواسته طراس بنزد ایرج آمده ایرج احسن
داد فرمود بر او که نوازش بسیار نمود

چون چند روز از این مقدمه گذشت ملک
ایرج شکار رفت در شکار آهوی از پیش او بدر رفت سر در عقب او گذاشته هر چند بر کیت تاخت اثری از آهو ندید ناچار
در آمد در گوشه سر بر دو چون رو در شهر چرا نیز اگه کوسفندی چرانه از او احوال پرسید که این چه ولایت است گفت در این حوالی
شهریست که او را غرور یه نامند ایرج روانه شد که سواد شهر نمایان گردید در یک طرف شهر النگ نشان هوای
وضیعه اطلس فرش بر سر پا گذه سبزه خرامان صاحب جمال لباسهای رنگارنگ پوشیده و نخجیر در دست گرفته اند
و شطرنج در بالای تخت خوابیده و چند نفر با دبر نهای دسته بر ترصع در دست گرفته اورا نیز نمود از قرار ملک غرور شاه بود که با
فرزندان در این چمن طرح عیش انداخته و ایلچی های چند را سیر می کردند که در این وقت ایرج را سیده ایشان جوانی دیده چهره چون
طلبق یاقوت بر افروخته در لباس شاهانه و یراق اسپش نامی بر صفت او را تکلیف چنبر کردند چون داخل شد ملک غرور بر
خاسته تعظیم نمود که مهربانی بسیار نموده بعد از تعارفات بسیار و شربت طعام گفت ای جوان نیز مقدم از کجا بر میخی
و کیستی بچه مطلب آمده ای ایرج گفت مرد ناچیزی هستم دزدان بر قافله تاز دند مهم سر عقب ایشان کردم اثری از ایشان نیافتم
و از این مکان سر بر کردم شما هم لطف فرموده حال فقد را بیان کنید ملک غرور گفت که این شهر را ملک غرور یه می گویند
و بنا بدست و این شهر هم روزی که ایرز طراس این عنقویل را خورده لشکر امیر را بدین مکان آورده من او را بقلعه بردم
و پرستاری امیر را کردم لشکر دیو زاد در چراگاه که ما دیاده از دریا بر آمده لشکر ما دیان جمع شده ما دیان کرده چشم آورده
که چشم رودکار جنس کرده و هر مرتبه آمدم که آن کره را بدست آورم حذر از کمان سر کشیده و بر فرس او میتر نشده این
مرتبه ایلچی حذر را آورده که شاید دیان ایلچی با آمده او را بدست آورم الفقه رفیق کرده که ملک ایرج معاشق کرده القصه
ایرج در تاخت بود دریا طلاطم در آمده کره لشکر از دریا بیرون آمد چون چشم ملک ایرج بر آن کره افتاد هر شش از سر شش بدر شد
از جا جست که کف زنم که او را بگیرم هر چند عنان گذاشته اطفال گذه ملک ایرج قبل از انکه حذر او را بگیرد رسانیده کره آنچنان ایرج
گذه که سر ملک ایرج را لگد نه ایرج بیهوش گشته تا لگد مرتبه دیگر کره فاکل او را گرفت و فرو گشته پشتی بر قلعه او زد که اندک آرام شده

کشند راکشته دوکره را بر درخت زد و زمین مرکب جفد را برگشته بر پشت کرکدن انداخته مقام آب و آذوقه باو داده و خود او را آب
علوف داده در عرض کار روز راه شده عزم رستاه خورشوق کرده و در کنار این قریه که چکله نه کرده را از او گرفته که این سوار مرکب شده
بقره از جا برگشته که مرغ ایرج صاحبقران هر قفس را آمده است و هی بر مرکب زده خود را بسیاه رسانیده دکره را بجبار زنجیر بسته
در دوم باگاه آنقدر از سنگ نیشم درست کرده که کره را جای داده لنده هر دو را بران چیره کرده را دیده چشم آن خیره شده و آنقدر
بر او کردند لنده هر دو را حوال پرسیده ایرج گذارشات را نقل کرده که در مطلب عنبر سرکی بودم حسنو کلف طرفه مرکب که هیچ
کس از دلاوران اسلام ندارند مبارک شاه ایرج در مطلب متهری شد پس متهری که از متهران پیدا شد ایرج قبول نیاورد
از قرقشنبه رک در سیاه ایرج بلا این خبر را بسیاه رسانیده سه کلف باید مرکب را از این ناجرزاده بدهی گرفته دانه شود
پس دلاک اطلب کله چاروضرب زده بر دو مرغ از بیاکوشش بدر رفته پاتاوه پاچیده کلاه بندی سر کرده راه سیاه
ایرج شده وقتی که ایرج با حسنو دو مالک ملاقات کرده بود دیده چشم ایرج بطرفه متهری افتاد که بال از بال بدر رفته
بر دو تهاز بیاکوشش کنه شتال وقشو در دست پیره داده اطلب کله کلف متهری کلفته متهر صاحبقران بود دم
در وقت مقاتله بطلبات پیمانشم و سرا نبرده حالا خرسندم اراده متهری دارم که تا او پیدا ایرج کلف در پیش
و متهر ایرج کره متهر تا خره پیدا کلف نشده دارم پس رفته پیدا شد تا رکوکه که آذربیجان ایرج بر خرات و کلف
ای متهر سواری از توی آید کلف پس در طلقات جا بکسوار اشتاهزاده هر بزبودم ایرج کلف سوار شده بکردان اسپ بر چست
سوار نقره کشیده که ای ناجرزاده نم انکه بارگای سردی طاقم اسپ اندیکر بیغزاقم اینهر مرکب لایق توئیت لایق
نیست که بزرگ زاده ام و چون نیز شتاب بدر رفت ایرج مرکب لنده هر سوار شده از عقب اسپ روانه شده اسپ بعد از
شش فرسنگ بر دو خانه رسیده بهت داد که صاحبش کله خود را بان طرف کرفته که ایرج اسپ مرکب لنده هر نیز حیران نکله
که کرشمه دراهم شکست ایرج پیاده شده بر قرقاول اسپ برغذاری اسپ سبز و نیم نصف شب بود کمند از کمر باز کله
کره را بر درخت بست در کوشه نجرا فتاد تا انکه آفتاب طلوع کرد ایرج اسپ را در خواب دیده خود در ابر دوی اسپ انداخت
و دست او را بسینه برکره سوار شده اسپ را بجلد انداخت روانه شد تا بهمان رود خانه رسید ایرج دست اسپ را کشوده
کلف دیوانه پیاده از کفل مرکب بی سوار شده اسپ سوار شده چون بمیان آب اسپ قدرت را از روی قدرت برسانه ایرج
زد که در آب افتاد اسپ کلف صاحبقران پیاده و خود تراوتی بکرد و در رفت ملکه ایرج بصد خفتان آب بیرون آمده
و لباس خود را خشک کرده پوشیده و زاد راه را در پیش کرفته روانه شد

سخن پرورش حیات جان تن است  دم عیسی گر اینست سخن کیست  مجلس آرایان دقایق سخن و دیزم پیرایان
بلاغت آثار انیز چنین بیان کرده اند که چون نقش ارژنگ را بسیز دعشقویل آوردند عشقویل قسم یاد نمود که نقش ارژنگ
نه بیارم تا خون طرماس را نریزم در ساعت سپاهها بر بالای آمد تا در برابر سپاه ایرج رسید روز دیگر که ملک ایرج
پیاده داخل سپاه شد و مقدمات را پرسان کرد که در اینوقت نامه عشقویل را آوردند نامه که ای ملک ایرج اگر بخواهی
با تو جنگ کنم طرماس را دست بسته از برای من بفرست ایرج جواب داد که مرا از جنگ ترسان از تو و نبرد کسته
از تو پروا ندارم ولیک سر طرماس را بتوانم داد چون طرماس این سخنان را شنید برخاست گفت بیرون بیا تا این
بدرگفتار سخن نینه بگویم هر چند ایرج او را منع کرد که قبول نکند نشنود بیرون آمده روانه بارگاه عشقویل شد چون بدرون درآمد
سلام داد و نام آفتاب بر د عشقویل در هم شده دهن باز نمود که او را فرو برد که طرماس دست با طرز انداخت
بر روی کتف عشقویل که از زیر بغلش بدر رفت و نعره بر سر دار انش زد که اگر از جا حرکت کند ایرا از دستم کشته میشوید
بیرون آمده سر اسپ بخدمت ملک ایرج آمد سپاه عشقویل چون او را برگشته بخدمت زراله هر روانه شده از قضا و قدر
رسیدند که دیوان مشاهده را آورده بودند و احوال جرانان را پرسیدند گفته که طرماس از فراق شما بیمار شده چند
روز است که عزم تخت گاه و نشو و عاد جنگ ایرج رفته در دست طرماس کشته میشود ست هفت گفت از ما او چه باید کرد
برخواسته بر بالین طرماس آمده دعا میشنیدند چون سه روز گذشت نفس نشود در آوردند در این وقت خبر غارتگری عشقویل
عشقویل و اردوی سپهر را آوردند و این خبر چنان رسانیدند که مرقطفر و عطفر را بهزار دلقک رسانیده طرماس پناه گرفته چهل هزار
کس بر داشته روانه جنگ ملک ایرج شد و دیگر زراله هر از نقاش طرماس آگاه شده از عقب او بشتاب پا بان
روانه شد اما شیر پشه کمانکان هم جا بجا رفت تا بعد از هفته در برابر سپاه ملک ایرج رسیده خبر بارگاه بر سپاه گفته
چون خبر بایرج رسید گفت از کسی اندیشه ندارم چون شب شد از جا جلب جلب نرانند تا روز دیگر که آفتاب
خاوری سر از دریای نیلوفری بیرون کرده  شب تیره چون روی زنگیان سیاه  زمانه علم بر سپید باه  شب تیره
چون روز پاداشان  هوا پیرده چون آه آتش دلان  در آن برآمدن آفتاب تابان ملک ایرج روی سپاه ان کرده که طرماس
سر او را گرفته دست بسته بطور هفت خوانه تا رک ایرج کشد در این اثنا دستی نمودار شد بر بیان ایرج و از گرفته بر پهلو نشسته
طرماس خود را بر سپاه ایرج زد سی هزار نفر از آفتاب پرستان را شنیده گفته که آفتاب فرو شد که مالک ملکت امر کرده
طبل بازگشتن زدند چون شب شد و سه پاس از شب گذشته خبر بسیه رسید که ایرج در اردوی عشقویل بر سپاه ایرج
رده ده هزار نفر را کشته پرست ایرا را گذشته پر از نگار گذه که ایرج به بیند

بدر برد در میان سرغداری در میان بارگاه نقاره دار سفید پوشی بر زمین گذاشت چون چشم ایرج بر نقاره دار افتاد گفت
ای جوان در چنین وقتی مرا چه کار آورده که در میدان کارزار بودم نقاره دار گفت آمدم که با تو جنگ کنم ترا آورده ایرج گفت
جنگ را در میدان در برابر دیران نمی کنند نه در صحرا و بیابان نقاره دار گفت بیست بگویم ایرج گفت پس مرا بگذار بروم
که طلسم سیاه مرا تیره و تار میکند نقاره دار بدیوان امر کرد تا تخت آوردند ایرج را بر داشته در کنار سیاه بر زمین گذاشتند
آفتاب پرستان آگاه شده طبل بازگشت زدند ایرج جنگ کنان دیدجوانان شکاپیل را از دست طهماسب گرفتند
در همان ساعت طبل جنگ زدند روز دیگر ایرج بمیدان آمده طهماسب سر راه بر ایرج گرفت ایرج گفت ای مرد
که بودی آری نامرد کنار سیاه نرچه بود که امروز همه پیدا شد گفت طهماسب شروع بدشنامی کرد که ایرج دست برقبضه شمشیر
آشنا برده تواضع بر قبضه شمشیر طهماسب که چهار انگشت جای کرده شمشیر طهماسب بدو نیمه شده بر رقبه ملک ایرج
بیارگاه آمده دو نیمه شدند بعد از سه روز دیگر کوچ کرده روانه صابل شدند تا بنزدیک طلسمات رسیدند رسیدند بسکنه
بسکنه رشتاپ پادشاه بسکنه رسیدند استقبال کرده ایرج را بیارگاه آورده احوالات طلسمات را بیان کرده پس ملک ایرج
در آفتاب پرستان دعا شد که سه اوراد داده در عالم سه بسکنه بخواب او آمد گفت طلسم اول را بترکنید
چون از خواب بیدار شدی فلان زمین را کمیز لوحی بدست تو آید او را بردار آنچه نوشته است عمل کن چون طلسم برطرف
شود دو سه روز دو جواهر سیاری بسنگ تعلق بتو دارد چون ملک ایرج بیدار شد لوحی را بدست آورد آنچه نوشته
بود بجای آورده علامات طلسم برطرف شده دیوان وسیع بنظر در آمد چون داخل صحنه وقت سیاری دید یک یک را میکشت
تا آنکه چشمش بدو دیو بسکنه بر افتاد او را برداشته بر سینه چشم گذاشت و بر کمر خود دست پس قارن قرین را طلب
کرده زر و جواهر سیاری باو داده و قدری هم بلشه بهرود داده و با قیر اسطرلاب که و تحفه سیاری را از مال خود بنزد راکها گذارده قارن
قرین طلسم بسته علامت قرار داده و بسکنه رشتاپ نیز پیغام که روانه زابل شدند بزنگ زابل چون رسیدند بر
بود استقبال کرده آفتاب پرستان دیدوبوسی بسیار سامان داده ملک ایرج با لشکریان نشسته داخل دیار شدند

اما راویان اخبار چنین روایت کنند که چون خان ایرج خان وارث ملک عزل ارسلان صاحبقران زمان قبله آفتاب

پرستان آن شهریار هر که در ایران کرد ران رفتش ... هست کیوان پاسبان شهری از چاکران
چون سپهر پای سعادت در رکاب از بهر کین ... از سپهر تیغ برزد نجوه هفت آسمان
شهریار عرصه کین نقطه شاه خاوری ... وارث ملک سلیمان ایرج صاحبقران چون بر روی دریا روانه صابل شدند زر قدوم عزیز بسایه

ست هفده آورده‌اند او را دلالت بحیا پرستی کند قبول نکرد او را در بند کشیده روانه صابل شد تا برسیم

اما چون ایرج بشهر پرستان

بقلعه صابل اقامت گرفتن قلعه میسر نشد پسر بهزاد مرتدکفت اگر خواهر قلعه و زنان را کپرستان در انجا ما

با هم از ده هزار کس سپر و برگ و زاد نا مراسیکر آن آب ن خبر شنود ما کام مرجان حاصل کرده ایرج قبول کفته چون شب شد طراس

و بهزاد دو از ده هزار کس را برداشته روانه شدند از قضا کرویه سیم بر با کلعذاران مثل کوه ملک و کیتی افروز و خورشید

تاج بخش دختر ملک قاسم و را لبه بشال پرستان طلسم بخش شمسه خاوری کلچهره و شکر آرزو چهره نشتر سینه با نوبرو عی و سهر

انکیز دختر کاوکلی و صنه بر خاتون خونخوار طهماس قهر کهرتاج ماه نوش لب سهر ماه زنبه شیر صنم سیاه پرستان جهان افروز مریم بانو

ستهر بانو افسر بانو شوخ را انکیز همکی در حرم صاحبقران بودند از هر جانبی سخن میکفتند تا سخن ایرج بمیان آمده که در هر جائی شنیده

نام ملکه را می برد و ایمنت جلقه در کوش او بسته که کرویه از جائی جستن کرده کفت فتم که حلقه در کوش این ماهرزاده نابسته

آن نازنینان تا چهل نفر کفتند که ما هم سر آنیم همکی تقاضا نمودند شد از راه نقب باجیاران بعزم جنک ایرج بیرون

آمده روانه شدند استادان از صابل تا خود لالان هر از ده فرسنک رفته اند چون چند فرسنک آمدند که ملک ایرج با سپاه رسید

چشم ایشان بر چهار نقاره افتاده ایشان نیز که آن سپاه را دیده سه روز نه جیاران رفته فرستادند که خبری ماورد سه روز نه

خبر معلوم کنه بر کردیده کفتند ایرج است که بکرفتن خود لالان میرود کرویه سیم بر سر کینه تافته کفت خورشید تاجبخش دیران سپاه ان

در آید بهزاد مرتد سر کینه تافته سر راه بر کرویه کرفت در نیزه داری شدند که کرویه جانان نیزه بر کردون بهزاد زد که از اسب

در افتاد ایرج هم بر سر کینه زده سر راه بر کرویه کرفت در نیزه داری شدند از نیزه مرادی حاصل نشد دست کریبان شده مقلاشی

در آمدند تا چهار روز سر کوشیدند آخر روز چهارم کلاه بر کرویه سلک شد پس صنه بر خاتون مرکب احرکت داده عنان بر کردانید ایرج که در د

بر در دنبال صنه دست از کرویه بر کرفت و روی بصنه بر خاتون نهاد و سپاه ایرج از جای در آمده نقاره داران را در میان کرفته

در این وقت نقاره داران سیاه پوشی با چهار هزار کس نقاره بر سر پوشی با چاه هزار کس و غضنفر این سه با هم از ده هزار

کس رسیده زدند بر سپاه ایرج و حلب در کرفت که در این بین از نیان طلایرج را کرفته او را بسلاح نیزه و کرز و شمشیر و چوب

و نیزه سوار کرفته ایرج نمی دانست که از دست کدام یک بکیرد خورشید تاج بخش و خنجر کیتی افروز بشمشیر بجانب ایرج انداخته که بر

کوشش او رسد او آنه زخم خود را به بنه دکه از چهار جانب چهل کمند بر بال و بال ایرج انداخته و فرو کشیدند ایرج عاجز

شده کفت یاران این چه طریق جنک است که نقاره دار بر پشت پیش آمده دست ایرج را بسته کرویه کفت ای نقاره دار

ما را کاری در پیش است این چنین را بسلیمان برسانید نقاره دار و غضنفر ایرج را بر روی عرابه انداخته روانه شدند

در بارگاه کذاشت برسیم  اما چون سپهدار و برادرش سوار شده می آمدند که از برابر

سپاه بیایان شده پادشاه بزرگ چون چشم آن پادشاه بران اسب افتاد یکی از سرداران خود را با دو سه سوار کاه چون

نزدیک رسید سپهدار شناخت نه کفت این پادشاه بزرگ جشنه ایست و مرا از قدیم دوست میدارد و فرستاده که شما را بنزد او

ببرم کاه کفت جشنه بسر برسانید و ارقم روی برکذاشت سپهدار کفته او را بجای آورد آنکه از اسب فرود کشته جشنه

خود سر راه برسپهدار کرفته بتلاشش در آمدند آخر الامر دست سپهدار کرفتند سپهدار با سپاهیان سلمان کاه و کاه خود را کفته روان

شدند چون قدری راه آمدند باز بسیاه دیکر بیابان شد خبر معلوم کردند کفتند ایت ان در برادر دیکر سپهدار خون آشام و دیکری

کیومرث نام است بنزد دلاور شاه برادر زاده دختر شاه که در اردوی ایرج سپهدار سر راه کرفته ایشان را

دستکیر شود و ایشان را اسلام دلالت کاه کفته از راه دیکر بروند سپهدار کفته ضرر کلی بایشان نرسانند اکر رفع او را کرده

میشود هم سپهدار کرفته بسر از راه آمد و از راه کشته بپوست او را از کاه کنده آن دو برادر مسلمان شدند مانو و هزار

کس بسپاه سپهدار ملحق کردیدند  اما چون رخشان جادو بابت سعد و یاران

از راه بیابان آن دو راه روانه شدند بیابان در خشی رسیدند رخشان کفت که ایزیکان اکی جا کاه بیرم از راه خبری

بیاورم چون نزد جاج آمده دید که سپهدار انوش غم کذاشته در فکر است رخشان پیشتر رفته احوال پرسید کفت در فکر خدا

پرستانم تو کاری کردی یا نه رخشان کفت شرانستم هر چند سعی کردم جا را ندیدم اما پادشاهان اسلام کمانه دریا آمده بکشتیها

داخل شدند اکی کفته قسم که علاج اینرا بکنم رخشان کفت پس پنج شش تخته ترجمه کنید اکی چهار کاغذ بیرون آورده

باو داد که هر آنچه میکنم بواسطه این کاغذها است اکر این کاغذها را بسوزانند از سحر من برطرف میشوم این بکفته روانه شد

تا اینکه رخشان بخدمت شاه سعد آمده احوالات اینان کفته و کاغذها را داد که چون جا کاه نزدیک رسید یکی از این کاغذها را در آتش

انداز در این سخن بودند که آتش بکشتی افتاد اکثر مردم و کشتی شاه سعد کاغذ را در آتش انداخت آتش کاغذ را سوزانید باز

نهنک سه کاغذ دیکر را در آتش انداخت نهنک برطرف شد چون هر چهار کاغذ را انداخت پیروزائی بسپاه سعد خواست

که بدر زده و کرب دلاور شهریار برفرقش زد که نزدیک شد بجزایر داخل کردید اوازی آوازی برآمد که ای رخشان مادر

برکت کریه کنان اسلام از کشته شدن آن لعینان کشته روز اول که پادشاه و دیران از کشتی بیرون آمدند

سپهدار سپهدار برادر پادشاه آن شهر بودند از کشته شدن آن آکاه شده بخدمت پادشاه اسلام آمدند و مسلمان شدند

چون پادشاه نام ایشان را پرسید یکی کفت که من اسفندیار و دیکری کفت نریمان سپاهان سپاهان عرض کردند که طلسم در این شهر

است که او را طلسم سهراب کویند و شاه سعد را در شکستن طلسم کوهر زاده عرض کردند که ایزد طلسم با بدیع الملک بسته

داده زر و جواهر بسیاری بفرهاد و عیاران داده و اختیار صبا یاب با بهزاد و مرند داد بهزاد مقبل آفتاب پرست را با سیصد جوان
کله ایرج امر کرد که تا صندوق ایرج سلاح کردند و بر دیوار سکندر را از دروازه آویخته که هر کس از خندق شلخت نیزه
زنی بستی کند حکم آن خواهد شد که چون سر را از کف نهد بر کله و روانه قلعه گردانان شدند اما از اینجا مظفر و افراسیاب از آمدن
سلیمان آگاه شده استقبال کرده نزد او را احاطه قلعه نمودند شاه سلیمان بدرحرم آمده سجده کرده و محذرات ایجای آورده شکره
سپاری از دست ایرج کله کرده تیه با تو کف خواهد جمع دارد که حلقه چنبه در کمش او هزار اهریمن شیدست سلیمان ببالای قلعه
آمده برج و بارو را برآراسته و دروازه ها را محکم بزنور آب را از قلعه کوه بهفت صندوق سرداب کنند که روی
صحرا را آب گرفته و تیر سپاری در بالای برج رخنه در صحبت شده نه

بعد از یکهفته مشتمانه ملک ایرج

با لوازده هزار کس جلو فراش و سقا رسیده نازنینان چیق کشیده و در نهاد ترک کشی ایرج شده اند که در یک دم با لشکر
سلیمان در آسایند ملک ایرج را بر سپاری کرده روز دیگر سپاه بهزاد آفتاب پرست رسیده خزانه و جواهر خانه و صندوق
خانه ملک ایرج را آورده جا بر جا قرار گرفته و رزم زیور را مضبوط ساختند روز دیگر سپاه یلماج سر کرده تمامت روز لشکر
کشی ایرج بود در روز بهم صد ارکوس و نقاره و ساز بای عیش بلند شده که کوش فلک آگر بشنود رایات مالک
ملکوت نابان شده از عقب آن قبله آفتاب پرستان و اشک ملک غزل ارسلان ملک ایرج صاحبقران برکاه اشقر سوار شده
و هنرو بلاد هندوستان از جانب راست و بهزاد مرتد از جانب چپ دیو لک و دیو چهره و فرهاد و شاپور با عیاران از
جانب در دهنه جلو با آستکی تمام رسیده چشش لقمه بعل نظارا قام از قضا گوشه چیق از دست نازنینان بدر رفته چشم
ایرج بگل خداران افتاد گیتی افروز را دید سپاه پوشیده بنحوی که در خواب دیده بود ایرج را چون چشم گیتی افروز افتاد خود را
بر زمین افکنده سجده آفتاب کرده و زاری شروع از روی حسرت فریاد برآورد آخر کجهر سوی ما کن دردی شفقت
دوا کن از آنکه هلاک میسوزد روزی به رحمت ما نگر ما را تو جا خطا مکن روز نیز یاد ما
کن شاه سلیمان چون این کلمات را شنید مظفر را طلبیده گفت هم حضرت بقبل بیان جواب صاحبقران را بدهیم چون
مظفر بدرحرم آمده سجده کرده آگاه شده شاه سلیمان را طلب کرده گفت زنهار تقصیر نکنی که حکم قضا بسیار گوشه چیق از دست
خواجه بهزاد افتاد دیگر چه دانی شاه سلیمان خواجه را طلبیده او را گفت که گفت ملکه بها را بشما راجع است
که بر عقب چیق آمده اینکه بالای برج آمده قرار گرفت ملک ایرج را باز نمی دارد که با معشوق را دیده بزم عیش برآراسته اما از این
جانب چون گیتی افروز ایرج را دیده بنشست از سینه او سر کشید زد بلکه جان خود نثار ایرج کند گفت سبحان الله ایرج حالا

خدا بخیر مته ال کند ایشان نیز با دختران در صحبت قرار گرفته و نقل مجلس ایرج در میان نقل تا بر سیم

اما راویان معنی نقل کنند که فریدون پسر دیگر فرزند ارشد خود را امیر حاکم در بند دیبر هر کدام بود چون خبر یافت

پدر با ایرج دعاشق ایرج با ملکه گران کیش افروز را شنید آتش در سراپای او افتاد اگفت ای دغا کنه ایرج نیست گناه پدر است

که او را قوی کرد اول علاج آن سیاه عاشق پیشه را کنم بعد ازان دانم که با ایرج چه باید کرد سان سپاه دیده پانصد هزار کس

روانه گرگان شدند چون بحر ایران از لان رسیدند داماب کابلی بجنگ حمزه و دگر لشکر بجنگ شنبه چون جنگ با هر سپاه

افتاد چون بیک نفر کفه غرها دهان را دیدند بجنگ حمزه آمده خود را بخدمت حمزه رسانیده از قضا و قدر رسیده که حمزه

با کفه ایرج و جنگ است که داماب رسیده سر در گوش حمزه و کذاشت کفه غرها دهان بجنگ شما آمده و هفتصد من غل و زنجیر

ساخته که بگردن شما کذارند از یک از روی حمزه بدر رفته پیاله از دست شما ایرج سبب پرسید حمزه مقدمه را

بیان کرد ایرج کفت سهل است حمزه و کفت غرها را از زیر دستان است یکمرتبه شما نه مرا شکسته رفتید بنجرام که

باستقبال فرزندم رفته او را نصیحت کنم اگر قبول نکند او را گرفته در بند دارم تا صاحبقران بیاید اشد ایرج کفت که

فتح با شما حمزه و همانا هم بجنگ غرها دروازه شما تا بر سیم

که چون طهماسب را شب در

جامه خواب سر بر نهاد چون چشم کشود خود را در دامن کوهی دید که بیست پاره جا کرکی در برابر ایستاده کفت ای طهماسب

مرا طلسمان جا کرکی کرده بر تو عاشق طهماسب را اندوه آمد کفت بحق خود جا کرکی سوکند خورد که دست طهماسب از کار

باز ماند طهماسب دار زمین زد که سر شش را ببرد که آوازی برآمد و سنکی بیست ذرع جا کرکی در غلطید سهر قران عبوس

نمایان شد طهماسب بر خواسته قرار از دل برکنید پرسید که در کجا بودی که در این وقت چنین بار کی سهر قران کفت

سهر قران کفت رحمت بر تو باد هم و خرد ایرج را شنیدم آمدم حال شما رسیدم و حال بخدمت نور الدهر میروم طهماسب کفت

تا آمدن نور الدهر به پشت کلانکان میروم که سپاه حمزه را جمع آوری کرده بسیاران کمک بمیدان رود او کفته روانه شدن تا بر سیم

اما چون هفت روز از آمدن ایرج بیاران قلعه فرا لامان کذشت نامه ب سلیمان

نوشت بطلوع آفتاب پرست داده روانه کنند طلوع نامه را آورده ب سلیمان داد نوشته بود که ای پدر مرا از بی عفتی

فارغ کن بکیتی افروز را بده تو به رنکین و مهر فرزندی از ایرید بردار که او از فرب شیر مرغ بطلبات رفته اکر ترا حرف

مزنی اکر تست یافتم اول ترا از دروازه از کمر بسته پاشه سلیمان دزخم شده کفت آن ناجوان مرد بکیر هر چه از دست

برآید تقصیر کمتر طلوع الفرب ثبت کردند از بارکاه بیرون کرد ایرج چون از این حال مطلع شد آتش غضبش شعله و کشته امر

نمود تا طبل جنک زدند منادی کرد که در بیان کسی که بیت تعلقه کند اکر همراه با شد تعلقه او را سیاست بکنم روز دیکر

داری فرمادکفت بجهنم اینکه بایرج لاف عشق بازی میزند و او را بر سر قلعه فرالامان آورده ملامان را مدت آفتاب
پرست بگشتن میدهد و هر لحظه نام حرم سرای را می برد و تو میشنوی و ساکت نشسته حسرو از روی همواری بکفت
ای فرزند تو حاضر بودی که صاحبقران چه سفارشی در باب ایرج بکفتم سخن کیستان را شنیده ام فرمادکفت اینهم
بهانه نیست که عمود را برده حسرو بسیر در سر کشید که فرمادنواخت برفته سپرش که عالم در نظرش تیره و تار
شد از دامن سپر تا دشنه بر کله فیل آمد که مغزش پریشان شد حسرو با فیل در غلطید حسرو برخاسته کریبان فرزند
را کرفته در تلاشش شدند سرزده که برعقب پشته قرار داده اند پرستاری نبنده شده حسرو به پشت افتاد فرزند حسرو بر سینه
حسرو نشست تا غل در نجیر مقصد فرا طلبکه بر بال بال حسرو نهاده روانه بارکاه شدند حسرو کریزان شده
بجد تمام ایرج آماده و کرفتار حسرو را بیان کرده شد از فرمادکه او را اکر دسر دهند نام است
کفت از کردنش حسرو چه حاصل باید ایرج را کرفت فرمادکفت او را نیز کرفته در بند میکنیم با سپاه بر سر ایرج روانه شدند
کذارنده داستان چنین بیان مکرند که داراب کشورکشا از آمدن ملک ایرج بپای قلعه فرالامان آکاه شده روبمالک
آزاد رکرد که این مرتبه برزم او رفته سپاه هزار داشته به فرالامان برویم مالک قبول کرد سپاه را برداشته با ترنج ماه
پرست روانه فرالامان شدند که چون ملک ایرج مظفر را مرخص کرد تا سه روز خبر کرد
که از مظفر خبری نرسید اصلا خبر نشد امر کرد تا طبل حمایل انداخته که فردا پرستش خواهیم برد چون آواز طبل بکوش شاه سلیمان
رسید او هم طبل حمایل نواخت چون آکاه کردید با لشکر و فیل و شتر و صندوق خاتون و جنه نفر دیکر از ماز نیان که دست
شمشیری داشته اسلحه در بر کردند اراده شبخون نمودند شاه سلیمان خبر شده دقتی نرسیده که ماز نیان هم دروازه رسیده
بودند تاج او سر برهنه برزمین زد که ملکه یاسه مرا برداریا پیروان مرد کرد به بانو برکشته بزم عیشی برآراستی خرد و
مشغول شد که هر ملک داغ تری دار دستان شده بکمتر افروز کفت ملکه این همه غوغا بجهت شما است دانم همه از ما بجهت شما
میکشیم این چه حسن بود که آتش بجان ناجیز زاده اند اقتی کیتی افروز زبان در پریشان حال شده کفت ملکه مرا چه تقصیر دارم
این همه بنای دعوا مرا نسبت نیست که تمام ما را از بیت پیکنی کرد به بانو سیلی بر صورت کوهر ملکه زده که بتو چه نسبت دارد که چنین
سخن با کبرهٔ او را آزرده کی خورشید دست ما در از کرفته قدم در نشیب نهاده که از ده در کریه شد کیتی افروز کفت این چه
زنده کیست که در کنجا به ملازم بدر مرا طلبه بریزند شتر بی ساخته خبر چه از کردن برآورده سه مثقال در میان
پیاله ریخته کیزان خود را کرد به سلیمه خرداوند دختران بر خواسته روانه شبستان کیتی افروز شده ند دقتی رسیده ند که خورشید
تاج بخش بدست مادر خود چیزی داده و خبر مرکه کرد به قدح از دست کیتی افروز کرفته بدو داده او در ا در کشید

وزیر او را ابوسعید و عمدهٔ خواهی سپاه نمود و دلداری داده گوی بهر ملک دانست که سپاه بدستی گفته او نیز برخاسته در شبستان
گیتی افروز آمد تا رسید دست وزیر او را ابوسعید و عمدهٔ خواهی سپاه نمود که غلط کفتم درستی شوخی بخواب دیده
القصه در شبستان بزم آراسته و جلس شدند روز دیگر ملک ایرج سوار شده و در فکر کرخان قلعه بود که فرهاد خان رسید
عرضه داشت که هر پیشکش ایرج از دیدن شده هر بر پیشان حال شده قدم در بارگاه سلیمان گذاشته و فرهاد نیز خایه در کاه
بسر اکاه شاه سلیمان استقبال آمده فرهاد داده شد که سر بر قدم او گذارد شاه سلیمان او را در بر کشید و بیارگاه
رفته شکوه بسیار از ایرج کرده فرهاد گفت جواب با من شاه سلیمان گفت فتح باشد آما ایرج
بسیار زبردست میباشد اما اکنون جانب تعریف بسیار از فرهاد کرده لاهوت شاه گفت
کبر زادها بمیدان رفته جلاد او را می کنند که در همین وقت از دربارگاه غوغا بلند شده که فرهاد در آمد
چون داخل شد بنام خدا سلام کرد جواب سلام دادند فرهاد متوجه صندلی ارسلان شاه شده که او را
برخیزاند که ایرج فرمود صندلی آوردند ایرج طرفه از دها صوتی را دیده مهربانی کرده و مجلس بزرگی
آراسته کرده اینه ایرج گفت ای دلاور خیر مقدم فرهاد گفت که آمده ام اسلحه السلحه بر بر و بفرمود
تراسزم سازم ایرج گفت پهلوان این جا مجلس بزم است و تو مهمان منی نه جای رزم و برا اسلحه دلاوران احتیا
ج ندارم این اسلحه وان عمود کردن بیرون افتاده است بهر جا که خواهی ببر فرهاد اسلحه را برداشت روانه
شد در عرض راه قطار ابن دوده از شکار می آمد فرهاد سر راه را بر او گرفت و او را بفر عمود نرم کرده
چون جلو ایرج رسید گفت داغ بر دل السلحه هر میکذارم چون فرهاد قدم در بارگاه گذاشت شاه
سلیمان گفت که من فردا اراده رزم دارم شاه سلیمان از منجمان پرسید گفتند فردا طالع فرهاد در ضعف
است روز دیگر طالع ایرج در ضعف است چون روز دیگر شد از طرفین طبل جنگ زدند و بر آمدن
آفتاب عیاران خبر آوردند که دیشب ایرج را بدر برده اند چون فرهاد و همیدان آمدا سکندر
گرازدندان سر راه بر او گرفت فرهاد گفت چرا ایرج نیامد گفت که عیار تو او را بدر برده
فرهاد قسم یاد کرد که من جز ندارم بعد از کشتن اسکندر را بفر عمود نرم کرد مالک و لاهوت بر گشته
شاه سلیمان نثار بر سر فرهاد کرد

صاحبان داستان چنین روایت کرده اند که در حوالی
ذوالامان حصاریست که در آن حصار بهرام جنگ گذار که توانست و بابان روندگان او را بر خنجر

گذاری قبول کرده و یک خزانه براو سپرده است در بنوازش شاه سلیمان او را بمند خود
بپسندیده است با خود گفت که دست خوش ارزش بی صورت است او را عیاری است حارث نام
به او گفت که اگر امشب این مرد را آورده دختر خود را بتو میدهم حارث در آن شب او را بیهوش
کرده نزد بهرام آورد گفت او عده وفا بهرام گفت خوبست حالا با یکدیگر این را نزد شاه سلیمان فرستاد
وزیرش آن را مانع شد گفت امیر بیدار او را دوست میدارد البته مواخذه خواهد کرد عریضه بداد
سلیمان بنویسد آن چه او گوید چنان کن پس ایرج را در بند نگاه داشتن اما حارث دند وزیر آمد
و گفت که بهرام قرار کرده که دختر خود را بمن بدهد وزیر چگونگی را بهرام معروض داشت بهرام
گفت من هرگز دختر خود را بتو کر خودم نخواهم داد حارث شب در زندان به نزد ایرج آمد چگونگی
را از برای ایرج بیان نمود ایرج گفت که من شرط می کنم که دختر بهرام را بتو بدهم حارث بترک راز
ایرج بپرداخت خواست که بند و زنجیر از ایرج بردارد ایرج نهیب بر او داد و نگذاشت بر خود دارد
که زنجیر را مثال تار عنکبوت گسیخت و شمشیر از حارث گرفته بر سر بهرام آمد خواست او را بکشد
بهرام از سر مکر آفتاب پرست شده و ایرج را به بارگاه آورد و در عیش شدند پس ایرج گفت دختر
خود را باید بحارث بدهی بهرام دانست که حارث ایرج را خلاص کرده گفت بروم از دختر و مادرش ازان
بر طلبم داخل حرم گردید و بزن گفت که داخل شریعت نشو هر کسی و من فرستاد در بارگاه و خود داخل بارگاه گردید
از وقتی که ایرج به آب تاختن بیرون آمده بود چشم دختر بر ایرج افتاده گفت حیف است چنین جوانی کشته شود آدمی
در نزد ایرج فرستاد که او را بسوی آن بیابان نمود ایرج داخل بارگاه شد که کارشته شریعت بسوزند
آوردند مقابل ایرج گفت به بهرام اول تو خودت بخور بعد بمن بده که بهرام کارشته بسوزد بر
مین و خوانت از پیش به کرند که ایرج شمشیر سوغلاف کشی بر روان کرد بهرام زد که فضل خدا را
دو نیم نمود و دختر بهرام سوی حارث مادر او را آن جا کوچ کرده روانه اردوی خود گردید

اما رزاین جانب چون فرهاد خان از میدان برگردید بنا کرد
بضربت کردن تا یک هفته چیزی از ایرج نیامد فرهاد امر کرد تا طبل چنگ بنوازش در آوردند لاهوت
شاه لاجلاج گفت جواب بدهند روز دیگر در برآمدن آفتاب دولشکر صفها آراستند که فرهاد خان
بمیدان آمده مبارز طلبید که قهار این مهرش آفتاب پرست بمیدان آمده نماز پیشین او را عقب

چیق فاش میکرداند که فریاد خان دهره از کف او بدر کفه در عرض چنان عمودی بر فرقش زد که باگ زرهش کرد یده که غریو از نهاد
دشمن بر خواست لاهوت را بدآمده فرصه تا جنگ را مغلوبه کردند لشکر بسیاری از طرفین کشته شده در آخر [illegible]هوت
طبل باز کشتن زده هریک باز آمکاه خود رفتند

راوی گوید که چون شاه سعد با سپاه بجانب کوه ملبور روانه شدند بهمراهی رخشان جادو
تا بدانرکوه ملبور رسیدند که امیر در انجا در بنه بود قرهقره سه چشمی رفته و بیران را بشهر ملبور آورده در بالای تخت
جای داده و پیاله پر کفه بدست رفته داد و رفته و رفته کفت بکدام دل خوشی می نوشم که اینک عذاب ستان بر سته
قرهقره کفت که خواطر جمع دار که امیر را در بنه کدام و کسی مکان او را از دانه دوی خراب تر اجنک اسمای پری به برم
و قریشی دختر او ایکرم رفته دکفت فتح شده قرهقره این ان را در بالای تخت جای داده و هفت هزار کس دیو بر داشته
بجانب قاف روانه شد از قضا اسمای پری شنک افرشته بود که خبر سپاه و دو این سپاه را داده از حال این ان
اکاه شده خود را بخدمت ملکه قاف رسانیده و احوالات را بیان کرده روز چهارم که قرهقره با سپاه رسیده ایذا کرده دیو
دیو را در برابر هم صف جدال و قتال برآراسته قریشی با نو نقاب انداخته بمیدان در آمد یلنکان بسر قرهقره با این سپاه
رسیده سر راه بر قریشی با نو کرفت و دست با نو قریشی با نو کشته شد قرهقره آزرده شده رفته دکفت این چیست طالع
که من دارم هر جا میروم شکست بخورم قرهقره دلداری داده طبل جنک نواخت روز دیکر باز با نو بمیدان آمده ارکان دیو
و هرکال دیو و پرکال دیو و غراب دیو و مهراب دیو آمده در دست قریشی با نو کشته شدند روز دیکر زرین تنی دیو بمیدان
آمده قریشی با نو اراده پشت تهنک ابر فرقش اصلا نیزید بر کمرش نواخت زنجیر افکنده اسیرش بان نرسانیده
بعلت انکه رویین تن بود هر اد رفته دست بقریشی با نو بیش رفته که طوق کردن او را بکرد که زرین تن بیش
دستی کفه ساطور را فته دو آورد که هر انکشت بر سر با نو جای کفه که جنک را مغلوبه کردند تا عصر قریشی با نو جنک کفه
طبل باز کشتن زدند خواجه عبد الرحمن رخ ملکه را بخیه زده و مرهم سیاه انداخته سپاه را برداشته روانه شهر زرین
حصار شدند و شهر زرین جنس مکان است که دیوان اکر خواهند داخل شدند دیوار حصار بلند و متین و قدرت احدی
شدن ندارند چون اسمای بدرون حصار رفت تهنک دیو را طلب کفه کفت سیروی ظلمات امیر را برداشته می آوری خواجه
کفت که امیر در کوه ملبور در بنه است شش صد و دیران هر کره را دارند اسمای کفت با دیو زاد دیو روز اند هر یا حضرو
را بجای آوری تهنک روانه شد هر جنه تفحص کفه از شاهزاده نور الدهر اثری پیدا نکرده اما در هر شهری کلکه صنار یا از سر آدم
دیده که بر پا کفه اند و هر کاه اطفال کریه می کنند یا مادر میکیف که سر آمد آن طفل از کریه خاموش میشد تهنک احوال کلکه صنار یا

پرسید کفت ایهان شکر ایرج است که سه اسپهار اکلته مناریاساخته شده کف تا بدید سه را بدید از کوهر سپید سیاه آراسته
دید سه که سه ولاویت که بجنک ایرج میرود شده کف بیارکاه اسه آمده احوالات را بایان کفه سه کفت تا آیم
دیو سپاه خفه را روانه ای الامان کفه کفت در زیر دفریاد خان بایسته تا من بیایم و برکردن شده کف نشسته روانه کافت شده
قاریجات دلو پشته خفه را بآسمان رسانیده که سه را آوردی آسمان چیرت کفه که سه در پیش دیوان چه تواند کفه خواجه کفت
خوب سه از همه دران بهتر است آسمان فرمود استقبال کردند سه را بیارکاه آوردند آسمان طریقه سه سی را دیده کفتار
مردانکی از جبینش او ظاهر است او را تا در بارکاه استقبال کفه و او را امیر مانه سپار بمنود مجلس بزم بروی سه آراسته
جاسوسان این خبر را بقمقمه دادند که آسمان فرستاده در ازیراد سه نامی را آورده اند بجنک کفت ارسپاه ایر دیوانه
تر از سه نیست اما در برابر دیوان او جوانی دلاور قمقمه فرمود نامه نوشته شنکل دیو داده در زیر دآسمان فرستاد
چون شنکل وارد بارکاه ملکه شد نامه را داده نوشته بود که هشتاد سه که مرکوشت اذیراد خورده ام آن اذیراد
که آورده که با مرجنک کند بقدرت نام کتاب کفه بخورم واکر نه جنک را آماده باش سه نامه را پاره کفه شنکل دیو دست
برازه نشسته نهنک سپانیده که برفرق سه زند که سه بنه دست او را کرفته از کفش بیرون آورده هرکز بار او را کرفته
تا حلق مانند کرباس جامه دریند آسمان آفرین کفته طبق با قدرت نثارش کرده چون این خبر بقمقمه رسید آزرده شده کفت
که طبل جنک بنوازند سه نیز امر فرمود تا طبل جنک زدند روز دیکر دربرآمدن آفتاب لشکر دربار ابرابر صف کشیدند
خرجنک دیو سپیدان آماده مبارز طلب کفه که سه سر راه کرفته خرچنک دار شتری که هفت سنک سپاه برآن تفیه کفه بودند
حواله سه کفه سه دانست که دیو در جنک متعارف نداند دست برقبضه شمشیر نواخت برکردنش که کویی شده عقیق ابیز
قمقمه پیدان آمده سه او را کرباس وار از هم دریده سنک از دست لشکر برخاست قمقمه ماتم زده از میدان بیرون
رفت و سه بیارکاه آمد آسمان جشن طبق جواهر بر سرش نثار کرده و کفت حقا که از مردان روزکار اما قمقمه کفت که این اذیراد
سپار زبردست است زمین تنز دیو کفت من فردا علاج او را میکنم روز دیکر زرین تنز دیو پیدان آمده سه سر راه
کرفته فرو کشید که دیو بروی در افتاد و چنان شمشیری بر کردنش زد که شمشیر مانند آینه جلب جوشده سه دانست
که روئین تنز است مشت اکر کرده بر قبضه شمشیر زد که سه نشنکل دیو فریاد آن دیو بر فلک پیچیده دست
انداخت کمر زنجیر او را کرفت او را بر زمین زده دست و کردن او را بالت رمز دلقت کنند اند که هزار دختر شوهر شده شنک
او را بر جسته بدیوار شمشیر بر سایه رسانیده در جنک شده وقت غروب طبل بازکشت زدند هر دو لشکر با رامکاه رفتند
بار آسمان طبق مال جواهر نثار کرده در جشن شادی دار سه این قدرت و قوت را از کجا بهم رسانیده زمرد کفت

مرا ورا از دیبال

مرا و را از دریای غفلت خود آفریده ام بحکمت کفت باز این سخن بوی رامیکوید پس چرا خراد خود را مذکر دیوی
کفت که نمی شنیده ام که ایزد آدمیزاد را نظر کرده بحکمت مهر او را ست راز سر زد که ایزد هم مثل پدر شش کرسته شده او دیکر
کسی علاج او را نمی کند قهقهه کفت طبل حکمت را بزنند که فردا علاج او را خواهی کرد چون بنام قهقهه طبل حکمت زدند آسیاب
کفت که آسیاب فردا قهقهه پسوان می آید که یک بار در شیشه تاریک بدیع الزمان سر را بر لوکرفته شوانست که علاج
او را بکند آسیاب قضه کفت طبق ابروی مردانه شد و لایت چاره او را میکرد روز دیکر قهقهه دارشکن دهزار بالفه زر
باکردن کرفته چرخ زنان بیه ان در آمد چنان نظره بر شیشه کرد که کره بکبوه افتاد چون بنزدیک آسیاب رسید کفت که آدمیزاد
مفلوک پکر از دست غرور دار شکن دار فرق آسیاب فرود آورد آسیاب ناچخ کفت حمای که ضرب او را بخوبی خود را پس
کشید که دارشکن بر زمین خورد کرد عنبر بر فلک بلند کردید قهقهه بغرید که ای آسیاب پیاسنجاهای آدمیزاد را
بر دار آسیاب این سخن را شنیده کفت آری دیوک چه کند آسیاب شیشه بر فرق او زد که سر انکشت جای کفت
تا حرکت کردن قهقهه که تیغی دیکر بر کتفش زد که در هم شکافت قهقهه از پیش آسیاب کریزان شد دیوان سر راه بر آسیاب
کرفتند که آسیاب با دیوان دیکر سر راه کرفته زدند دیدند که شکنجه بخیر رد بلای بازکشتن زده بیارکاه آمده درخ قهقهه
را بخیه زدند رای درخ داران بکوشش قهقهه رسیده پرسید که چه پیش آمد زدکفت زدیکست که آسیاب شکرت را از
پیش بردارد قهقهه کفت شنیده ام که در میان آدمیزاد عیاران سر باشند که شبو بیرون آدم میه زدند و در میان شما
نیز هم میرسد زدکفت از آن آفت ایزد بکذ به اما حاضر بخردند و او را باور دن آسیاب فرستاد اما چون آسیب بیارکاه آمد آسیاب
چنه طبق رزنانه ترش کفت کفت امروز کسی چنین جنکی با قهقهه نکرده بود حسن و آفرین بر آسیاب که دشمن شکنند چون
شنید آفت ایزد بکذ به آسیاب را بهوش کفت و پیش زمرد آورد قهقهه کفت ما هفتصد مزبخر یاب بالا و کذ اشته
او را بهوش آورد ند آسیاب چشم باز کفت خود را بشیشه دید سلام کفت نام خدا بر د زمرد کفت ای آسیاب بیا بر آسیب کمن
تو دختر زاده جبرئیل زاهستی آسیاب دشنام داد قهقهه را بیه آمده او را پیش او بیه برداشت بر طاقه او زد که او را زاهم
پاشید و بر روی آسیاب ریخت دیوانکی بر آسیاب زده آدم دیوانه ذکر بست خانه پر شیشه را شکر بست
شیشه و زنجر را پاره کفته بار زنجر روی بدیوان کذ اشت بهر کس میرسید او را خاک بر او میکرد از قضا شنکی آمده بود که خبر مغلیه
کند چون چنان دید خبر بآسیاب رسانید آسیاب در حظه بر خاسته با دیوان دیکر بجانب آسیاب شنکی شتافتند
و بسیری بآسیاب رسانیدند او داد مردی و مردانکی میداد در اول شب شکست بر سپاه قهقهه افتاد و زمرد شت و قهقهه سیاه را
بر داشته کریزان شده بیه رفتند آسیاب روز دیکر در خدمت آسیاب بود بعد التماس کفت که چون ایزد بر آسیاب سلیمان

وحرم رقه مرا مرخص کنید که بسپاه بروم و سرهای دیوان را بشکه طلا بفرستم که دیران بدانند که مرا دیوان چنین کنند
کدام سپاه قبول کند دیوان اسد را بخت جای داده روانه شدند تا بریم

راوی گوید که چون ایرج بهرام را گشت روانه سپاه
خود شد چنه فرسنگ که آمد رسید دیگری رخدار با سپاه گران نمایان شده ایرج پرسید که کیستی و از کجا میرسی گفت
بدره از خدمت ملک گرده سر آمد هفتاد هزار خفتان بجهة لاهورستان فرستاده در کنار دریا قلعه است که اورا قلعه
خندق میگویند و گرد بر در آن قلعه دیوی باشند نکری را هوشنگ و دیگری را خرسنگ سام است بر سر ما بخیزند و مرا از خدمت
و حجل را گشته و خفتان ها را گرفته ببرند ایرج این سخن را بشنید بکنار دریا آمد قرا گرفت کاوه گرد سفته سپاه
دید حجل را فرستاد که اسپها را پاوزه رقه کله را آورده چون او برادر را گاه شده باده هزار کس بسر دیو آمده ایرج نعره زد تا
خود را گفته روی بایشان نکذاشت هوشنگ سر راه بر ایشان گرفت زخم داشته و خود را بقلعه رسانیده که ملک ایرج
برسش بقلعه انداخت هوشنگ باز شده بالای برج آمده گفت هی چون مطلب چیست گفت باید که قلعه را بتصرف ما
دهی و سپاه را که برده تا سر اپا وری هوشنگ تا سپاهها را با نفطها آورده آورده بسر بقدم ایرج گذاشته ملک ایرج باز
قلعه را بایشان داد و اسباب را برداشته بجانب سپاه روانه شد از قضا قدری رسید که فرها دیکفره دربارگاه قرا گرفته چیاران
خبر آوردند که بسران مهر باشیم فیلان دیوان با سپاه گران با ایرج داخل سپاه شده و قرار داده که با شما جنگ کنند و شما را چون
گرسنه بس از هم بدرند فرها دگفت که باطل صلاب زدند روز دیگر ان گروه سپاه در برابر هم صف آراستند بسران قدم در سپه ان گذاشته
فرها د سر راه گرفته بعد از جنگ نیزه پیاده شده بتلاشش در آمدند تا عصر فرها د او را برزمین زده پاشنه را گرفته چون گرسنه
از هم پاره گه لاهورستان رفته معلوم به که ایرج گفت فردا کار بروز کار فرها د پیاده که در دستها باز کنند تا غروب آفتاب
تشکر بارگشته بارامگاه آمدند در بیخته شدند تا بریم اما چون شب بسعد با جوانان
ده دانه کرده بلور خیمه و رگاه بر سر پای کردند چنان جای کفته دانند میکان امیر د جاه بیم سر شب او شمار امی بیند و شما او رانی
بیند شب سعد تا سه روز در انجا مانده هر چه تفحص کرد از امیر اثری ظاهر نشد با یاران روانه کان در کرکس شد از قضا سنباد
دست داد در عالم سنه حضرت سلیمان را دید دشمن ان راه زندان امیر را داده از نفرها بیشه با با برخواسته از راهی که آن
حضرت شان داده بود رفتار سر از زندان امیر بدر کرده بسر بقدم جهان پناه کذارد کرستان را از چاه بالا آورده
چون بجای سپاه رسید بیشتر رقه شاه سعد و جوانان را گاه کرده جوانان خرشنده شدند سر بقدم کرستان کذاشته داخل
بارگاه شدند امیر احوال نثر و کران را پرسید کفتند که ما از عقب شما در کشتیم او نثر د خبری ندارد رخشان کفت اکر ایرج جای

باشی

باتر سنبه رقه خبری ساورم امیر رخصت داده خشان بیرون آمده در گردش شد تقدیر از شش روز بخدمت جهان پناه آمده عرض
که دیوی از قاف سر آمده از او تحقیق کهم که قوقمه رمز دو گران با سپاه برداشته بجنگ سای پری رقه و اسماء کس با دیزاد
فرستاده اسمانی را آورده ایشان را شکست داده و ما باز با دیزاد رقه در تفحص نمرد شدیم در حوالی پشته تاریک خبر یافت
که او را لشکر سیمرغ کوبنده و پادشاهی دارد عادلست معدلت پیشه و قوقمه زخدای ازسیده شده پناه بعادلشاه برده
ایروجوانان در تعجب شده که بیش چه سد کی حریف قوقمه میشود والبته دیگری را چه کرب کف الیه سیده رخشان
گفت که سیمرغ نظر کرده شاه ولایت شده امیر گفت شاید پس امر فرستاده ما سرب پشتخانه بجانب لشکر سیمرغ برند
وخود از عقب روان شدیم

سرو سرابان محفل حال و پرده نشینان بزم وصال اینزمره روح افزا را آواز دادند چنین بارش هر شنبه مستعمان
از اسپ بزیر شکر ریز بنیه ماند که چون رمز شاه بدانجمن از پشت اسپ گریزان شده از اسپ ارغوانی رنگ بجنگ که روزی
باشد که در طبقات قبطلهای بجه اوندی نشسته باشم و تقدیرات نگارنده بکلم بجنگ که در کتاب زنده پاینده چنین دیده ام
که اولاد خداپرستان را ولی مست شکست فاحش منجر نمده چنین سرنامه که در لشکر سیه پشته دزمانه آمد ولایت سیمرغ
رمز و قوقمه گفت که میتواند ما را لشکر سیه پشته قوقمه ایشان را برداشته روانه لشکر سایه شده چون عادلشاه آگاه شد ایشان
را استقبال کنه ایشان را بایا رکاه آورد در صحبت شده قوقمه قرار دارد که مفتکیر شه دیگر نبرد رمز شاه و بیاید عادلشاه
سبب شکست خوردن رمز و اسیر رمز و گفت که ای بنده برگزیده بنده گان در وقت مستگردن بجنگ سعاصر چنه خلق گفتم
حال برسر تسلیت باقه شهر و یار بخشنده بهشت و خزانه و سپاه و حرمخانه مرا تقرقه گفته در از جایها پیروان گردنده از
دست ایشان حاضر شده و ظلمات رمز باز از عقب در آمده مرا با بدین حال گفته اند الحال پیاده بتو آوردم که سایه بستیار قوچ
بنده عادلی از دست ستم ایشان خلاص شوم و ترا بیا مرزی بجنگ سری می جنبنده که ایزد حرا نزاد و احق بچه سنخان سر خواهد که
مردم را فریب داده عادلشاه تیغ بجنگ را دیده رمز گفت من از نهراب کی را نگفته ام شیطان زمره را سیده اند اگر که از اولاد بسی
میکوبد که در اینوقت پی وجود او کارخانه مرد خداوندی زنی گذشت و بشورت هم او عمل کرده ام بجنگ گفت ای عادل لقب
تقاهر ایکیب را نی داند داستان کینه ستان و گرداز استفصیل سان گفته بسمع گرزه برادر عادلشاه افتاد گفت ای خداوند
جایی که تو با این خداوندی از دست ایشان حاضر شدی مرا چه خواهد گفت پس اگر بخواهید برایشان فایق بیائید باید بجزایر عقیق
کوه بروید که متصل به بیابان سرگردان قافست چون از آن مکان بنهر بدشتی خواهی رسید سبز و خرم و گرد ملبندی
که گرد خاک افروز قه و از تقاع آن باغ فضل ده فرسنگ دارد و سنگ ست که بر قله آن گرد نی توان رسید گل و لاله بسیار

دران کوه و دامن او دمیده و دامن آن از جشمهای آب روان چون چشم عاشقان خون بار زکوه سرخ خون افشان اندرشت
اجل هر لحظه بر اطراف سرکشت رزان بر مکان تا آن کوه صد فرسنگ بهشت آباد تا ندارد اما از هر گل و گیاهی که خزانی در آن کوه
شکفته و نسیم جنبر از گلهای عالم را فرو گرفته چرا سبز خرم به بهشت زاده نوام گل لاله بفسته همه جا شکفته در هم
شکفته هر یک طرف گلهای فراوان زسنبل و رز زرد زنگار ک الوان بر اطراف سبزه نو دار چه بر رسته خط
از رخ دلدار زبهر نکهت گلهای اندرشت صبا شب طبکی میکرد میکشت در این مکان تا امروز کسی ندیده
وجوب آید از میان آن چون جاریست چون دریای جان صاف و گوارا و صد ای آب در آن بیابان پدیده که زهر شیر
آب میشود زصافی چون دل فقرا شستشان مصفا هم چه روی پاک پنهان وجود و بهای آب از اطراف
جاری ما وصاف رودش گفتیم زبان کم ز وصف رودش تمام بیان بتعریف آن رود کریم سخن
تا کجا بیان سخن در دهر از این پس بکریم زرودش چه رود که کوثر رسانده به پیشش او رود بدیدم زهر سو بسی
چشمه سار روان هم چه اشک سیران زار و بالای آن رود خانه بپرستاده از که سیصد چهل چار چشمه دارد هر چشمه
چهل زرع و هفت قلعه در میان آن رود می باشد و در هر قلعه صد هزار مرد جنگی بیست قلعه در جانب چپ و سی قلعه
در جانب راست و یک قلعه در وسط واقع است مانند کل سوسن و نام آن قلعه سوسن حصار است و دروازه دارد چون
دل سنگین محکم و دلاور در آن قلعه می باشد نام آن نیز هم سوسن پرست است و سوسن پرستش است و سوسن را مسلمانان خوانند
میدانند که از بسیاری شجاعت ماروی کردگان دهر را بحلقه کمنه دارد و در و مردم هفت قلعه و بیست یک طایفه و بیست
یک ایاق در اطاعت و فرمان او می باشند و هر صبح و شام بر ستان او حاضر میشوند و نام آن شش قلعه اینست
آینه حصار روشن حصار خورشید حصار زمرد حصار لعل حصار انجم حصار و سردار آن قلعه
اول سیهلان بهرام فیل زور است که هر کس را چشم بر خشش آن سر قلعه خیره میشود و تو اند نگاه کرد
وارده دارند وزن آن هر یک صد و بیست هر کس که نیزند از تنگ مرکب بدر میرود و کوتوال قلعه چهارم را کهربا پرستش عبارانگیز
نام است حربه دارند چون دزم هداران مدت کرته بحرکت در می آورند سنگ های جارک و نیز هر بر صورت سپاه می خورد
پراکنده میشوند و کوتوال قلعه بیستم سقبلای از در چشم است و کوتوال سردار خرک آن است و چوبستی دارند که در
روز رزم در بر می کنند و حربه دارند مانند بخق هر کس حربه بر ایشان نیزند کار گر نیست اما حربه ایشان تا صد زرع نیز
پرتاب کنند و کوتوال قلعه چهارم را مرطفر فیل دندان شتر نام دارد و حربه های ایشان کاوسر است نفره از جنگ
بر می گشتند که مرکبان را می کنند و صاحبان را نمی پرستش می کنند و دیران ایشان را بدیر پیرند و احکام حضرت می نمایند

از رکب مراقبه کوتوال قلعه پنجم با مردم های برقع پوش و زره آزمای بسیار افغان نام است او نیز با سپاه خود بمیدان آمد و چون
سالور نزدیک زنان دست برد من زنان آتش از کام ایشان بیرون می آمد و روی بران سپاه نهاد که بر توتاش بر آکس
برسید هلاک میشود و قلعه شش اعوان پیر جنگال خونک دندان نام است او نیز با سپاه خود بمیدان می آید هر کدام چشم بر ایشان
افگند کور شدی از چشم ایشان افتد بر چشم خونشان چسبیده ان سپاه نیز با دو سه ایشان لا شکست دهند و ان شش سپاه
لار با شش صد هزار کس تاج نیزم سوسن برست میباشند و چون نیزم بمیدان می آید شش لکه ابر بر سران سایه انداخته
و للکها از هر یک برنگ است و هیبت یک قبیله دران قلعه با دارند که هر دم شش قلعه چنین بسیار سر کشی اند نزاع نکنند
و سر و ایشان هیبت یک قبیله با نام این است تهمار اژدر دولت اشتر بلا هی تورست و بلا هی سوار سعوان پیل تنه
سبکبال و خونک دندان ابر سوار سعقان پیر سوار ارک تورست ارکدن سوار کهیال فیل تورست فیل سوار دیو تورست
ارک سوار معقل پرخ تورست کهراف کره منظر و دو کپان ایشان در میانه میباشند و شش با دارند و هفتاد
سعوب چهل کوتاک کینه در سمندان مار تورست خورشید فلک جوشن سمکان سبک تورست بزد زره دم خوار خون
کهربا چشم قمقاع فیل کوشش سبکبال شیر حشمت و هر سالار لا هزار ارکس در فرمان دارند و هر شب طعام
یک قبیله با سر میدهند و یک ایاق با نقل دار میکنند و هیبت او بان دیگر محل نشینند و هر روز یک ایاق
با نقل دار میکنند و هفتاد نفر بزرگان ایشان مجلس حاضر میشوند و حیث در شش میروند و روز دیگر کماهی دستور
و هر یکی از ایشان بزرگ تر و بمنصب موسن میباشند می کدر فرمان این چند نفر و نام کار ایشان این است
آفتاب طلعت مه لقا آئینه جای روشنی چلاج فرمان شاه بقرد لکین درد کوشش درود شاه بهار بان
شبرین بخش سته دهنی سپه فتح مهوش شاه ماه روی بهزاد انعام سیم تن و پریزاد روی یک
چنبر آه لاله عذار شنگ سکبان شک کمان سنبر موی عنزوب شنگ دلان منوچهر سیم ساعد نقاره
مرصع فا عزیز شاه موغوله زلف سکلک سیه خاف ایذ یوکره مطیب دهم زبان او بند دوسن آگاهی داده
و سوسن نیز کیف بوس اگر کادم بگانه دران میان نشیند سهوش میشود و اعتبار ستون مرصع بزیک سوسن
داده و اند لیها باین روش در بارگاه مهده درسای حاضر شود روز نخستین هدیه که کار و زیاد قبله و یک
ایاق پر سرخوان جواهر نشده نوا له بجوزند و فقعه مصوغ شود و سوسن ها زنان جادو میدانند که همیشه بهت
دلکهای دیگر بر طرف میشود اگر کفایه یابد بر دالیه چلاج خدا پرستان ها میکند نزد دلکت ار ای خوب
بجز اوام نادر دی که من ایشان نادر اول عمر خود دیدم چون دو خونشان خلق فرمان در فرمان خود خندند لعف لین کن

ای کید بد نه دست از این سخنان بدار رشحیدن نمی فهمی از این سخنان هم ابد رسکوی پرفیز شاه بایت نا بارشاید
ره کنند زنر و چند بلد از غلامان شاه را گفته آگاه و سیاه بکه فرو رفته بود آشنه باز پرسید و گیران تر و لوس نرم پرست
روانه شدند
چنین ملک ایرج قدم در بارگاه گذاشت و شکوه فرماد خان
کردند که در این وقت جاسوسان فرماد در دند ز طهماسب شنوند بس سر طهماسب بخون خواهی پدر آرامش نیابد و بعضی
و بعضی گویند که جرماسب پسر فرماسب است و در روز جنگ سالار هزاره او بود نمی کارهای فرماید و فهمی او داخل سپاه شد
ایرج فرصت قاطل جنگ بزوارش در ماند روز دیگر در سر روز دن لاوتاب سپاه اضافت پرستان با ستقبال فرستاد
و خود نیز نا دربارگاه پاستقبال که او با هزار نام داخل بارگاه گشته چنین داخل شد دست ملک ایرج را بوسه داده
و در کرسی نشست ایرج او را در بغل گرفت در بالای تخت بنشاند پرسش شفقت نمود او را طرفه دلاوری دید که هوش از سرش
بدر رفت و فرماسب از خواطرش محو شد در این وقت تخت طاز دلاور نهاد فرماد خان مذکور شد جرماسب
خواهش بیداد ملک ایرج گفت دلاور نمونه که گواه از همه نوباک نشان داده و جرماسب بیاد نفرمان
که ایرج رخصت داد در ساعت طبل جنگ زدند ان روز و ان شب در کارسازی جنگ فرو نیامدند فرماد
خان گفت کار جنگ بیداد چشم رخشی بشما میرسد خسرو با حلم نگوید تعلیه بر دند در جای که گیرند
فرو در بندگردند تخت خسرو گاه شد گفت دمار بما میزنند بر سپند و بگویند آتش شید جرماسب
را نیز در دست میباشد آزاد دارم سپر جنگ ایشان را بگیرم فرماد خان گفت نا نیز دار او با در زیر دست سپاه
نگاه بدارند
اما چون نورالدهر هر خطه را گرفته نا
بجای آرزیه رسید انقلاب و انقلاب پاشان آرزیه با سپاه سپه دار فوج لیکارنگ و شبانه نگ بر قبال
که روز چهارم روانه در میان حصار گردید و از انجا گذشته غلامان شکوه سر از ایرج گرفته شاهزاده
از آن جا روانه فرو شد و شاه نیز اطاعت گرفته از آن جا روانه اسکندریه شد اسکندر
ظلمات اطاعت گرفته حکایت شکستن طلسم اسکندر را و خواند و فرمایش خواند و علی سیاب اسکندر سقوف
گرفته ملک ایرج را بیان گرفت بعد گفت ایرج نیز طلسم بسته سیاب چند دران گذشته شاهزاده نوازنده
بمجرد طلسم اهد حصاری دید مشتمل بر چهل برج و در هر برج شیر سیاه نشسته و در میان حصار دریا
لای بسیار قرار داده نورالدهر شتابان فرو نشست و تا علامت طلسم ظاهر شد از فرو نشستن پرداخته دوازده
قدم مانده بود که عقاب پرواز کرد شیر ملتک از بالای هر برج بزیر آمده اعزه و یاره کرد زنگ بیاد بلند شد

لعبادت ساعتی باز جانور ما بمکان خود فرمودند نورالدهر چنین عبادت را حکم کرد بر سه پاکه مدت سه شبانه روز عبادت کرد سنه
او ما دست داود در عالم سنه حضرت سلیمان را دید که لشکر صبح برخیز شفت قدم بخندق مانده عقاب را بنیرزن
هر جا که افتدان مکان را بنگاف لوح را بدست آور هر چه نوشته عمل کن نورالدهر بیدار شد و آنچه حضرت سلیمان
گفته بود بجای آورد و با لباس پیاده روی در پیش گرفته بجانب طلسم روانه شد

چند لیان فرمودند که خضر چاول شت ه ندارک زمرد شت ه را دید روانه کرد تا نخ ه روز ناه او در چهار روز
طی کرده تا بکنج چشمه رسیدند و فرود آمدند روز دیگر اقدام فرسنگ ناه طی کرده روز ششم بدامن عقیق کوه رسیدند
و فرود آمدند روز دیگر از آنجا گذشته طی بکنار سیمین رود رسیدند زیرا دیدند که گرد اطراف چشمه دشت وار
صدای آب زهره شیر نیلاب میشد زمرد خواست از کنار رنا فرود آید بخت نگذاشت گفت خدا را ستان پرسند
گفت شیطان نگذارد ما است میگوید از آن جا گذشته بکنج سبز خرمی رسید فرمود بخت نگذاشت گفت از فرود آمدن
شید نا چار رفته خبر شد از این قلعه یاد دم از فرق این مکان فتنه جوانان است گروهی دید هم که قوی هیکل و ترکیب
که اگر ندیده بود زمرد و اهمه گمان کرده بیش نامدند پرسیدند شما هر کجا بند و از کجا می آیید بکنج
زبان بر صیقل گشوده و صدای زمرد را بیاد شنوانیدند که ایشان گفتند ما را با این سخنان با بزرگ خود
مایل نیست اگر حاجت ایشان را بتو بیم نگیرد از ما بگذرید ما را به نزد بزرگ خود ببرم که خواه
نوبت بزرگ ما است که بیاره ه بزرم مهمان است زمرد گفت بقدر که شیطان مرا همراه باید پس بخت را عرض
از زبان زمرد نوشته در نهایت سوز و شکستگی بخوبی که سیدان است و یاران به نزد گیهان فرستاد چون نوشته
نامه گیهان نزدیک بخت را دید در حیرت شد پرسید این مردک است بخت پیش رفت دستمان زمرد با همراه
و حمزه عرب را نامه دان ظاهر نمان گیهان گفت پیش همراه تا تو را برداشته به نزد بزرگ ما برم رود
زدیک سیاه خط را برداشته نا آنجا سنیع کنم روانه شدند چون بجوار قلعه رسیدند چشم بخت بقلعه افتاد
که مانند کلی سوسن سفید است بخت را آرزوی سیر شدن عنان روغنی بر دماغ او زدند بهوش نامد
روانه شدند تا قدم در بارگاه بزرگ گذاشتند گیهان سر قدم بزرگ گذاشت او را زمرد و بخت را بشیصد سیان
گفت بزرگ او گفت بخت را آورده چشمش چون بر بخت افتاد در تعجب شد که این هم ترکیب است اما بخت را از هم برخت
نیز اقبال خواسته آنچه دیده بود فراموش کرد گفتای زمرد کسانی بخت را بدرون ادب نشست در

هندی که اندراحت از نقاب بسته سالار نامدار خاقان که جایی عمده بادست کرده نوا له فرق ترکان
عمده امانا رنیان در پشت چین رزنگار تاخت میکنند که فرهاد خان دست عمده بافرود و نامدار و بر فیه سپر ترکان
که دنبال روشنی در مدنظرش نیزه و تارشد سالمی دیگر باد دست داد تا بحال آمدن عمده دوم فرود نامدار و دیگر زو
بدو هم گرگ سه عمده بر که گرگ نامدار او لازم که در هم غلطیدند فرهاد خان و تخت گاه روس با ب سالار که بازاد مرد
فارسلان ایمن گرده عمده با بچه با ب سپر سیده او بابدر بردند که چشم فرهاد خان بر بازاد افتاد سر از عقب او
گذاشت بازاد از ترس سر بدیگر نهاد فرهاد خان از عقب او که ملک ابرج بر سر که استقبال زده نیزه کشید
ای گرا با نشان که رسید م قارن قهرمان به نزد ملوک شاه نامدار که بگذار امروز ابرج جنگ کند که فصل دستگاه
او دیدم مالک او که طلب باز گشت زدند که صد ایمن وقت بقا بدار بفش پوشش با طلب فراز رسید ه زدند
بر سپاه ملوک شنبه در گرفت ابرج روی بقا بدار نهاد که افتاب بمحل غروب رسید ه از سه لشکر بالا بگاه
تخوفرستند

شد الحق بقا بدار و فرهاد خان به نزد بقا بدار نامدند نوشتند فرستند که باید جنگ کند ابرج جواب بقا بدار با
دادند که او با فرهاد جنگ نکنم بعد با شما بست جواب جنگ فرهاد خان داد و فرستادگان بر اصف گاه ابرج
در فکر طلبی زدن فتاده بدید روز نامدگفت شما بار فرزند افتاد شاه که دو با غلطیده تا م است بنجوای
بدرش بر سد ابرج که طلبی باز گشت زدند روز دیگر آفتاب بر ستان لشکران با استقبال گشادند و با دا خل
بارگاه گشتند و بزم مالی بر رویش با ساختند از ان طرف فرهاد خان با بقا بدار در مشورت شدند که باید داخل
بارگاه شد و نوشته بدست بقا بدار داد چنین مطالعه کرد از رویش بر داز که ابرج با ندیشه افتاد و گفت
حادثه بشکر فی روی داده میروم اما مرا رفتن نامدن مصلحت بر دن نامد بسیار گفت بقا بدار گفت روز شنبه
جواب فرهاد ابرج رسید حکم کرد که طلبی جنگ با نوازش در نامدند روز دیگر ابرج بر ابرهم صف کشیدند
ملک ابرج بر سر ملک داخل میدان شد مبارز خواست که فرهاد خان گیک بر گاه سر زند سعد وقت
سر و ها علم ابرج گرفت مرکبه نیزه وری در نامدند استادان صفی خواندند که نیزه صفی شد سه عمده بر
هر یک زدند عمده دوم حاصل شد دست بکمر بیان کشیدند تا روز نگذشت روز دیگر نیز شام رسید در
نیزه با فتاب ابرج بچهره صاحبقران چهره کشیدند و با بلند که سر زمین از دیر سینه اش نشست که سر نیزه
با بلند خسرو در زیر دست سپاه نیزه کشیدند که کیان را م هفت گاه زنجیر با صفی نار غلوک زیاده که دو نیزه

شما را گرفته برم عالم بانک بر ایشان زد ولک شما دیوانه شدید کرا قدرت هست که ساسه کیته ستان با
ازمن بگیرد کهرم کهربا جشم و مقیلای از در رسوار خمله کردند با ان ضعف از کس نماند طوفان شد که عنقا شکار
نیم نیز بصورت لشکر عالم مجرد سیاه عالم جا برشده در چند نیم بان میزدند کار کشته میشد خبر دیدند علاج
این سیاه نمی کنند بعد محنت بارکاه کوچک با بعض اسباب با بر داشته یکروز بعقب میشتافتند کار خداوند ایشان
کیران اسباب مای سیار بدست نیاورند بسرما به نزدیزم فرستادند ایشان سیار کفتند خانه از خانه بار
خود بر سر ما میاد اخر غریب خویش با بیزم کفت ایشان غریب بزرگ و شیخ عنقا نشنیدند حالا که دانستند
دیدار نخواهند لامد بخنک کفت شما خدا پرستان باشید زمرد کفت شیطان جن راست میکوید بزم کفت ناصد پشت
کوه بی نه بخنک زدند که بوقه نیست که امرود خل در کام جن نکبن در دل کفت عنقه مخور که روزال عمرت بسر حد خود بسر رسیده
پس بزم مجلس لا با شته در عیش شدند اما از این جانب عالم در فکر که جن جواب ما چکونه بدهم که با
کیته ستان بیداشته و جوانان رسیده عالم با بحال دیدند بخدمت امیر عرض کنند امیر عالم با طلب کفت چکونه خبک
میکنند کفت یا امیر اول اسبک می اندازند و طوفان می شود و سورشی در جشم بیدا میشود آدمی در جشم نمیدهد
وفرصت میکنند و یا ولک و هر به که بر ایشان بیزند کار کی نمی شود با امر جن از کشته شدن اندیشه ندارند اشتر
که معنی سیاه با بکشتی دادن منع ندارد با مزار محنت این قلیل اسباب با بر داشته آدم امیر کفت ایزد قرار
ما طوف نمی شوم من از تیزم اندیشه ندارم و مرکز نام بدوشمن ندادم در آخر عمر از دست دشمن بر شنع عالم جا خوش
و مرکس از این کرده اندیشه ندارد و باید و اکه خوف دارد بر خود بیاسایند امد جن چون آدان این سخنان شنیدند کفتند
یا امیر محال است که سر از فرمان تو بر داریم و همیشه جان فدای کوچ و جه باد ا ما
و است و جه یا ا با بعد نوع بجوکان امیر با شکفته کفتند تا سه روز بعد امیر کفت یکدلا و بیجا ایم فرمان
در کنار سای رو و بزنند تا امد جن که از بالای سر ما کذشته اند جن کرسیته علی عمران دار و عه بارکاه سیمان
دا ما با استقبال صاحب قران اکر سیجاری اند پس بر خوانند سری فرود اورد و اکر امر عالم با شنیده بر دم
که امیر کفت دلاور فتح با شد اکر ب بیرون لامد اسباب با بر شتران بار کنند و انه سیمی رود شد امیر نقارش
بسیار کفت که اکر جنک روی دهد با فرقه ضد کنند که معنی سیاه با بکشتی بدهی با بکفت سر بسر ایزد جانی نفع
ندارد و بر جنزا از عقب کریز بر جیا امیر کفت با لت میکوی در لحظه نوا رسید و جوانان از عقب کریز و انه شدند اما

کعبه سرون نامه بر مرکب سوار شد با لشکر فراوان از جوانان نجف برداشته روانه شد تا قدم در سیاه کذاشت فرود آمدند
به بزم کرسی نامی بر سالت نامه مختبک بتعریف بسیار رود در کفت کی نامه که آتش چشم ایرانیان خرمن کرمه
پاشد بنیرم کفت و ایرانیان کسی کرا به الجی کار داشته باشد در حرف بجویند کرسی با جوانان دانش بارکاه شدند
بنام خدا السلام کفت بنیرم عجب جوانی دیدند که با دولت نامه داخل شد و رخ اسکندر را پشت لب سپید پاسخ شنید
نامه بزرکت تو اطلاع کفت ملک کفت فرستاده کرسی نیست پرسش بسیار کفت جای بلند داد کرسی خندید خوش سر
ایشان کرم شد او را پرسید که ای جوان بکو مطلب آمدن کفت نامه از پیش عم پیغمبر آخر الزمان آوردم
باید که از روی ادب کرفته زنهار کنی استفهام کنند و جوابش باید بنیرم کفت ای جوان مجلس بزم است
نه میدان رزم حضور ملائکه تو الی مهمان ناسزا لازم است کرفتن تو باید برای اما در میدان جواب کرسی
فارسی شنود کرسی کفت البته میدانم پاسخ چنین باید کفت پس کرسی نامه را داده زنهار کفت بنیرم کفت
همه با هم کفتند که یکوشه کرد چنین بنیرم کفت من این خط را نمی توانم بخواند بخواند کفتند دیدند بخواند و نامه را
در مطالعه شد کرسی در سر بارکاه دید نوشته بود که بسم الله الرحمن الرحیم اول نامه بنام خدائی
که عقل خرد بنیاد که بر یکی ان نرسد خدائی که هستی مراد و اسزاست بجز ذات او سزاوار نیست
نفس بزرکوار که جواهر بیان را شسته بازار عرفان را بلیق تقریر و بیان نهند عمده مالک ملکات بی شبهه و مدار
کرده مستحق عنایت ان ۹ برترین شریف و فلوت کزین انجا به بیتس و لقد کرمنا به بتن آدم
بر آمات ملک الملک که منشور خلافت خسروان سواد اعظم وجود خلاف نفس سرکش هوا و هوس
از زیر دست ازیای در اورده و بارکاه سلیمان خلق سایر السیتوان افلاک کرد بر ابر افلاک کرد
ب طاق نیلوفرش طلاوه نقره مهر ماه نرین کمه خداوندی کز لطفش بی قیاس است زمهرش مرم
عالم در و اسی است ۹ بنام بنام قلم و رسالت و کتاب بار عوم نبوت و شفاعت ای لقب کزیده
اعلم نبی احمد نامی که سرور عالم نبی زان سایه بید بران همره نبی مهر جای که سایه محرم نبی محمد
انکه کوزش بحر علم زد قلم بر صحیفه هستی رقم نو زلطفش روضه رضوان کلستان زمهرش بالش
و رخ کلستان سیم نامه بنام نامی و اسم کامکار لافتی رسیده او رتبه انت منی بمنزله
هارون من موسی اسد بیشه اسلام علیشیر خدا دست پیغمبر مس ایجاد ما کوکرد اهل
اسد الله الغالب عالب علی عالب مطلوب کل طالب امیر المومنین علی ابی طالب چهارم از زوج که

طبل را نواز شش در آوردند تا شب شد در لشکر فرو دا بجستند تا وقتیکه نوروز خاوری از عقب پرده نیلوفری رخسار گلعذار خود را نمایان کرد و دران آمدن آفتاب عرض شکر و بر ابر هم صف کشیدند ملک ایرج مقابل با سه بارهٔ نهاد صد هزار کس و لات شاه با دو صد هزار کس صف آنکائی مخصوص بهزاد مرتد و غضنفر این افتاب شاه و معاد دیسم و لامرت را مر کرده که یورش نخواهد انداز اتمام نماز نیمان در پیشت چنین است که شاه سلیمان تیر خنجر بابان میرخت تا ظاهر گشته ایرج بکنار خندق رسید یزانو در آمد شاه سلیمان که چنان دید مضطرب شده و بنالید بدرگاه خدا که بالا العالمین روا مدار که سیرت امیر بدست آفتاب پرستان گرفتار شده که در این وقت از روی دشت گرد شد لقا بدار رزد و پوشش با نفط هزار کس رسیدند چون شعله لاشق الله اکبر گفت و زدند بر شد کار ایرج آه از نهاد ایرج بر آمد تا خیم بر هم بکشی کشی دمیان سیاه انداختند ملک ایرج با هر غلیکن سوار شد غضنفر این افتاب شاه گفت که فی میروم بسیهت لقا بدار ایرج گفت که سر حب خوبانش که طرفه خیاطی دارد القصه غضنفر سر راه بر لقا بدار گرفت که لقا بدار دست بشمشیر برد قصد یکدیگر کردند که لقا بدار گفت یکزاد دست فی غضنفر سیر بر سر کشید که نوشت بر قبه پوشش با جگر کاشش شکافت و دست بر بیغ زد که سیاه آفتاب پرستان بفش غضنفر شاه بزد مالک ملکوت لاورد ملک ایرج دید که علم سر نگون شد اصدای کشته شدن بگوشش رسید بجانب لقا بدار روان شد و لقا بدار خندان مرکبر اگردانیده از طرف بدر رفت ایرج لقا فیت لقا بدار که هر چند گردید از نیافت یکشته قدم در سیاه کذرشت مالک ملکوت گریبان چاک کله تاج بر زمین زده و بعزاداری مشغول شد

صاحبان داستان چنین روایت کنند که چون داراب لشکر را مالک سیاه برداشته روانه دریا شد و در کشتی نشست که با عشر کوچک بگیرد و غضنفر این اسد الله شیخون بر او زده نا بکنار دریا رسیده بعد از سه روز باد مخالف وزید سر از با عشر کوچک بیرون کردند سر داراب بدید از زمان هم در قلبهای خود قرار گرفته چون از این غضنفر آگاه شدند ورق زر نخ خوار صد هزار کس بر داشته بجنگ داراب روانه شدند روی دشت بهم رسیدند درصف کشیدند بعد از کشتگان بسیار شدند روز سیم ورق در دست داراب گرفتار شد داراب بیارگاه آمد ورق طلب کله چون داراب بیارگاه آورد نه بعقب او داراب دید که ورق بعقب کله داراب بگفت از جانب آفت در بند میرویم که بقیله فخر النسوان رشته صنوبر خواتون بدست آوریم ورق از این سخنان در غضب شد داراب و داراب و سر داراب نشر ابعنوان خلافت ظاهر و ایشان بادارو سیاه گرفتار کله در بند کشید چون خبر این حرب بسعید رسید و قیس و پس سعید هزار کس بر داشته کس پیش ورق فرستاد که آماده باش در وقیله ما

رسید و سپاه از پیش بردایم در شب چهارم ایشان رسیدند زدند بر سپاه داراب و دیگر روز جنگ میکردند ظهران
روز لشکر داراب بشکست دادند و رقایا بهمان سردار لکت حضرت ایشان در زدند پس داراب و مالکرا
بشما میسپارم که نگاه داری کنید ایشان قبول کردند داراب و مالکرا برداشته بخدمت شاه سلیمان روانه شدند

نگارنده نقاش بهزاد دست  عروس سخن را چنین دست بست که خوش گفت

چنین خلیل الحمد فرماید اورمان بدیع ازمان صاحب اوج وقت شاه بازعوش که شاهان فلک سریر ملک کیتی ستان
خوانده پشت پناه لشکر اسلام نوراللهر این بدیع ازمان عدو در رزمگاهش صدهزاران امان خوانده در پناه
درگاهش کس نیامده در جهان مگر نوراللهر بعد از عجزه عاجزان چنین در کتاب طلسم ایرج آمد چون عبادت شاه
برسر پا که حضرت سلیمان علیه السلام بجواب دیو فرمود چنین پیدا شود مردی با سیمای درخشنده در خشی در برجا شاه
اگاه شاه قبه سرداری بهم میرسد صندوقی در سقف ان آویخته میکوشی دیو سر خم چوگان حلقه زده نام او
عقیقال است او را بفرستد بگیرد قلم کن لوح زمرد در کف او آنچه بر صدر اگاه در ان لوح نوشته عمل کن نوراللهر
پیدا شد بطریقه که حضرت فرموده خط لوح ابدیت آورده نوشته بود که بیاید و خلاصی کن برسر کوی مرد چشمه آبی
همان جا بنشین مرغی نمایان میشود و علامت او بگیر و او را تماشا بلند میشود و صدای شیون
میشنوی اضطراب مکن که آتش برطرف میشود علامت طلسم ظاهر میشود نوراللهر چنان کند علامت طلسم
برطرف شد کیندی بنظر در آمد چون داخل شد صندوق حلقه لوح پر از رز و جواهر ملاصالح خان علامه دهر معنی خوانده
که آبنه جهان نما در این جا لوح و تعویذ کند آبنه جام غائب شد بعد از نامه کیتی ستان اسکندر شاه دیدش
کشش جهان پناه که اسباب اسکندر شاه علامه نوراللهر برطرف کند رز و جواهر با رکه بشاه نامه داران منزل تا نوز
آباد نام نهاد و خط بلشکر رسانید در این وقت شیر بیشه طغیان نهاد سپهر سپید و شاهزاده شاه سپاه برداشته
بجنگ گیرنگ شاه رز ایل روانه شدند

چون سلطان صاحبقران صلای طبل جنگ شنیدند امر کرد

تا جوابی دادند تا آنکه شب طلایه بر فروز نوا صید شد شاه زنگبار با سپاه ثابت و پیاده بدین سلیکون حصار
در گاه داران شب او در پای لشکر و کارسازی جنگ بگذرانیدند تا روز دیگر که سیمرغ زرین جنان مشرق
از نقاب پرواز کرد  بخشید مرغ فلک مرغ ملیح بدن  اشک زرین رخ چون برگ گل سرخ سحاب  حضرت خضر
ملک خلعت خط ابروش  چشم تعبیر دهان خنده طلعت دلبر  آتش موسی شعله  از کرکوک شعله

نوشیروان تاج ربایندهٔ کل آسمان خواجه عمر ابن امیه ضمری اگر این خبر بگوش او برسد باد در قبضهٔ دار
از روزگار ما برآرد از آن گذشته سلطان صاحبقران و یگانهٔ تاز ایران و توران برهم زنندهٔ تاج و تخت شهان
عم پیغمبر آخرالزمان شاه اسلام سوار امیر نامدار امیر عرب آفتاب منیر که رستم بزرگش طفل صغیر بقرب بیغ
آنش بارد ما را از روزگار ما بر می ناورد بیزم لکت حرامزاده از این حرفها اندیشه ندارم الحمدلله ما نیز خواهیم گشت
بخنک لکت سپید انم ان چه جهان پهلوان لکت راست لکت اما من بخت برگشته هرچه میکوشم کوشش نمیکند این ما و من
مکشید تا ان خواهرزاده که گرفتید همه کس و در یک روز نمیشود تا هم عالم بداند که پهلوانی شما چه حقارت بیزم جوانان
ما در نمیگیرد و لکت نیز هم بشمار بر دوم که ندارک خود ما دیده پردیم بظلمات و زیر چه طاز و از عهده من شرط برآیم
زمرد لکت ار بنده با فدرست فی چند روز در این مقدمه شیخ ایکار بپایان که لکت آنچه به بزم بیزم قبول لکه بخنک لکت اگر کنید
که پاس چند پرستان ما بدارند بیزم از هر فرقه صد کنیز چنانکه بغلی عمه که در پاس داشتن جوانان باشند

ما اگر چه از هر دو صد

صد اند است و از هر گوشه بندانی است چنین شهد بنگری سر شته در یک بند است تو ای عشق بازی خویش نوازی
که هر ما نهنگ او نیستش بجایی رست اگر چه صد تو اجزه از ای جنگ چه بنگری یکی است یک ما نهنگ چنین روا نیست که
که بهر شه سعد با گوان پریشان و رشتم داریان طواف پی فرقه ما مانند و با بچه امیر ما را زرد است خواجه زاده ما عرض
کردند امیر ما را سستی بصحت دیرزود می خواهد رسید علاج بیزم ما خواهد کرد با لکت شما را ماندن او در این حساب لکتی
ندارد نه بساب داریم و نه اگر قرنه خیم و فرگاه باید فرمود ما بندرس پیرس نیم شه سعد لکت درست لکت اما گردان ما
در بند یکدیگر اریم بروم خوب سرشت تا آمدن امیر باید کار ما بازگشته با لکت جلوگیر نه حریف او میتوان شد اگر چه او بزبان
شهنگ ما می کند و چه شما بدین کار گرسیت شه سعد لکت جوانان ما در حقیقی کنی تا بروم با لکت بسیار لکت زبان ما
مشکل است القصه با بالجمله بسیار لکت داخل ارای بیزم شد چنین داخل گردید سر کنان محمد آمد تا بدربار گاه رسید
گردن کشید دید زمرد لکتی بسیار از بزم میکند با پاسبان بارگاه بیزم اگر با دو چهار لکت گوید لکت با شد
ایزم اسیب ما را صاحب بزم در یکدست بارگاه با پاسبانان بسیار دید که پاس میدارند و ان بند خوانده است چنین
نیک ملاحظه کرد جوانان ما جمع و سلاح دیدش دست و صبر کرد تا شب شد هر چند سعی کرد نتوان دست که چاره کند چنین
بخنک رسیدند داخل شد بخنک با با ما دید زنک از رویش سرد و از که دود رجا بلوی شد با با لکت بجانت کار ندارم
اما قلیل کاری با تو دارم باید که سر بیش کنی بخنک لکت هر چه تو فرمائی لکت با چیست بیانی بدین گفت از

باید الجای سوار شوید که میدانم سیاه بیزم از عقب من میایند ایشان گفتند فردا طلوع آفتاب میرویم باهم چند
التماس کرد بجائی نرسید باالجمله از لباس آورده بود بجوانان قسمت کرد و نمک کعه و در دستمال خط ها بیان
کرد راه ازان طرف پیش گرفتند غلامان بخنک بگوشش آمدند مردم بر سر ایشان جمع کعه بودند ایشان بر
خواسته خط ها بیرون خیمه رسانیدند دیدند که هیچ چیز باقی نمانده و اسباب و جوانان را برده اند از ترس ماهای
بیرون خیمه ماندن تا ظاهر گفتند بگوشش نرسید صدای غوغای ایشان ها شنیدند دانستند که یاغی
خط ها کرده رفته است که در این وقت غلامان زمرد شاه از عقب گفتند لامذ گفتند شروع بفرار کرد اوها
از صندوق بیرون آوردند گفتند گفت حیف ما سیاه و بد که پوشیده بارگاه روم غلامان گفتند هیچ باقی
نگذاشتند گفتند نوشته بابا را دید از ترس به همان روش داخل بارگاه شد چون سیاهان پیشتر لامذ
غلامی جوانان را عوض بیزم رسانیده بیزم گفت خدا پرستان ها اگر گفتند ننگ است البته عمر ایشان
ها بدی چه در این گفتگو بودند که خواجه گفتند بهمان هیبت داخل شد زمرد گفت کیدی این چه وضع
میباشد تو دیشب آمدی و خدا پرستان را از بیزم کردی و خدا پرستان بتو سپارد و خدا پرستان
را چه سپارد و ادی گفتند قسم یاد کرد که من ازاین ها خبر ندارم من در بند عمر بودم و او بفورتن
شده بود و این کار ها را او کرده بیزم در غضب شد سر داران خط امر کرد که سیصد هزار کس
برداشته میروید اگر خدا پرستان از پل گذشته اند تا دامن عقیق کوه قشه ایشان را دست
و گردن بسته بیاورید و اگر گذشته باشند بیش تر نروند در بهاندم ایشان سوار شده بدر رفتند
و از این جانب چون روز دیگر شد شاه سعد و جوانان طلوع آفتاب سوار شدند قدری راه رفته
بودند که سیاه بیزم نمودار شدند ایشان ها گفتند لامذ که گریزان شوند که گریزان رسیده نعره زدند
که ای خدا پرستان سگ گذارم که بدر روید این هم سیاه زدند برهم خنک در گرفت جوانان اسلام
داد مردی میدادند در میان خنک که گرب دلاور بقهار از دو چشم رسید چنان شمشیری بر فرق
زد که بر تنگ مرکبش بدو چشم و علمش بگیوان بیر چشم رسید او ها هم نیم کعه و فرو بیرز سر راه
مکلیای شیر دولت ها کرده بر فرقش با مرکب چهار پاره شد اقفه بیغ بر گریزان تنها که تا صد پنجاه
هزار نفر از ایشان بدر گ فرستادند باقی گریزان شده بطرف بیزم بدر رفتند و از سیاه اسلام
بیست هزار کس کشته شده بود چون پادشاه امر کرده تا کشته گان را الجای سپرند و بجانب لوزیه

بدار فرستد روز دیگر سیاه بیزم بخدمت بیزم آمده احوالات را بیان کردند و بیزم آزرده شد
هر دو ناخوش از روزنه دماغ مقاعد شد کشتک کشف بخش من رسیدی با وجود این شکرت خورده
چنین شکسته دادند و رفتند بیزم قسم یاد کرد که تا بیشتر را خراب نکنم و هر جا که خدا پرست نکنم
دست بر نمیدارم و کشتک هر لحظه آتش او را بیشتر میکرد و بیزم در فکر لشکر کشی شد تا بدانستان رسید

نقلان این چنین روایت کردند که چون امیر عرب قدرت کرد کار بیل صف شکن قدرش انشقوار
بدل کنج معنی بلکف بهار حجه کشتک دریش کرده شاه ان بجود بفتح سلطان صاحبقران را ان لکه
امیر بدر برد امیر چون چشم باز کرد دید که پادشاه با شکوه بر فراز تخت نشسته و نازنین دختری در پهلوی
او قرار گرفته چشم روزگار چنین دختر ندیده بود مرخ خوی کرده زلف پریشان چو صبح
صادق شام غریبان ز رخش منزل دلهای آگاه دران منزل هزاران خضر گمراه بروز
گر عرق بر گل چکیدی ازان گل تا ابد بلبل ندیدی ز ابرو بر بیانی کردن حور چو بسم الله
بر سر سوره نور حبقا پرورده چشم سیاهش ابل صیقل گر تیرش نگاهش پریشان
گیسوان ان چو اتراد چو سنبل بخته بر فرق شه شمشاد فتادی ساده گر بر رخ زمویش نشتی
چون رگ گوهر بر و پیش دمان ان شکر زیر پر رخ چو خنجر نشته لبریز پر رخ شکستی بندی دلها
بدستش زغوث با خرام او هم لا غوش هر انسی دید او ده دختر از نوش بخش کوته کنم
در وصف ان حور ز سر تا پای او نور علاوز کیتی ستان از کار رفته بهک هش ز دیدن دل عاشق
ان پریوش شد یک دیدن بشد از دست کارش نه گردید ان روز هم چشمش
ان پادشاه تواضع بسیار کرده امیر را در پهلوی خود بر روی تخت جای داد بعد از طرف شرینه
و طعام امیر پرسید که این هم مکان است و شما کیستید و سبب آمدن شما از چه بابت است تکلف ای
شهریار بداند که این مکان ارم قاف است و من ملکه شاه پری میگویند و این نازنین دختر من است
و نام او مهیان افزا است و دیوی بر دختر من عاشق شده است که او را قهقهه جام میگویند
بسیار جادو و شجاع است و او با قهقهه هم چشم برابر گردیده و از او آثار بسیار بمن رسیده است
چون او آوازه تو را شنیده بود هم دیوان را فرستاد تا شما را بیاورند که علاج دیو را بکند دختر

بلکوزی

بگیری خود قبول کنید امیر لگت جواب باو داد که هرچند من دشمنی مثل تو نیرم اگر فرصت علاج او را
کرده بیایم بهتر است لعل شاه لگت ای جوان هر چه شدنی است شده است باید داد مردمان
بدهی بستن ستان لگت که خواهر جمع دار جواب او را بتوفیق میدهم لعل شاه لگت هم
درویش شد نزد امیر لگت نشتن صورت ندارد لعل شاه لگت سپاه حاضر است روز دیگر امیر
برگردون دیو سوار شده با پانصد هزار کس برداشته بجنگ قرقتاغ دیو روانه شد او نیز
از آمدن لشکر آگاه شد لشکر بسیاری برداشت باستقبال صاحب قران بزم جنگ وی
روانه شد

چون اسد دلاور از خدمت اسفندیار مرخص شد دیوان او را برداشته باد میزاد
آورد و پنج روز مهمان جشم اسد بر سواد شهری ایستاد که عجب سپاری در سردون شکار واقع
است و پادشاهی در زیر جتر ایستاده اسد لگت تا تخت او را بر زمین گذاشتند پادشاه
پیش آمد پرسید ای جوان کیستی و چه نام داری اسد لگت منم دختر زاده صاحب قران و فخر
زندشاه فرزانگان دارو غه بارگاه سلیمان نظر گه شاه مهران گرب دلاور اسد که
بقاف بجنگ فرهنگ سه جشم رفته بودم و او را شکست داده اکنون بجنگ ایرج آفتاب برج یزدم
پادشاه دشت او را گرفته بزیر جتر آورد و گفت ای جوان مرا یاقوت شاه میگویند و این
شهر را کهن حصار نام است و صاحب جمعیت هزار جوانمرد پرست استم اما روز یکدفعه این
دریا طلاطم نماید تنگ سر از دریا بیرون میکند مهیب زرع طول او است و دهنه دارد و پنج زرع
و جمله مرغان دریا او سایه میدانند همین که بآب فرو میرود مرغان میروند اگر این مشکل حل
کردی من خدا پرست میشوم اسد قبول کرده چون سه روز گذشت علامت تنگ ظاهر شد
دید و گفت هر چه هست در شکم تنگ است اسد بخواهان لالب گفت صندوقی ساز زندهار
زرع قد و یک زرع عرض او باشد و در اندرون او جفت لیسه باشد و در یک طرف جای
جشم قرار داده آینه بگذارد و رخنهای او را بقیر محکم کنند و بخواهان منوچه سپرد شد زنجیر
بنام اسد آهنین که گشت سپاری گفت تا حاضر کنند و بچهار طرف صندوق ثبت و بمیان
صندوق رفت و گفت سنگها در بند و چون من بدهان تنگ جشم شما آگاه باشید که چون

نهنگ بروی آب آمد اسپندیار حاضر باشد که من خود با نهنگ برسم ایشان جنگ کردند چون ساعتی
گذشت نهنگ سر از آب بیرون کرد هفتاد و قرا با آب اندر آمد نهنگ بوی گوشت شنید دهن باز کرد
و هفتاد قرا و ورد یاقوت شاه پریان شد چشم اسد در میان شکم نهنگ یکدانه گوهر دید شاد
بقدر سه مرغ اول ان را بر داشته در بغل گذاشت و دست بخنجر کرد و اعضای نهنگ پاره پاره کرد
نهنگ پست شد بروی آب آمد اسد شکم او پاره کرد بیرون آمد خود با نهنگ گرفته دست
بشمشیر کرد و نهنگ را ریزه ریزه کرد مرغان سایه بر سر اسد اندا مختند اسد فرشوت شد که او
را با قوت شاه نمود او را با هم صد هزار کس مسلمان ساخت پس رفت تا علی ساحل دید تیرک
سر نهنگ و گوهر یابد و نصب کرد بعد از چند روز سان با صد هزار کس دیدکی و علم با بر بالای
سر اسد اگفت مرغان بر پیرهم زده سایه بر سر اسد اندا مختند و ان همه تمام روانه لشکر گشتند
و بروایت بعضی از سخنوران چنین ذکر کردند که اسد با جام جهان نمای لهذ و شیکه صاحب قران آن
مده پیش کش او می کند چون در جام نظر کرد سیاه خط با در دامنه کوهان کوه دید که هم قلندر شده
و لباس سیاه پوشیده پیش نامه بجهت رو علقمه فرستاد و از حال خط آگاه کرد اسد جوانان خرم و شاد
بخدمت اسد رفتند و با بوس کردند اسد در ستان خط با بیان کرد و بجنگ ابرج روانه شد

سوی طراز ان گلستان گردش

سازی و گلدسته بندان چمن بخن پردازی را بچه گلهای مدعا با چنین بزم دانشمندان رسانیدند
که چون امیر جنگ فرقناع رفت در کنار بیشه سروستان بهم رسیده بیکدگر رسیدند و در برابر
هم فرود آمده و طبل جنگ زدند روز دیگر در سر زدن آفتاب سپاهان لشکر صف کشیدند فرقناع
دیو گفت من میخواهم جنگ این آدمیزاد با شیر کنم فولاد دیو گفت من میروم و دار شتاب
رفته و سر راه امیر با گرفت نارسیده دار شتاب با اندرخت که گریبان امیر با گرد جهان دوخت
یعقوب سلیمانی چنان بهمان اش خشم زد که از ساق خشم با بیرون بدرخت فرقناع که جنان دید انجم
دیو و خرطوم دیو با فرستاد امیر بدرم با قلم کرد امروز با نزده نره دیو با بجهنم فرستاد فرقناع خوف بر داشت
بر گشت لعل شاه از سپاه بر سر امیر گشت در عیش شدند جهان افزا چون این داد دری با از امیر
دید حیران شد و سعدای عشق او طغیان کرد راز خط با بدایه بیان کرد دایه گفت خوشنود باش که بدرت

نزا باو میدهد اما امیر بسیار مکدر است لعل شاه سپه را سید صاحب قران گفت نمیدانم بر سر سیاه من چه آمد
لعل شاه گفت ندیدو میفرستم فوجی سپاه و دهها رنفر از دیوان را فرستاد فوجی سپاه و رندا ز ان طرف
هنگامی دیو که سبهت لار قرقناع فهمید گفت چاره آدمیزاد این است که اسب جاهی در میدان بکنیم و ته جاهها
حوبه پر کنیم و روی جاه ها خس و خاشاک پوشیده چون آدمیزاد بر سران جاه رسد در میان جاه افتاد
و دیوان جوالهای خاک بر سر او ریزند تا نشسته شود قرقناع با خوش آمد در همان شب جاه ها کنده و صد
نفر دیو جوالهای خاک پر کرده بکوشه میدان ایستادند روز دیگر قرقناع خود بمیدان آمد در کنار جاه غره
بر آورد و امیر ها طلب کرد جهان پناه پیاده سر راه بر او گرفت همینکه قدم بر سر جاه گذاشت که ان بیچاره
دار شش ام با لقبه سپهر امیرزد که جوبهای سر جاه در هم شکسته و ابر در میان جاه افتاد نعره کشید
یا الله همانقدم دیوان جوالهای خاک را حوالی کردند و جاه پر شد و خاک ماند پشته بلند شد قرقناع
آن از جان لعل شاه بر آمد تا غروب آفتاب ضبط کرد که لعل شاه طبل باز گشت زد و از طرفین دست
از ضرب کشیدند با گاه رسیدند امهان افزای پری در مانم و نوحه گری فهمید دایه گفت فرزندم گوا میر
نمیدهد و من اشتیان جاه نفرستیم شاید نمرده باشند جهان افزا دامان او را گرفته چون پاس از شب
گذشت دایه جهان افزا ان نارنجی ها بر داشته در حوالی جاه شروع بتقب زدن کرد چون ستاره صبح خوشان
شد سر نقب ها بکنار جاه رسانیدند چون کنار جاه روشن شد دیوان با دایه در قعر جاه نظر کردن امیر ها
ندیدند از فضاء وسط جاه تنگ فهمید سپهر امیر هم چنانکه در سرش ببیش جاه غالب شد و مانع رکیشی خاک
گردید امیر ها با طراف جاه قیام کرده و از خاک ها بسیار تر سیده چون دیوان بالا نیامدند امیر ها
با یکدیگر صلاح دیدند او ها در بغل زده بیرون بیاورند بعد از ان فکر همان جاه فرو رفتند و دایه و جهان
افزا بر قدم امیر افتاده صاحب قران گفت ای کل عذار عجب کاری بمن کردی است الله اطلاقی بیکنج بی
امیر ها بر داشته بیارگاه آوردند و لعل شاه شکر خدا بجای آورد و طبل بشارت نواختند و عقد جهان ها
بصفیران بستند چون صدای طبل بشارت بگوش قرقناع دیو رسید سبب پرسید دیوان آمده احوالات
امیر ها را از جاه بیرون آمدن بیان کردند سیدا ز شنیدن بیرزه در آمد ما یکشتی شتاب تا سه روز با جهان
افزا در حضور سپهر بردند و کام دل از وصال او سیراب گشته و از او جهان گیر این نعره بهم خواهد رسید
که در لعل نامه یاد کرده شده بدیع الملک خواهد گفت روز چهارم امیر بیارگاه آمد و لعل شاه پرسید که از

از اراضی خبر داری که در این اثنا فرستادگان رسیده و مقدمان نجابت داران بابا کردان ها و سنگ خوردن
ایشان و بلند رسانیدن رایت و علمها بعرض امیر رسانیده آتش کاوان امیر افتاد و گفت دیگر توقف کردن
من در این مکان صورت ندارد و بگو تا طبل حرب بزنند چون کشید سراپرده بنوازش در آوردند روز دیگر که آفتاب
انور سر از دریچه خاور بدر کرد و عالم را بنور جمال خویش منور و مزین گردانید برون آمد از جایگاه مشرق
دیگر زینت بخش عالم جلوه کرد برآمد بر این چرخ فیروزه رنگ که یک شعر رخشان گرفته به
جنگ و این سپاه در برابر هم صف آرایی کردند قوشچی بیدان آمد و نعره کشید ای آدمیزاد
خوش باش که امیر روس بیدان گذاشته دیو دار شما را بلوق امیر حواله کرد صهبان پناه سپر بر
پیش انداخت بند دست او را گرفت و میان قفاری داد که دار شما از نگشن برزمی افتاد
گریبان او را گرفته میان مشتی بر خراوزد که عالم رنگ رنگ صورتش بخون و نیلاش مشغول شدند تا
ظهر که امیر نعره کشید دشت بیابان بدرزه آمد ایستاده که اهرمن را برزمین زد و سر او را چون سر گاو
از تنگ بدن جدا کرد و بدر انداخت و بدگردن نره دیوی سوار شده دست بشمشیر آبدار
و حمله بر دیوان کرده ایشان شکست یافتند گریزان بدر رفتند صهبان پناه با فتح و فیروزی
داخل بارگاه شد لعل شاه جواهر سپاه بر سر شش تاراج که ودیعت شش شدند امیر فرمود احمال
علاج و دوشش شد باید مرا باد میزاد برسانید لعل شاه تا یک هفته مهلت طلب کرد تا ارک امیر را
به بیند امیر در این یک هفته با جهانگیر افراسیاب مشغول شدند بعد از یک هفته لعل شاه از ضمه
و فرخ شاه داب و الله وزر و جواهر و آنچه سامان داد امیر بر بخت قرار گرفت روانه گشتند سایه شاه
سوله آبادیان

سخنوری و بزم سرایان و دلشوری بامداد فرا رش بارگاه جبال سلیمانی در مقابل گنبد عرش فای فرود
این جنبش بر سر پا گفتند که جهانشاه سعد و دیران رقم دار و پریشان خود را بلند رسانیده
عادت شاه استقبال گفته و ایشان را با پاسبانی که و رکردان را به بارگاه آورده و لشکر را در بیرون جای داد
و بخدمت گذاری مشغول شده و بمعالجه زخمداران مشغول شد و بلشکریان ضیم و اسباب بقرار
کارسازی گفت شاه سعد و لشکر اسلام در آن جا ماندند سه ماه بسر بردند که دیوان گفت امیر را
در کنار لشکر اسایه بر زمین گذاشتند و بان اسباب ضیم و فرخ شاه صاحب قران گفت بر و بیشه

بازآمدن من خرکنید دیوان کنجه مت شاه سعد الملک مژده ورود کتبی ستان بارسانید دیران
شاه عزم شدند باستقبال امیر آمده و بهاپوس امیر مشرف شده ابریشم برداشته روانه بارگاه شدند
کتبی اسباب ۱۴ اول بگردان فرست کرد بعتاب و خطاب درآمد که هر یک آشوب شهری و فتنه دهر
میباشید و از سوسن پرست منهزم فرار میکنید بابا گفت عرب اینرا سخن است اول آنکه بزم منهزم
میشد ثانی آنکه حربه ایشان بربدن انها کارگر میشد و حربه ایشان بر این ها کارگر است باز در این
امور بعد از شکستی اینها هم ایشان را شکست دادند و کشتار بسیار کردند و دیگر آنکه ما ب
فرمان تو ئی و سر رشته مملکت بدست تو است و پشت و پناه ایشان تو ئی و دیران تو بودند که پابند
کردند و این طلسم بنام تو نبسته شده است بابا این همه بکار کرد که ابریشم آن کرد پس جهان پناه
داستان خود با ایشان که بعد از چند روز لشکر برداشته روانه جنگ بزم شد هم جا می آمدند
تا زابل کنه ششهار و از سیمین رود نیز کذشته باشند در هر مکان که فرود آمده بودند دفعه ثانی
فرود آمده جز بیزم رسید یک از روی زمرد و زبرجد بدروازه بیزم دربانی بایشان داده
کفت من شرط کردم تا آمدن باختر با خواب کنم و فلک شما بشه بدهم قائل خذا پرستان منهم زمرد
کفت من هم این نوشیروان بنود ادم کفت میدانم شکل آن کار از پیش بیزم برود الخصه بزم ام
کردیم و خرکاه ها در برابر سیاه جهان پناه بر سر پا کردند

کذاشته داستان چنان روایت میکنند

که چون خان این خان وارث تخت غزنه ارسلان ملک ابرج آن آفتاب بیز که
صاحبقران است آغاز کرد مدتی در پای قلعه زالیان قرار کرفت و هر چند که سلیمان کفت که اکنی
افزار ها بده تا بروم او دشنام میداد و پیش جای نمیدهد در کشید چون سرمست شد جنبش بقلعه کنان
افتاد و زار و کریان بجواب و لابه و زاری در آمدند لکفند فردا هر یک از طرف بورش نیاورده
قلعه را مسخر میکنیم و کنیزک را بدست شما میدهیم و کام دل از او حاصل کنید اما کاری از جانب شما است
در لفظ اول چنانکه تو خندروز دیدار در سرزدن آفتاب برآمد بر بین خنک زیبا خرام
برآورد شبرنگ صبا از بنام این سخن را شنیده و برابر هم صف کشیده بدشت سیلی لشکر کاه ها
زنکار نک و دیبقها الوان دیده که در دشت لاجورد کرفته نازنینان عقب چپق از نکار فراز

قرار گرفته شد سلیمان با هم بیست هزار کس در بالای برج صف کشیدند و ملک ابرج سر و با
سینه پوشش گشته پیاده از یک طرف جوشاب و بهزاد از یک طرف و لاهوت شاه نیز از طرفی
پیش اندر آمدند شاه سلیمان با لشکران نیز مثل باران میریختند و سنان خطی در پیوست
که هر کرا پیش خطی روی ننهاده بود بیست هزار کس از سپاه ابرج کشته شدند ملک ابرج خود را
در آن خندق بیانداخت و نفس خود را چاک کرده از خندق اول جست کرد از ایوان دوم و سوم
تا هفتم جست کرد کار بر شاه سلیمان تنگ شد و تاب در کرده سپر نهاده اسلحه پوشیده
رفته شیر و صنوبر خوانون و سپر خوانون و خورشید تاج بخش و قهر کلاه تاج و کمر ملک و
قضا و مهیب الله هم مالک شیران عرق اجله شدند که قادر قدرت نماند زره از روی دشت
کرد شد سیصد علم نشانه سیصد هزار کس در سایه علم نقابدار از زیر پوش چون بلای ناگهان
نمایان شدند و از زیر ابر روی گرداند آشفته و مرغان سپهر در بالای سر او جمع شده پر بر پر
زده سایه انداختند نار سید چون آتش سوزان دست بر پیش بران نهاده گشت که ای تاجور
زاده سپهر دولت باش که رسیدم از این زمینهای چندم بخواهی ابرج بر عیف نگاه کرد آن لشکر
و علامت نادیدگان شد گفت ای آفتاب تابان بگو زنهار من نگشتی جوشاب و بهزاد گفتند
دلاور تو بکار خود باش که ما جواب نقابدار را میدهیم ابرج گفت بنازم شما در کار خود مردانه باشید
و فتح رسیدند که نقابدار جوی خون از هر طرف روان کرده بود شاه سلیمان از آمدن نقابدار
غرم شد جوشاب سر راه بر نقابدار گرفت نار سید ساطور هزار کاریت مرغ با جانب نقابدار انداخت
آن شیر حوالت بیدست او کرد گرفته یک فشار ساطور را بانیخ از آله خون بیرون کشید کمر بگیرش
او گرفت بلند کرد بر زمین زد نقش بر زمین سمت پیاده اش مثل کوله رعد دست او از چهار جانب
بیت لاهوت شاه پیش آمد او را نیز دست بیست که بهزاد مرتد پیش آمد تیغ او با جانب نقابدار
فرود آورد آن شیر حوالت تیغ از نقش بیرون کشید بر فرقش زد چهار انگشت بر فرقش جا گیر شد
ملک ابرج که چنان دید طبل باز گشت زدند که نقابدار غره کشیدای تاجور نظاره امروز جهان
مثل نقابدار بر دی ملک ابرج گفت بسیار بنازند الله از برای لاهوت و بهزاد بیدماغ چه قدم
در بارگاه گذاشتند و نقابدار هم پیش مقام فرود آمد شاه سلیمان لحظه چند بر آشفته بود بدن نقابدار

آمد و شکر احسان او را بجای آورده نقابدار مهربانی سپاه پادشاه سلیمان کرد و داری سپار باد داده او را
روانه قلعه کرد و جرماب و لاموت را طلبید روی بجرماب کرده که سپاه و ملازمت مرا شمار کن جرماب گفت و شنی
در میدان مرا بمردی کرفتی هر چیزی که تو گفتی نشنوم و مرا غافل کرفتی نقابدار گفت نادانست او را کشودند و کرد آمد
رده او را مرخص کرد و گفت من عذر پذیرم پس لاموت شاه را طلبید کرد و گفت ای کبر که سپاه و سلمان
شو لاموت گفت این محالست من هیچ کاهم بعد از نقا خداوندی کنم نقابدار گفت فرد شاه چه کرده که
تو بکی حکم کرد و ستونی بر سر بار کردند و لاموت شاه را بر عقابی کشیدند و از این طرف ملک ایرج در
بارکاه حرف نقابدار را شنید که جرماب رسیده و داخل شد ایرج خرم شد جرماب مقدمه را نقل کرد ایرج
او را خلعت میدانداری داد و بنام او طبل خنبک زدند روز دیکر جرماب بمیدان آمد نقابدار سر راه
بر او کرفته ملک ایرج در تماشا که جرماب چست و چالاک نقابدار از کفش بیرون کشید میدان بر قرش
نوخت چهار انکشت جای کیر شد ملک ایرج کفت تا جرماب را ببرند معبد و مقبل و فرزندانش آمده
زخمدار شدند که آفتاب غروب کرد نقابدار نعره زد که ای تاجزاده امروز هم کذشت ملک ایرج فرداد داده
خنبک نقابدار کفت اکر از خوب بیخ من ترسیدی بارکاه سلیمان عاشق پیشه را بفرست و بهر جا که خواهی
برو ملک ایرج کفت فردا معلوم خواهد شد از طرفین برکشته و قدم در بارکاه کذاشته و طبل خنبک کوفته

نقاشان ثانی قریب دو هر کوشه از قلم روشن نکتهای بدیع بر طرف کشیده و هر یک از نادانی
کشور معنی را بر سر بر لفظ این چنین نشانیدند که چون سلطان صاحبقران با بزم در برابر هم
خیمه و خرکاه بر سر بار کردند بزم و کهرم با چشم بر سالت بنزد امیر فرستاد که این جوان با
سخن من نشنود و سوکند را کجده کن یکبار نیزه با من خنبک کردی دیدی خیمه و خرکاه و خزانه بر باد
دادی و الا باید با تو هم کنم کیتی ستان کفت بروبان سوکند بر ست بکو اکر عقل داشتی کمیر الجلل
نمیکردی تا تو باز مرد و کیر دل بدار نکشم دست بردار نیستم کهرم برکشت جواب را کفت نیزه
در دوم طبل خنبک را بنواز تا شش در یا دروند امیر بدستور تا شب بر سر دست در آمد چون شاه
حبش جوشن شاهی به بر اندخت کران تا کران زمین سر اندخت شد فرو
خاور بهر کیت زشه رنک خود با سوی ملک باختر اندخت و شب این چه سیاه در کار سازی

گفت بعد از سیزده روز دیگر که منجم طالع میکند این تقدیر را خواهم کرد بزرم گفت من بعد از خدا پرستان را
شمارا نخواهند برد گفت اگر هزار مرتبه پرستش نمایند بعد از سیاه و دست از ما برنمیدارند
تیرم ایشان را دلداری داده باز مردو وزیر بعد و گران در عیش شدند

دلاوران معارک

سعانی و مبارزان میدان سخن دانی که نیزه قلم و شمشیر زبان عالم را گرفته توسن زرین لجام را در
میدان سخن جولانی داده اند که چون سلطان صاحبقران و گردان خشم دار و پرستان بدار رفته تا
در کنار سیمین رود رسیدند همگی غرق خون بیم و فرگاه شنگ بدو چشم امیر حلقه زده یا بودیران
و سران سپاه سر بقدم جهانپناه گذاشته گفتند که فدای تو بشویم اسیاب روز و زیور سپاه تو سلامت
باشی امیر گفت اگر بمن از این راه بیشتر دلمی از این بدر دلاده که هرگز با بن مقرر بمن هیچ قضیه روی نداده
بود و سپاه من چنان متحیر و پریشان نشده بودند بابا گفت یا امیر خدا کی دست انتهام علامت کرامت
خدای تعالی در فتح خواهد کشود جهانپناه گفت فرمود یا گشته میشویم یا بتوفیق خدا از مرا
علاج خواهیم کرد یا ما سر خصم را بگوپم بشنگ یا او سر ما بدار سازد ما بشنگ القصه در این زمانه
با فرهنگ یک گشته پیام به که یک زنخ به شنگ بعد بابا گفت فرمایت شویم لشکر از سیل کوه
پرستان را علاج کردیم در سیاهی که تو باشیش سپه دار مثل خصم اگر زنده بگذارد
بگمان ان جهان کشش پس جهند از پیم تو ناوک که در و سراز دیده لوفار برآرد همگان امیر
دلاوران سوار شده روانه شدند تا بانطراف سیمین رود رسیدند پیاده شدند جلو برگبان بیاز و انداشته
قرار گرفته از قضا لعل شاه بوزیر خود خواجه عبد الشمس گفت که طالع امیر را به بین چه خواجه در رمل نگاه
کرد و گفت از دشمن شنگ خورده بیم و فرگاه در خطر است باید شما باید بروید تا مزدوم سوار شده
بدست امیر نیفتد هم فتح از برایش میسر میشد آتش بدل لعل شاه افتاد جهان افزا در لوحه امید بدوان
کرد تا بیم و فرگاه و سپاه او آنطرف سیمین رود گذشته و سپاه را خبر کرد بجهت امیر روانه شدند امیر دران
میان قرار گرفته چون رسیدند که بدیوان رسیده جهان افزا اراده بابوس امیر کرده امیر او را در بغل گرفته شاد فرم
گردید بیم و فرگاه را سپرد بدیران داد و خود با لعل شاه و یاران در بارگاه قرار گرفته بابا گفت یا شاه
دشمن با میر دادی اول آشنائی ما تو است سوقت ما گو گفت بابا یکصد و قی نزد از برای شما آوردم بابا

صندق زر گرفت بعد امیر احوال گشتن خود از بیرم را بیان کرد خواجه عبد الصمد گفت یا امیر داشته و آنگاه باش که در
قله ارم قاف بیابانی است که او را بیابان زعفران زار میگویند که دیوان از این جا تا آنجا شش روز میروند و در آن مکان
عابدی مکان دارد که نام بر قیاسای عابد من یکمرتبه به نزد این عابد رفتم احوال بیرم سوسن پرست را از وی پرسیدم
او گفت هنوز بولایت ما نیامده است دیگری سخنی نگفت امیر ما از این سخن فرحی روی داد و بعمر گفت سن میروم تو شما
را در این چمن گاه دار تا من بیایم بابا گفت آفرین بهرام میرسد لعل شاه گفت چرا شما هم آفرین خواهید دیوان الفدر الا فاقه
بیاورند که شما ها پس باشد صاحبقران سفارش سپاه بسردان کرد و دیوان در آوردن آذوغه شدند گفتند
ستان و لعل شاه و خواجه عبد الصمد در میان گفت گشته دیوان ایشان را برداشته روانه بیابان زعفران
زار شدند روز سیوم وقت ظهر بود که بان بیابان رسیدند امیر بیابانی دید که تا چشم کار میکند زعفران است
و در میان زعفران زار کندی پیدا کردند و در میان کندی آبجاری است که بان زعفران می آمد امیر با یاران قدم
در میان کندی گذاشته چشم بستان بر مرد برسر افتاد که هیولای آدمی از آن ظاهر میشود که غنچه گشته در میان
پشم فرو رفته قد هفت الف ذراع از بسکه عبادت کرد هاند دال گشته موی سر و محاسن سفید مردم
بالا میکرد و از روی ناتوانی یا الله میگوید مهمان و یاران دست ادب بر سینه گرفته و پای عزت حضرت گفته سلام
دادند آن بر گفت السلام علیک ای فرزند راه آخر از کجا میدانم که از بیرم شما خبری دارید یا لعل شاه و خواجه
عبد الصمد آمدید خوش آمدید و صفای دیگر است بنشینید امیر گفت بر شما ظاهر است که هر زمان عمر بمن روی
نداده بجهت نزدیک است که هلاک شوم بر گفت غم مخور که حضرت سلیمان فی شما ها بمن داده است و احوال بیرم
را نیز گفته و خبر داده است شما همه تبه از وی شکست خواهید خورد از آنکار سر است و او جام کرند که استاد هم جام کرند
یک ماهزاره جام میگویند و دیگری ماهزار موی و مکان ایشان در مکان چشمه نوش است که پای هیچ آفریده بدان مکان
نرسیده و کشتن ایشان محال است اما در دست تو کشته میشوند باید که طلسم کوهر بار سلیمان را بشکنی و تیغ کوهر
فام که هیچ عدو در دست او آری کشتی جام و بیرم بر طرف شدن گفت لکه ابر و سایر آثار موقوف بآن است
امیر گفت چگونه خواهد شد عابد گفت در عقب این کوه طلسم نمایان است و کوهی بان رفعت در رجع سکون هست
که شش فرسخ راه است یک کوه باشد نهایت بلند بدو لکه ان کشته کوه تکند بر رفعت زده
طعنه بر برج مه زنگش رخ ماه کشته زرین وان طلسم حد جهل مهار برج دارد و در هر برج شیر بلند
مسز بدیده نهاده در روی دروازه هر بر بیخ بر بالای زمین قایم کله و خنده بر او حضار و بعوض سیاه دارد

کسی که بجانب قلعه میرود در باز شده طاووسی بیرون می آید ۳ مرتبه پای بر بال میزند طوفان
و صاعقه میشود هژبر و پلنگ خود را بزیر انداخته آن شخص را پاره پاره میکنند باز خود را به
برج رسانیده و طوفان برطرف میشود اگر طلسم را شکستی همه این علامتها بدست
تو برطرف میشود امیر گفت از لوح سراغی داری گفت نمیدانم اما بدست شما می آید عابد
را وداع کرده با لعل شاه با وزیر بر تخت نشسته روانه طلسم شدند در ساعت دوم بود که بطلسم
رسیدند و آن علامت را دید در دم خیمه عبادت را بر سر پا کرده تضرع و زاری بسیار
کرده در حوالی صبح بود که امیر را سنه دست داد در عالم سنه حضرت سلیمان را دید که بر بالین
او ایستاده گفت ای فراش راه محمد صلعم چه مطلب داری امیر داستان خود را با نیرم بعرض
رسانید آن حضرت فرمود که هفت شمشیر من در این طلسم است گوهر فام یاقوت فام
و زمرد فام و زبرجد فام و لعل فام و فیروزه فام و تیغ که علاج جادو و نیرم میکند الماس فام است
و آن تیغ هفتم است و آن شش را بدست شش سالار نامی خود بده و بمیدان آمده سر راه بر نیرم
بگیر و آن عمودی بر تو حواله میکند تو عمود آن را قلم کن این در وقتی است که جادو را کشته باشی شش
سالار تو دست به شمشیرها بمیدان در آیند شعاع آن تیغها که بیرون می افتد آن ها پریشان
می شوند آفتاب که بر بدن نیرم افتاد پژمرده میشود و کشنده و سپاهش تو ئی باید که تا ظهر صبر
کنی هژبر بزرگی از یکدست حصار پیدا میشود و حمله بر تو میکند باید که هژبر را با مشت
بکشی لوح در شکم او است بیرون آوری هر چه نوشته عمل کن امیر بیدار شد صلوات
فرستاد برخواسته و آنچه حضرت گفته بعمل آورد لوح را بدست آورد طوفان عظیمی شد
بعد از ساعتی امیر خود را در باغی دید روانه شد و راه بسیاری رفت چون نیک نظر کرد
دید در همان مکان است که ایستاده بود در لوح نظر کرد نوشته بود چهل مرتبه خطی که بر دور
لوح نوشته است بخوان چون چنان کرد راه باریکی نمایان شد تا رفت بدر باغ رسید نوشته
بود که داخل شو هزاره جادو بتو میرسد حمله میکند لوح را باو بنما گریزان میشود او را بکش
چون او را کشتی گنبدی پیدا میشود بدرون گنبد برو چهار صفه بنظر تو می آید و در صفه
هفت صندوق است که در میان هر یک یکدست رخت و تیغ و سه صفه دیگر بسیار گنج و گوهر است

وصندوق مرصع نواهی دید از آبنوس بیدست لباس الماس قام است و شمع الماس قام است و برا
کرده هزار موی جاده پیدا میشود چون جام ان شمع را در کمر تو خواهد دید کمر تو ان میشود لجوجه بیز
اورا علاج کن طلسم شکسته میشود امیر انچه فرموده بودند بجا آورد ان شمع و کنج را بدست آورد
بعل شاه و خواجه عبد الشمس خرم شدند امر کردند بوان ان کنج ها را برداشته روانه خدمت شدند عا
بجوار رحمت ایزدی پیوسته بود او را انجا سپرده و بازار خفه آمده جهان افروز اندارک لازم برای سپاه دید
امیر آفرین سپاه کرده ها سپاه از ان اسباب کنج لجهان افزا و لعل شاه و جوانان و سپاه داوبان
ندارک برسر یزم روانه شدند

اما راوی گوید که چون ان روز ملک ابرج سپه داغ بشکر خود برگشت
قدم در بارگاه گذاشت و از ملک دار نقابدار ارزد رپوشش و زخم خوردن باز پرسید و وجوه سبب و گرفتا
ری لاهوت آرزده بود مالک ملکوت او را دلداری ابرج گفت خاطر جمع نقابداری کنند بدم ام
کردن ناطبل جنگ بنوازند تا روز دیگر که سپاه در مقابل هم صف آرائی نمایند شاه سلیمان در بالای برج
و نازنینان در پشت چین در تماشا بودند که ابرج غرق لاهی و فولاد شده و درپای علم ازده ها پیکر ا
ایستاده و از ان طرف نقابدار ارزد رپوشش سوار بر ابرش سرکش سوار در پای علم تهمتن پیکر
ایستاده و مرغان بر سرش سایه انداخته و از هر جانب سیمه و میمه آهنگ شده زهره از طرف
لشکر اعلا شد دیران هم رزمها خواستند بزیر علمها بلان فوج فوج در پای قلعه در آمد
بوج و ملک ابرج هر یک آشفته زده جاوید و نیرد بجای آورد و مرکب و جولان در آورده
هر یک مشتری طالعیت قهر رفتار آسمان گردش رخش رفتار بوی بالا چو عنوان مطلوم سوی
پستی چو رحمت داور چشم چو خ از غبار او شده کر گوش دهر از سیهل او شده کر چنان جولانی
محفوظ کرد اصل از اسب و فرش بر خورد و نعره رعد آسا کشید که خوشی پاسند دیری بمیدان
در آمید یا برد خواهم زنردان کار در آمید بمیدان من مردوار به بینم تا آسمان بلند
کرا کردن آرد بچنگ کمند کرا اختر سعد سازد بلند که از نوک گیتی بگیرند گرد که نقابدار
ازد رپوشش می بر مرکب زده بزیر ها نشن کردن شوای فلک نوردی چه آه عاشق
اگر مصور کند نقشش بلنگ در نوک گرنه بیند زنعل سم شرارت شش اگر بدیده قدم گذارش

صدف بسوزد لشکر نه بندد سمندان آمد طوبه بنزدیکی آورد سر راه بر نگاشت بعزم جنگ بر مدک
ابرج لرکشت و لعلها بر یکدیگر میکردند و حلقها و شستها از هم ربوده بر مدک و اندوختند بهت
بانج طعن نیزه رد و بدل شد که نقابدار لرکشت چشم از هر طرف می قطف کند زد بزیر نیزه اش بر کبودی افلاک
بلند شد دست بقبضه شمشیر حواله نقابدار کرد عالم آرای سر دست ابرج بر لرکشت از کفش در آورد
که لافرین از سه دریای لشکر بلند شد ملا فتح خان حبشی خوانده که در سر سواری بنا کردن بتدارش کردن
تا آخر روز نیک نشان نقابدار بمدک ابرج داده که نیند در بندش بلند نیزه اسپ داد و او تا پیش
سینه بلند کرد که ابرج لشکر انداخت گرز کجرا و پاره شد ابرج خود بر زمین میکرد و اکه ملا حاجی
لشکر بر خوانده که کاشیانه روز در روی زمین ملاش کردند روز نایم نقابدار بلند کرد ابرج بر کراد
از هفت لاکپشت سرنگ از سپاه نقابدار برخواست و شاه سلیمان ان حال دید بلند شد ابرج
ان حال دید خنجر کشید که خود را بکشد که نقابدار نقاب از چهره اش برداشت چشم ابرج بر اسد افتاد قفان
از جان او برآمد اسد گفت ولا در همتاد نوبت بدست تو گرفتار شدم قصد خونم نکردم بلکه نیز از لید کردم
قصد خون منکنی ابرج گفت آری دیوانه این قوت و شجاعت از کجا بهم رسانیدی اسد گفت نظر کرده
شاه اولیاستم دیگر قدرت بهم اری که بمیزنگاه کنی آفتاب غروب کند اسد عنان مرکب بر گرداند
ابرج سد در عقب او گذاشت اسد گفت تا جزو اده از کار داری همین قدر حقت ترا بس است و بجانب
سپاه خود روانه شد ابرج چون بار بر خود بدید روانه بارگاه شد مالک ملکوت و بلند همواره اسد بر سید
ابرج گفت اسد دیوانه بود خسرو خرم شد او آفتاب پرستان آزرده شدند از ان طرف شاه سلیمان
طبل بشارت زده و روانه بارگاه اسد شد چون زبده شیر آگاه شد امر کرد که فرزندم اسد را بیاورند
شاه سلیمان اسد را در برگرفته تکلیف قهوه کرد گفت تا فرق این سپاه از تنش برندارم داخل عزم نمیشوم
شاه سلیمان اسد را راضی کرده روانه قلعه شدند

بلبلان نوروزی در شاخسار فیروزی جنان نغمه سرائی کردند که چون هزار زمان حلقه فلکی گوش کردن کشان عم سیم آخرند
زمان ابرج صاحبقران بیان اسباب و یکجا و جواهر با بعل شاه پری روانه سدجه نوشی شدند و خبش رسیدند
که شاه سعد و جوانان در انتظار امیر بودند و میگفتند سه ماه است که ابرج خسرو خبری نرسیده است چون

که در این وقت دیوان رسیده سر فرود آورده احوال امیر را بتفصیل بیان کردند شاه سعد امر کرد تا
طبل بشارت بنوازش در آوردند باستقبال لشکریان آمدند در همین راه بپابوس لشکریان
مشرف شده و امیر ولیر از لشکریان نیز همه روانه بارگاه شدند بعد از سه روز جهان عزم رزم کرد آن شش
شیخ را با شش دست لباس فرخنده آوردند سه دستان با سه شیخ به بدیع و عمده و قاسم داده و سه دست
دیگر را بگرب و فرهرز و کیوان ارزانی داشت بنحویکه حضرت سلیمان فرموده بود و بدلیران خواطران کرده
و مبارزان لباس سپاه و بیشها در برکه روانه سوی حصار شدند از آن طرف نیرم سوس برشتند از
سفر ظفرات را دیده خط و زمرد و زبرجد با گیران و خیمه سوس نگارها در کنار پل زدند و نیرم لاف
میزد که با خنجر و طلی سر و صلیل شما بیدهم و خدا پرستان شما نابود میکنم زمرد لعنت آری برگذیده بنده
من چون خود را در طبقات قطوله و لهشت دیدم چه تقدیر کرد کونا کون بکنم و تراد اهل کهشت کردانم
در این سخن بودند که از روی دشت گرد شد که چشمه خورشید را تیره و تار میکرد و از میان گرد و غبار
صاحب قران نمایان شد رنگ از روی گیران و گنبک بدر رفت نیرم سبب پرسید لعنت انداشته
مکن چون علاج ایشان را خواهم کرد گنبک لعنت پهلوان این مرتبه از این کرده بوی خلاف میشنوم
که در این وقت لشکر اسلام رسیدند در یک سمت فرود آمدند خیمه و خرگاه امیر را برسر پا کردند
امیر قدم در بارگاه گذاشت قرار کرده و امر بقبان داد که عذار شد که مه بدل بدرد شش در آورند

بدرد شش در آمد می لاله گون  بآهنگ جنبک نی ارغنون  مغنی باواز مردم فریب  بپیر
از دل اهل مجلس شکیب  زپر خوردن رطلهای گران  شد از هوش یکباره از پیر و لان  شه عزت
اندیش صاحب کرم  سران سپاه سران چشم  بآئین جمشید قانون سگ  نبودند غافل یکدم زمی
تا یک لحظه در عیش بودند زمرد روی به نیرم کرده که ای بنده بیشعور لعنت من مرد میدان جنگ و کارزار
مرد نی نیرم لعنت دلگار جنبک کرام انتهار کجا بدید و رشید گنبک لعنت لقاح شود اگر ده سال جنبک نشود ما
در سایه مرحمت صاحبقران پهلوان باشیم اما اینقدر از جنبک اندیشه دارم زمرد لعنت بقدر یکدم
که این واقعه صاحبقران پهلوان نیرم احدی از خدا پرستان را زنده نگذارد گنبک لعنت این هم مزید علت
و بر تشویش من افزود نیرم در غضب شد و طبل جنبک نواختند گیتی ستان شاهان شاه فرمود تا طبل جنبک
بزنند صدای نالهای رزمی و آواز کوس چون بر فلک آبنوس لاجوردی بلند شد گنبک با دهل فتنه بنیاد

دلیل دست بسر زره داد کرد امیر سفارشی بکردان کرد که آن لباسها را در برکه و تیغها بر میان بسته و منتظر
باشند تا وقتیکه عمود آهن از دست نیزم نیفتد آن شش سالار تیغها را کشیده قدم در میدان گذارند و طرق
حمله را خاطرنشان همگی سران سپاه نمود تا آنکه آفتاب جهان تاب بدریای مغرب فرو رفت سلطان زنگبار
با تیغ ابدار با کروه توات و بسیار بر این بینکون حصار برآمده جهان را تیره کی فروگرفت بتعجیل چه
شاه حبشی قرار گرفت سیاهی شام ز خون ریزشی قرار گرفت کشید چادر ظلمت بروی دهر خان
که تیرگی هر آفاق را فروگرفت آنشب ایزگاه سیاه در فکر جنگ فرو ماندند و سپاه نیزم در فکر غارت و جنگ
در فکر فرار و مرده در فکر تقدیر تا آن زمان که سلطان جهان چتر دولت از قلعه سبز فلک رخ نمود و با
دست هستی از شعشعه جمال جهان آرائی رو بهزیمت نهاد برآمد یکی قرص زرین حباب
فرو رفت ظلمت بدریای آب رخ خود نمود آفتاب منیر زدودش جهان گشت روشن چو قیر
در آن برآمدن آفتاب اینگاه سپاه و برابر هم صف کشیدند رمزه و زبرجد در قلب سپاه ایستاده و آن
شش کروه در میمنه و میسره قرار گرفته و آن هفتاد که ابر بر سر نیزم سایه افکنده و کیتی ستان لباس
الماس فام را پوشیده و تیغ الماس فام را بر کمر بسته آن شش سالار نیزم بدستور پیشتر لشکر برآورده
روی مبارز بیرون آمد از هر دو سو نیزم عمود آهن بار را برداشته قدم در میدان گذاشت نعره
زد که ای خداپرستان خوشی باشکر که در انتظار راه ایستاده اند کیتی ستان سراپا برنیزم بسته
نیزم عمود را بلند کرد امیر تیغ الماس فام را از نیام کشیده شنیدم نیزم که بر آن تیغ آفرین کرد از بندش
بلرزه در آمد و برق تیغ در میدان بهم شد شعاعش بر آن کوه ابر اثقال زده رخنه شد امیر تیغ را حواله
عمود نمود که از حرصش و برزمین افتاد و دسته عمود در دست نیزم ماند در اینوقت آن شش سالار
دست بر تیغها کرده بمیدان در آمدند آفتاب بر دن نیزم تا پیه لباس سوسن فرو رفت دست بالشی
سست شده بحال خود در ماند امیر او را بسلامتی دلالت کرد آن سرافراده دشنام داد امیر در غضب
شده چنان تیغی بر فرقش زد که تا جاگاهش در هم شکافت و سپاه گران یکسر تنه از جای در آمدند
رخنه بر لشکر اسلام صاحبقران و سپاه از جای در آمدند داد مردی و مردانگی میدادند و بر قلب تیغ بر ایرا
بر او رای میرسیدند بجنبید هر او سپاه گران تو گفتی بشد کوه بر کوه روان یک رو همه لشکر برداشتند

کفتها بکردن برافراشته مرد به بحکم کف بلا به تقدیرت بخورد پس از تقدیر تو نهی نتیجه میکرد و مادر
سیرات بودیم تو آن بیچاره را نیز بکشتن دادی زمرد کفت من از تقدیر برانکرده ام کیدی زبرجد کفت
کف آری دیدی ترک خداوندی کردم و بتو واکذاشتم باز دست برنمیداری مرا باخداوندی بکار حاصل
کلام هردو در جنک شدند بحکم کف حالا وقت نزاع نیست فکر فرار باید کرد زمرد کفت تو تقدیری
بکن بحکم کف که مرا بخواطر میرسد که از راه بلوط پیش فیروزشاه روم کفت آفرین بر تو کف منهم
این تقدیر را کردم که کریخته بآن شهر رویم و چند نفر بلد برداشته بدر رفتند و سپاه اسلام تشنه بخون مردم
پرستان نیفتاد و در میان آن کشتکان تا شب بسر بردند و راه شعله همه ان آوردند تا روز روشن
شد کیتی ستان از رفتن کران آکاه شده آه از نهادش برآمد سوسن پرستان دانسته که دیکر کاری
نتوانند کرد صد وای الامان والامان برکشیدند امیر ارکون که امان از امانست ملک قبول کرد امیر دست
از آن برداشته با فتح و فیروزی داخل بارکاه شد امر فرمود تا سران سپاه سوسن پرستان را دست
بسته آوردند از سرداران بیشمار باقی هفت سردار باقی مانده بقتل تشنه شده بودند
و از شش قلعه چهار سردار و چهل صد هزار کس بر طرف شده بودند و از سپاه امیر بیست هزار کس بدرجه
شهادت رسیده بودند و انقدر مال و اموال بتصرف اهل اسلام درآمد که از ضبط آن عاجز ماندند
در اینوقت سران ایالات را بدربارکاه حاضر کردند امیر بار داده داخل شدند و بر خاک افتادند امیر
همه را نوازش کرده تمامی از سر صدق مسلمان شدند کیتی ستان همه را انجلعت پادشاهی سرافراز فرمود
و پادشاهی سوسن حصار بتصرف آفتاب طلعت ارزانی داشت و وزارت را بجز آرا و لاله عذار و وکالت را
بهیران تنک دهن و سپه سالاری را بشنکرف شکین دل و سالاری را بقرنش روشن صلاح ارزانی داشت
رقم های ایشان را نوشتند ایشان بارکاه شاهنشاه سعد و امیر را بوسیدند و همکی بسلام شاه سعد زدند و آداب
مذهب و واجب دست را بایشان یاد دادند تا یک هفته در نظم نسق سوسن حصار پرداخته بعد از آن
اسباب شکار آماده کرده با دلاوران شیر شکار شهریاران با اقدار و وزرای بلاغت شعار و عمهآران
تیغ کذار با زوشاهین و شنقار بر دست در اورده بعزم شکار سوار شدند شکار افکنان از بهین
تا خشه بقرصه کوزنان کمین ساخته زوشی غزالان شده هر طرف بتیر کا نداز

کشته هاف  زدست بلان باز کستر دپر  بجلب رابله دل شیرز  چشت باجن بتاراج کمبو دبال

عقاب اجل شیدی یا بال القصه شکار سپاری بر روی هم ریخته بعد از بست روز قدم در سوسن حصار گذاشت
و احوال زمردو کران را پرسیده عرض کردند بجانب شهر بلوط رفته در پیش قهقهه سنگ چشمی است از آن راهی
که ایشان رفته اند شما شتابنده رفته از آب سیار خواهید گذشت بحدی که آب و آبادانی ندارد بعد از چهل
کروه خواهید بجایی رسید خوشی و استراحت بروید از آنجا که مطلب الجبال باید رفت همه جا آب و آبادانی بسیار است
بعد از چهل روز امیر اجازت داد تا کرب دلاور پیشخانه را برداشته روانه شده بعد از سه روز
دیگر امیر و ملازمان نیز از سوسن حصار بجانب قهقهه آن شهر حرکت نمودند از دیر پرست نام نهاد منزل آفتاب
طلعت با بزرگان سوار شده در منزل چهارم امیر ایشان را رخصت داده و ملازمان پیشه گرفته از عقب گران
روانه شدند تا بداستان ایشان برسیم

اما چون اسد قدم در قلعه گذاشت زنبیره

شیراوزا دیر گشیده و روی او را بوسه داده اسد دست گردنبه را بوسیده یک هفته در اندرون قلعه در
عیشی بود و داستان خود در ایشان گفت روز دیگر بیارگاه آمد اما ملک ایرج آگاه شده باخود باید انتقام از ایشان
دیوانه گشته اما پهراد مرد تیغ را از هر آب داده بر سم بنگش بهزاد ایرج آورد و تعریف سپار از آن
کرد که فردا با این بنگ کنید اما زهر آبدادن را از ایرج پنهان کرد ایرج آن تیغ را گرفته بر کرباست فرمود
تا طبل حرب زدند روز دیگر از طرفین صف آرایی نمودند ایرج بمیدان آمده اسد چون رستم داستان
سر راه گرفت بعد از کشتگان سپار ایرج دست بر قبضه شمشیر کرده و نعره زده که پیکر از دستم که ناگاه گاه در
پیدا شده برقرار اسد پیچید چون گاه دیو طرف شد اژدر از اسد بند ایرج مبارز طلب نمود پنج شش نفر
آمده سوخته شدند شاه سلیمان آزرده و پریشان قدم در بارگاه گذارد و طبل بازگشتن زدند ایرج قدم در بارگاه
گذاشت گردنبه شاه سلیمان را طلب کرد کف فار سیاه و سیاب سه را بگرفت سلیمان گفت که ایرج اسد
رجوع با ایشان نمیتواند کرد به قبول نکرده گفت ایشان را روانه کن سپاه را آسیبی بایشان نرسد
شاه سلیمان از قلعه بیرون آمده سپاه و سیاب و بارگاه قبه ماه و علم کوهر نگار را بسمت
دربند بیرامس روانه کرد روز دیگر ایرج آگاه شده خود را بخدمت شاه رسانیده و او را دعا گفت داده

برداشته کنار خندق آمد و نعره کشید که ای بیرنگار دیگر چه خواهی که امیه داری تو اسد بقد شاه سلیمان
کف امیه مرد خدای جهان است ایرج کف پیاده بمقتولی مطلب مراد، تا برداشته برود شاه سلیمان کف
ایرج سخنی را کوتاه کن، حرف همان است که گفتم برو بجای خود باش ایرج کف تیغ قلعه را سر کیرم و ترا از
کله خواهم کشید پریشان خاطر برگشته بیارگاه آمد و قدغن کف که لشکر در فکر پرش باشند

صاحبان اخبار چنین بیان کرده اند که چون نقد کوه مان کیتی ستان صاحب تیغ شهر افشان
وارث ملک کیان برهم زننده اوضاع زمرد پرستان کامجو بدیع الزمان نوباوه ریاض خلیلی ارجمند
شاهی که بکام آسمان چون زهرت آشوب جهان قهر دهرت دارای جهان زنده اولاد خلیل
شاهنشه بر نور الدهرت که چون طلسم ایرج راشکسته بکام خود روان شد ملکه در
اطاعت که ولازمه خدمت کذاری بجای آورده بعد از سه روز بجانب زرابیل روانه شد کیزنک شاه زرابیلی
را خبر دادند که نور الدهر قسم یاد کرده که ترا بکشد کیزنک شاه ارسطان لشکر برا برداشته در کام منزلی
حدود را سپاه و تیغ در کردن انداخته دسر برهنه کف کف شهریار من تقصیر ندارم حریف ایرج شدم باد بیعت
کردم حال امر از دست شاهزاده اورا دلدار داده کف شیخ ام که زنده پرستی هرزبان کف مزن بدر
حدود را سپاه سم اکر بنده در بنده اورا حد اکر است از زنده پرستی نکرد دارد کیزنک شاه کف شهریار
فرزند یکه در باره پدر پیش کو بد دیکران چه کویند نور الدهر کف ای مرزبان شرع نطاهر است اکر با تو کاری
کنند بشیر تو کشته خواهند شد حالا دعیش باشید الغرض رخصت شدند تا سه روز شاهزاده کف حالا
اراده صباب دارم دانند که پاعتقاد ایرج از حد کذشته است باید که کشتی سپار سامان دهد کیزنک
کف شهریار بهمان کشتی حاضرت باید چند روز صبر کرد که از اطراف کشتی سپار نداند آمد بهمکی را تسلیم
سرکار کرم شاهزاده قبول کند کیزنک شاه کف التماس دارم که سه روز مهمان من باشی
تا کشتی برسد نور الدهر قبول کرده روز دیکر سرداران جمع کشته با شاهزاده هرزابی انوشیروان سوار
شده قدم بدرون شهر کذاشته سیر از آستکی شهر را کرده قدم در بارکاه کیزنک کذاشتند در عیش شدند
روز دیکر انجر بمجلس آورده مداوری پرداختند کف تا سه روز بهمکی کف در زیر بنه کران کشیده و عرق نکذشته

Universitäts- und Landesbibliothek Sachsen-Anhalt
urn:nbn:de:gbv:3:5-1192015415-1828260665-14/fragment/page=168

ملک ایرج نوشت و بهت عمارت خود داده فرستاد و شکست شاهزاده آگاه شدند از خوف سیاب شاهزاده را
برداشته و خود را بکوه کشیدند روز دیگر شاهزاده خود و یاران را در زیر پنجه گران شاه دیدند سرزبان ایرج
بر کمک گفت عرض کرد که پدرم را میان سر شما قبول نظر نمود شاهزاده او را دلداری داده از انجا
چون فرستاده کمک شاه بنزد ایرج رسید نامه را بایرج داده ایرج لب بوسه نامه را بالاهوت شاه
داده الاهوت شاه نوشت که پاس آن را خوب بدار تا خبر زنبور برسد و در نامه دیگر نوشت که بر سیمین
نامه آن را امان نداده بقتل رسان همان ساعت پیاده را روانه نمود اما از آنجا بسیاه نور الدهر
پریشان ملک قرار داشته که از روی دشت جمهور تیردار با جالاک سیمین قدم در سیاه کذاشته
از احوالات مطلع شده به بخاست شاهزاده بدر رفته اما جمهور و جالاک در رفتن بودند که دیدند پیاده
چون باد صرصر میرود جالاک فهمید از که این پیاده پیاده نیست پیاده نظر که دلاوری و عیاری دید از ترس آنکه
که جمهور را سیه کف کمینی بجا بیرون راه کرده و اگر نه کشته میشود پیاده نیز از راستی چاره ندید احوالات
را بیان کرد جمهور رکف نوشته را بخشیده پیاده کف باید بکمک شاهزاده جمهور سیلی بر بنا کوش او زد
که در غلطید جالاک سر او را بریده نزد کمک شاهزاده برد دید که در نشست حکم قتل شاهزاده را نوشته اند
او را در جلبه زنجیر کرده بند کرده بودند سر بکمر بندش درآمدند بجایی رسیدند که صدای آواز خنده ق
هستی که خود را بخاک زیر کرده کمند انداخته از برج بالا برآمدند سه نفر بکر را دیدند که خوابیده اند در دم
آن را سر بریده بدرون شهر رفتند در سیر شدند چون سیمان شهر سیمین پر نوشعلی دیدند دانستند
که بند خانه است پیش قه بیت نفر را دیدند جالاک کفش دلاور تو در کوشه کمین کرده تا مر تهمهی
آن را از پا درآورم جمهور رکف وجودی ندارند و تیر کران را در ربوده پانزده نفر را بضرب طپانچه کران
بجام فرستاده و جالاک پنج نفر را شکم دریده جالاک در زندان را کشوده سر بر قدم شاهزاده کذاشته
نور الدهر با یاران بنده پاره کردند جالاک نوشته آن شاهزاده داد چون مطالعه کرد که کف را بنیه باید که
که در این وقت کمک شاهزاده با هزار سوار رهایان شدند بهزاد داد که کمند اندیده که شاهزاده با جوانان و جمهور
در حلقه شدند و جالاک خود را بدروازه سیمین نفره زد که سیاه داخل شده شدند حلقه در گرفت
و مرکب بجهته شاهزاده و جوانان آورده سوار شدند در میان کران افتاده راه ها در سیدند که در این وقت

شیر بیشه کلنگان طلاس رسید واز سقدیه آگاه شد با لشکر خود در بخچه شهر در جنگاه طلاس سر راه
بگرفت کشت و مردم زیادی از سر صدق مسلمان شدند و سکه بنام شاه سقدیه زدند و با شاهزادگان
برزبان سقدیه سخن گفتند و با سپاه بگران بجانب ملک ایرج روان شدند

صاحبان دستان اینچنین بیان کرده اند که چون خان ایرج
خان وارث ملک غزل ارسلان ملک ایرج صاحبقران تدارک پرستش دیده کفت دیگر زیاده بر این تاخیر
ندارم طبل جنگ زدند شاه سلیمان نیز طبل زده روز دیگر در برآمدن آفتاب سپاه ملک ایرج ولاهوت چون
سور ملخ از جبال در آمدند و روی مقابله کذاشتند کیتی افروز دریکر به وزارت شد خورشید تاج بخشی کفت ای مادر
تا چند زاری میکنی کفت فرزند این ماجرا زاده مرا رسوا کرد نزدیک است که قصد خود کند خورشید کفت ای مادر
برو در حلقه در کوشک او بنشین کیتی افروز کفت کم رسوائی از بهر ای فرزند که این هم علاوه شود خورشید
کفت چه قدرت دارد همانم لباس رزم پوشیده و نقاب بر چهره زده اند اخته هر چه کیتی افروز نالع شد
فایده نکرده سوار شده روانه کردید کیتی افروز نیز دکر دویه آمده احوال را با وکفت تا کروپه کفت کذارید
که خورشید بدروازه رسید بهر داد که در را کشایند که برود این نالع شدند چنین نشستند
بدروازه بانان زده دروازه را کشودند و صدای تخته بال بکوش شاه سلیمان رسید پرسید که کیست
کفتند خورشید تاج بخش است آواز نهاد شاه سلیمان برآمد که حالا چه کسی خورشید لشکر کشید که ای ماجر
زاده خوشش نیامد ایرج را چشم بر نقابداری افتاد که از قلعه بیرون آمده بهزاد و بر ابر ایرج سر خود
آورده کفت برو مرا سزای اوراد بده ایرج بر کب زده پیش رفت کفت ای نقابدار خیز چه کسی نقابدار
کفت که نرخ فالیز اردوی افتاب پرستان سرت در کردنت چرا آن ماجرا زاده را نفرستادی تا حلقه
بکوشش او کنم بهزاد کفت مرا ایرج و دشمن تیغ که حواله خورشید کند خورشید سر است بهزاد را کرفته
تیغ او را از کفش بیرون آورده بدو داد لذت در عوض بفرقش نواخت که تا دامنه ابرویش در رسید
ایرج مرکب تافته کفت بشتاب که رسیدم خورشید کفت بیا تا به بینم ایرج رسید خورشید همان تیغ خون
آلود را حواله ایرج کرد ایرج تیغ او را در هم شکست و در عوض تیغی بر فرق خورشید زد که تا ناف عاجز
کمبوزان شبرنک معجز او نمایان شد سر اسیمه عنان مرکب را برکردانیده بجانب سقدیه روان شد

ایرج دانست که نگاهدار دختری لعبت سر در غفلت او گذاشت که خورشید تبری در بحر کمان گذاشته بر جانب
ایرج انداخت که بر سینه سرکش ایرج آمده در غلطید ایرج در روز پرشکر عشقه اسوار شد که در آن وقت
خورشید بر کشیده تیغ بر فرق ایرج زد که سر انگشت جای کرد و بجانب قلعه روان شد داخل شده بحرم رفت
کرویه و صنوبر خاتون و دختران مدور او جمع شدند کرویه در شتی بسیار کرد که بتو چه نسبت دارد که بیرون
روی و حلب کنی از کی سیر بریده این چه حرکت بود او در جواب گفت که رفتن ایرج و بهزاد در از خرم زدن آدم
کرویه گفت بلکه کرفاسیدی که در آن وقت شاه سلیمان مدرجم آمده تاج بر زمین زد مرجوانت خود در انگشت
کرویه گفت مرا دور از کار کردم و دلدار از سپار شاه سلیمان داده و زخم ملکه را بحیله کردند و مرهم سلیمانه
انداخته اما ملک ایرج در فکر بود که این نگاهدار که بار که خبر داد که خورشید دختر کیش افروز بود ایرج شادمان
شده و زخم خود را بسته در عیش شتابر سید

راوی گوید که چون حلقه کمر کوشش گردان و گرانکشان تاج ستانند شاهان و شهریاران امیر عرب
قدرت کردگار بی سقف شکنج شاه سوار مدل کنج معرکه بحر جود تمکین کشش کعبه شاهان
سجود تغیر که سلطان صاحبقران از عقب پیش خانه روان شد و مادیه ایرا از راه بیابان بر آورد
تا بعد از پنج روز بر سر راه رسیدند ملازمان عرض کردند یک راه بیابان رفت و دیگر راه دیگر مالکه حطب الجبال
میرود که در ظلمات از آن شهری عظیم است و آن شهر قنوج نزدیکتر گرمابادست از دروازه تا دروازه
چهار منزل راهست و زبرجد پرستی باشند و لشکر بسیاری دارند از آنکه اول که بیرون میرود قدم در ظلمات
خواهید گذاشت که سپار تاریک است و از آنجا بسیار قریب سه چشمی میرود که پای اد میزاد بآنجا نرسیده
مرد بآنجا رفته است کرب رافته سود تا پیش خانه زالطرف الکه حطب الجبال روانه کرد روز دیگر خود
از عقب کرب روانه شد تا بحوالی الکه او رسیدند فرود آمدند و حینه دختر کان برافراشته ایرنامه بقنوج
زریتر کمر نوشت و دست بهرام داده بهرام با سیصد نفر از جوانان خود نامه ایرا برداشته روانه شدند
تا الکه قدم در بارگاه قنوج گذاشت بنام خدا اسلام کرد قنوج تواضع کرده بهرام نامه را
داد قنوج در زمان نامه را گشوده نوشته بود که ای قنوج شاه من از عقب باز نوعل فرب خورده آمده ام
که آن را بگیرم باید که دست از زبرجد پرستی برداری و خدای جهان را پرستش کنی از آن دو شاهزاده

عبرت بگیر قنود چون نامه را مطالعه کرد سر در پیش انداخته بعد از لحظه گفت مرا با بزرگان خود مشورت میکنم
و جواب مکتوب امیر را می فرستم بهرام قبول کرده برخواسته بمنزلگاه جهان پناه آمده گذارشات را عرض کرد
امیر فرمود که بسیار خوب است اما قنود شاه با بزرگان در باب جنگ یا صلح مشورت کردند گفتند اختیار با
شماست البته صلاح دانید ما را استعفا نیست قنود شاه گفت در صورتیکه نپذیریم و نرویم و بر حدود طریف
امیر نشویم البته ما نیز حریف او نخواهیم شد باید که مسلمان شویم همگی راضی شدند و قنود کسی در نزد صاحبقران
فرستاد که اگر قدم در شهر گذارید مسلمان میشویم همگی راضی شدند قنود کسی در نزد صاحبقران فرستاد
که اگر قدم در شهر گذارید مسلمان میشویم کتیر ستان آگاه شده با جمعی از ان گروه روانه شهر شدند قنود شاه با بزرگان
استقبال کرده امیر را با شهر در آوردند و لازمه خدمتگاری بعمل آوردند و از سر صدق مسلمان شدند
و سکه بنام شاه سعد زدند امیر احوال ژنرال را پرسیده قنود شاه عرضداشت کرد که از این راه پیاده اما در پیش
قهقهه رقه از این راه تا دریای سیاه است امیر فرمود اسکندر چاکونه رفت گفتند بهمراهی دریایان کره دار رفت
امیر امر کرد شصل سپاهی آوردند و دریایان کره دار انچه بود آوردند و دیوان را امر شد که شصلها بر داشته
ما را از ظلمات بگذرانند و ده سردار با ده هزار رکس در نزد شاه سعد گذارده باقی را برداشته روانه
ظلمات شدند قنود امر حفظ فرمودند که سیاه خود را برداشته داخل شهر نشود اما چون کتیر ستان
با کردان و سی هزار رکس برداشته قدم در تاریکی ظلمات گذاشته ساعت بساعت روشنی آفتاب
کم شده تا روز دیگر با دو مخالف وزیدن گرفت شصلهای لاسرین حضرت سلیمان علیه السلام خاموش گشت
صداهای عجیب و غریب بلند شده و بال مرکبان و صاحبان لشکر بنجوردند و سکنه ها بنجوردند با شروع
بفریاد و فغان گشتند که از هیچ جا صدا از هیچ کران بر نمیخورد که آوازی برآید که هر یک ریزه از این مکان بردارد
پشیمان هر که بر نداشته بعضی از دلاوران برداشته با خود میبردند هیچ امر کرد که زنگ بزنند
اما عادی از لشکر کجی شده سنگی نوزن سنگی نیز برداشته زدند بیک ضرب زنگ را شکافته تا یک پاره روز
بر آمدند امیر ماند و اردو شده و فریاد بر آورد که همگی بیاده شوید بدین بزرگ آمده عنان مرکبان در دست گرفته
و بدین سر بر زانو نشسته در آن حال امیر از آسمان دست داد در عالم رویا حضرت سلیمان علیه السلام دید
که به بالین او آمده و گوهری بقدر پنبه مرغی مانند بسر او گذاشت بروشنی این گوهر باید راه طی کنید و از ظلمات

شده

شده امیر بیدار شده کوهر را بر داشته از بر تو تام از او روشن شد اما ک نکه سنگ برداشته بودند ملاحظه کردند اساس
بود و از عادی الاساس سپاه بزرگی بلها با را آتش در نهاد اقاله کف با امیر خبر بر کردم هر چه سنگ در آن
مکان است برداشته بر آورم امیر کف در ست دیو دغول گرفتار میشوی عرکف اگر کشته شده ام که بیرون
امیر مبالغه سپاری کله با با کف امیر بجواهر بزرگ سنگ عادیرا بمن دهید امیر عادیرا طلسکف اهر چند خواست
آن سنگ را بگیرد میسر نشد آخر الامر حواریان هر کدام سنگ زیره بها با دادند عرضه داشتند آن سنگ را کرکف
عادی برداشته میکف که آتش بکوه امیر سپاهیان افتاد در ظلمات خبر بر نمی دادند ارهم را گرفتگی گذارد عاصه
با هجده ناه شبوم الفقه می آمدند تا روز چهارم صدای غول و خبر دشمنان بگوشها میرسید امیر فرمود تا حافظان
در خانه ها صحف شدند که از اراف آن لشکر بر سد تا نزدیک آمدند که آفتاب نمایان شد سپاه شادی و عزتی
کله رفته رفته روشنی آفتاب زیاده میشد تا آفتاب برقرار شد طبل بشارت زده از تاریکی بیرون آمده
در سرغذاری جنبه و مرغکان بهر سپاه کردند روز دیگر امیر سوار شده با با در جلو قدری راه که آمدند اهوی نظر امیر
در آمد سر در عقب آهو گذاشت آهو از نظر امیر غایب شد امیر میرفت تا جوی سبز و خرم رسید قدری بنظر در آورد
و در میان قطر پر بزرا دسپاری در بازی و هجله بودند در میان ان خشم امیر و عبر بر کله داری افتاد که آهو
از سر ان بدر رفت با با عاشق آن پر بزرا شد هر چند حرکات میکرد کسی متعرض با با نشد یک بار
با با بر آهنگ زده لا بتی چنان خواند که همه از سر دختران بدر رفت تا نشسته آمده بر سیدند کیستی کف
سنم عمر دختران نام با با را شنیدند در رقاصی شدند با با را بر دند با با جز در آنجا، همان کله دار را نیافته
در شوخی و لعاب مزاقی شد و از یکی بوسه می ربود دوست بر دوی دیگری میکشید و ان کار با با را داشته
با با پرسید که باران چه کسید و در اینجا چه میکنید اند ترکف که ما کنیز قرنشیم با نوبم اینها همه کنیزان اویند
در وقتیکه قهقهه سیاه بر سر اسباب کشیده قرنشی! تو در اینجا چه میکنی حکم کرد قدری ساخته اند و کنیزان
خود را در اینمکان گذارده هر وقت میخواهد در اینجا می آید صحبت میدارد با با عرضه داشت که عاشق شده
لا کنیزستان دید با با دیر گاه بسیاری قصه آمده با با را دید که در میان دختران افتاده کف ای گمراه در روی دیار
فراموش کردی با با کف عرب بی دیگر نکوکاری تو ترا میگذارد دانسته باشی که من با اینهمه عاشقم مبادا تو نیز عاشق
شوی که ترا میگذارم امیر کف آن کله دار از تو دیدگیران رو عذاری با با کف اگر راست میگوئی با با را

چون روز سر بان بر سید دست یاری ایشان را به بند تا مرکام دل از ایشان حاصل کنی امیر کمند بند کمه که بالا
رود با بالا پیمان شد کف ارای سیمروت بر کرد که سنگ بر سینه ات میزنم در این وقت لشکره دیوی بالینه شد با بالا از
دختران پرسید که این چه آواز است دختران گفتند این افلاک دیو است عاشق این دختری است که تو را با او
میلی است که افلاک دیو بر سید با بالا را در قصد بدین نزدیک شنید که از او بگیرد با بالا سفاک در سکان زد چه سیکنی
با بالا کف بالا بیا که مرد میدان تو آمد امیر کف گفت که دیو اول علاج رقیب را بکن آنگاه دیو بر سید دست اندا
خت گریبان بابا را گیرد بابا از میان گرز شاخ او بدر رفت و خدایه های دیو را کرفت بنا کرد تف زدادن
دیو فریاد میکرد بابا بیز فریاد میکرد امیر کف گفت که دزد مهره باز در آورده عمر کفتیا بالا که مرد از دختر
و عاشق کی شنیده این را از نیستان سهراب قصه سرت بفریاد بر سس جها صعقران را رحم آمده گفتند بنه
کمه بالا برآمد هر دیو زد دیو رو بابا میکند است جهان پناه زدند دال کرشس که لاینحل شد و سوی شنک را
در آتشی نهاده در لحظه حاضر شد کف بر و اسماء را با سپاه برداشته بیاورید او خود بجانب سپاه آمد
قرار کرفت روز سیم بود که اسماء با هفتصد هزار دیو و پری حاضر شدند و سر بقدم امیر کذاشتند کیتی ستان
سرباز سپار کمه اسماء آمدن قهقهه سه چشمی را بقاف و آمدن سهراب و او را زخم زدن و بیداد سهراب را
تا سر لب صاعد امیر سینه کل انکل امیر و کرب شکسته شد امیر کف فرزند کرب و قتی که بابا بیاید بر دیم سهراب را
دارو عمه بارکاه سیکن و بیک پر سیمرغ و شش پر اسکنه بر و عقرب سپاه بابا و سیمه هم کرب و کردان دست
راست خرم و خوشحال شدند دیران سهراب و شهابیان و دلاوران را بر کردن کرفته در هفت روز از هفت
دریا و بیابانها کذشته باران را در بالای قهقهه برزین کذاشتند زنک از روی کران برتر و دیران
بدر رفت کمند کف تقلا دیکر چه تقدیر کرده کف در این مرتبه تقدیر کردم که حمزه را دست بسته بیاورند
تحکم کف بابا بر تقدیر رفت کرد پس قهقهه دیوان حمزه را از اطراف طلسم کمه مقصد هزار کس بر سرش
جمع شدند و بحکم کیتی ستان روانه کردند آب ان را داشته و چنین کمه از قبه افتاب پرستان بسته

که چون از دست خورشید تاج زرخ میزند تا کیه ماه حلب را موقوف کمه تا رفتن صوبه شبی از
شاه ری اینکه از دست دختر ملکوف زخم خورده سهراب چنین وی للک بر خاسته بالای بسته که برابر قصر

نقل فارغ

لعل از نگار لب در خون شد چون سرشک از باده ناب گرم شد آهی از دل پر درد بر کشیده کف ای آنکه
لحظه تو زیادم نیروی آخر چه داغ است کهی مرا کف کاهی در گریه و زاری و گاهی در نالهٔ و بیقراری بود و چون
بقصر می انداخت اشعار مناسب بخواند و میگفت گر دیده به بیند بجمال تو خوش است ور چشم دهم
بجمال تو خوش است جز ری فراق تو همه تو ناخوش نیست آن نیز بامید وصال تو خوش است خواجه
سرایان ایوان خبر را بکنیز کان افروز رسانیدند کنیزکان بر خواسته بسرد گرویه آمدند کف ملکه داد از دست این
نامهربان داده که مرا در سوای عالم کف خون شد اکنون چه چاره حال مرا از این بدنامی خلاص کنید از این سخنان آتش
بدل گرویه افتاد و دلداری بسیار بکنیزی افروز داده بر خواسته بر حجف صبق آمده دیدند که ایرج مستغنه قرار گرفته
در گریه و زاری است و این ابیات را بخواند کس از ما بید ایم فقان ما نمیداند کسی
پرسد فریادم ای فریادرس بهزاد کف ای شهریار بر خیز بیا رکاب رویم شب است صبا را ناخوشی رود
دهد ایرج کف زنهار در کجا توان رفت از پناهی ای دوست نا مهربانان جفا کنند چندانکه
خواهی ایدوست هر جا که از جفا بت در لجهٔ محبت وقت است کشتی ما کف بیا هی ایدوست
گوهر از زلال وصلت بر خاکسی طلبد مدام چون از حدیقهٔ آب لب تشنه ماهی ایدوست
در گلستان عشقت از سرخ رز دمادم اشک ارغوانه رنگت گاهی ایدوست
چون بتو عالم زار در گوشه تنهائی کو طاقت خود داری کز نا شکیبائی تا چند توان ظالم
گوهر از تو سیر بردن رحمی که دلم خون شد در گوشه تنهائی ای آنکه لحظه تو زیادم نیروی آخر چه
داغ است کهی بار ما بکهی مرا گرویه و مکلفه از این آتش در بحر و انفعال گرویه کف می این بلا ها بر
سرت بیاورم که در راستها از گریه مکحل بسیاری اراده شد چون که که خورشید تاج بخش دکهر تاج دختر
بدیع الزمان و صنم بر خانون ماه نوش لب دختر ابو جهان آرا بنیه بشیر سهیه بانو را داده بود این
اطلس بخشی گوهر ملک شمسهٔ خورشید خاوری و سهر انگیز دختر کاوس ملک و عادله بانو
مادر کرب القصه چهار صد مادر شیر لباس رزم پوشیده سهر و نه عباد را بر داشته از راه نقص بیرون
آمده خود را بسیاه ایرج زدند چنانکه تیر ستان نفره الله اکبر گشته بکف هم صاحبقران زمان بکف
بدیع الزمان بکف هم ملک قاسم بکف هم حفقان بکف هم کرب بوجوان بکف هم شهریار داد و

خلاصه هر یک بنام جوانان زدند بر اقتاب پرستان و حمله بر کرگ و اقتاب پرستان تیغ در هم نهادند
کشش کشش در گرفت تا زنیان کمیاب رقاصه آمده ملک ایرج از غوغای لشکر بر آشفته مترجمه را روانه شد تا رسیده
سرکردگان عرض کردند که صاحبقران و دیران شنیدن زدند ایرج در حیرت آمد از دل برخاسته و کفش اقتاب
تا بان یک ساعت بکام من نگشتی و دست بر تیغها کرده رخنه بسپاه سیاه خود دادند و قیامت علامت صبح ظاهر شد
تا زنیان قدم در قافله گذاشته و بجرم رفته اما چون روز شد اقتاب پرستان یکدیگر را نشناخته در میان خود
بدیدند ایرج و حریفان سان کشته گان را دیدند بیست هزار کس کشته شده بلشکر ایرج آزرده گردید
لشنهور گفت که هرگز امیر در مدت عمر چنین شبیخون نزده و دیگر امیر در طلمات است و هرگز اینگونه نکرده و نکند
البته دیگر بلشکر مالک ملکوت کف البته این بیم شبیخون خواهند آورد در کمین باید بود اما چون پاسی از شب
دیگر گذشت بازنا زنیان بیرون آمدند از راه نقم و مهروند در جلو و بنام امیر و دیران شبیخون زدند ایرج
با اقتاب پرستان در حمله شده و تا زنیان تا نیم ساعت حمله کنان کمیان را بر کرگ دانسته عیاران را که باید
راه نقم بودند حاضر نمودند اینان بهر طرف که سرکرگ انداختند نقم را پیدا نکردند که صبح روشن شد دختران خود را
بدره مارکوه رسانیدند وقت چاشت بود که مهروند و عیاران رسیدند گروه بدشمن بسیار یکدیگر را دادند
کف افسوس که ملک شدیم بر و طعام بیاور مهروند بسپاه ایرج آمده طعام لشکری حریفان که بدوش
کشیده راهی شده قدری راه که آمدند از برابر دیو یک عیار ایرج رسید پرسید که اینان چیست مهروند کفت که از دشمنان
از برای عیاران خوف بیرم دیو یک خاکرد بلطف خطاب کردن مهروند عاجز مانده بود که در اینوقت شاپور
عیار از طرف راست بدیو یک داد که ای نابکار از اینان مرد بیچاره چه میخواهی یکبار بر دو مهروند را
رخصت داده مهروند در رفت پس دیو یک شاپور کف بیا از عقب اینان پیاده بروید که کجا میروند پس
شاپور از پیش و دیو یک از پی مهروند روانه شدند و عاقبت مهروند و یاران در اندره رسانیدند در کوشه پنهان شدند
مهروند طعام در پیش تازنیان گذاشته و در خوردن شدند تا که سیر شدند تا زنیان طعام شسته
شاپور آواز دختران را شنید که بهلک سر گشته که ما چه نفرا کشتیم شاپور و دیو یک اینان سخنان
را شنیده عود در انجمن ایرج رسانیدند و احوالات را بیان کردند ایرج با جوانان سوار شده روانه اندره
مارکوه شدند از دور دست دیده در فکار شده تا رسیم

گذارنده داستان چنین بیان میکند که چون طرید ابن کنجاب و کاک ابن کنجاب سردار اسب کشوکت و مالک آزد را
گرفته در بند کشیدند اما چون صلصال دیو بخطا از زندان قهرش ملک سیاوکیا و الماس خون آشام
بجانب جابلسا گاه شده در دم از چاه خاموشان بیرون آمده الکمر ترکستان را سنگر بزد و روانه
ایران شد بهر مملکت که پرسیده مردم از ترس اطاعت میکردند و بعضی که جنگ میکردند بدرجه شهادت
میرسیدند تا بلوین رسیده صلصال پسران خود زال خان و دال خان را با سه پسر دیگر و چهار ده هزار
کس بجانب باختر گسیل روانه کرد که الکمر ابدیع الزمان را گرفته اسیر ن کنند چون بکنار دریا آمدند حمزه خان
و رستم خان پسران کاه و کاک سوار دانسته که آب مقاومت نیاورند با سپاه بدرجه شاهان کوه
رفتند پسران صلصال قرار دادند که در سر احبت علاج اسیر ن کنند در کشتیها نشسته روانه
سنجان شدند کاه ل خان و طرید خان و نوفل خان جشیه و خرشیه و سعد و سعیه فانی مقاتل نفیس
ولیس و فضاک ابن کیا هر که در سنجان بودند آگاه شده سپاه را برداشته بکنار منزل بیرون آمده
جنبه و خرگاه برپا کردند روز دیگر زال خان با برادران و سپاه رسیدند روز سیم از طرفین طبل حرب
زدند شش خطائ پیدان آمده شمشیر ها آخر پیدان زخم دار شده نفیس لیس پسران از خدا رسیده
روز دیگر طرید پیدان آمده شش خطائ را تمام کرد خلاصه نا مقاومت نیاورده و فضاک ابن
کیا هم اندکی ناخوش بود صلاح دیدند لشکر را برداشته داخل سنجان شدند و برج و بارو را برآراسته
قرار گرفتند روز دیگر زال خان خبر دار شده با سپاه حرکت کرده در برابر سنجان فرود آمده طبل حرب زدند
روز دیگر زال خان پیدان آمده فضل سر راه گرفت با وجودی که زخم بر زال زده سپار ز طایفه فوجی
خان و الحبین خان آمده کشته شدند مقاتل دیگر زخم دار شده با رامگاه خود رفتند چون جنبه روز
از ابن مقدمه گذشت زخم زال خان خوب شده طبل حرب نواخت روز دیگر پیدان آمده فضل نیز
پیدان آمده بعد از تلاش بسیار چونکه ناخوش بود زخم دار شده فضل را بدر بردند و طبل بازگشتن
زدند زال خان بیاگاه آمده طبل پرسش نواخت روز دیگر سپاه از لنگ از جای در آمدند از جهار جانب
رو بقلعه نهادند و کاه بر کاه خان شکسته و فضاک کفت با پشته بکردن انداخت و بمدت دار ابن مالک

رفت وعذر تقصیرات خود را خواسته که ایشان جواب از ایشان را مبدهند همه سران سپاه برانسپند آمد
در دم برخواسته خود را بزندان رسانیده زود سر بر قدم مالک و داراب گذاشتند و بعد از ایشان زار
بیان کردند مالک و داراب بنده ها را بار داده که بنده از خواهان خود برداشته از زندان بیرون آمدند و قضا را
که زال خان پرسش آورده کار برایشان تنگ شده بود مالک سراسیمه از میدان شده از قلعه بیرون آمده

امیر لشکر اسلام مالک اژدر کمینه بنده او صد چو رستم دستان همانیست پرصفتش
که هست اسفندیار بقول صد رصفدر شجاع هر زرجهان مکمل شده برادیان شقاوت سوار شده
بزیر رانش کمیل بادپای مرصرصر که بود از عقبش گرد سپهر روان شهپر تاخته رعد
بجست خیز چه برق بجست آهوی وحشی بجلد شیر ژیان سوار شقاوت چه بندش طهمورثی
پیاده میشود از میدان جنگ چون کیوان چنان مستر که کفتی بقبر تان شکوه ندوخته
کمر بسته شه مردان هر برکب زده دقر رسیده که زال خان از خنگ زیر خود فتاده بود که چشمش
بر مالک افتاد تیغ حواله مالک کف مالک بنده دست او را گرفته تیغ را از کفش با چند قطره خون بیرون
آورده بدور انداخت گریبان و کمر زنجیر او را گرفته فوت که او را بر سر دست علم ساخته دبیر زمین و
بر سینه او نشست دست کردن او را بسته از میدان قلعه فرستاد اسیر برادر دیگرش آمده در دست
مالک گرفتار گردیدند و سپاه حمله آورده مالک چون شیر ژیان در میان ایشان افتاده سپاه سیستان
نیز بیرون آمده از ایشان فرار اختیار کردند ملک و غنیمت ایشان مدت مدید سیستان افتاد مالک با فتح
و فیروزی داخل قلعه شده و با داراب بحمام رفته بیرون آمد دربارگاه قرار گرفت و عیش شد چون سر
شان از باده ناب گرم شد زال خان و برادران را حاضر کردند مالک ایشان را بنا سلام دلالت کرد
زال خان از سر ترس سلام نمود مالک گفت باید که سپاه خود را نیز سلام کنید ایشان قبول کرده
بمیان سپاه خود آمده تدارک سرانجام دیده دو سه روز بخدمت یاران آمدند و عرض کردند که باید ما را اسیر
گرفته همراه خود ببرید روز دیگر خواهان برخواسته بدربارگاه زال خان آمده زال خان تا عصر لازمه خدمتکاری بعمل
آورد چون شب شد زال خان غنیمت دانسته که آنچه بعمل آورند مدارا و دلجوئی آغاز کرده هلک را گرفته
در زیر بند گران کشیده بازگان و عیش شدند تا باز بیان داستان برسیم از امیر باید شنید

صاحبان داستان

صاحبان دیهیم بهزم سیر تماشای شاه سعد تبر بین هر دو فرا آتشی داده اند که خون در دل رستم پرستان
غم کنند که چون سلطان صاحبقران با سپاه گران در برابر سپاه قهقهه فرود آمد قهقهه بزمرد دلداری داده
که مرز در ملک سیمدان مذاپرستان را علاج میکنم از این طرف کیتی ستان کرب دلاور را طلبکه برسالت
نزد قهقهه فرستاد کرب روانه سپاه گران شد تا آنکه ببارگاه قهقهه رسید قدم بدرون بارگاه گذاشته بنام
خدا اسلام کرد از اهدی صد ابر بیاد کرب چشم اصد مجلس انداخت رعد دیو را دید که از همه دیوان مقدم
تر نشسته پیش آمد کلک برجیز تا مکتوب اقای خود را داده جواب گرفته برود رعد شروع بدرشتی کرد
کرکرب پشتی بر فرقش زد که مغزش پریشان شده در جای او قرار گرفته مکتوب امیر را برداشته
بدست قهقهه داد و دست بخنجر داد شروع در خواندن کرد نوشته بود نوشته که ای قهقهه مدان و آگاه
باش که این اغوال فریبندگان خورده که پناه ببتها آورده از پیش شمشیر من گریخته اند باید که ایشان را
دست بسته بپرستان پادشاه اسلام حاضر سازی و ما را با تو رجوعی نیست و هرگاه تمرد کنی دلاوران من
از سپه دلاور کمر شیند نامه تمام و سلام قهقهه درخشم شد و جواب نامه را طلب داد و کرب برخواسته
بیرون آمد و بخدمت امیر رفت و آنچه شنیده بود بیان کرد که سپاه طبل جنگ از سپاه قهقهه بلند
شد امیر نیز امر فرمود تا طبل جنگ را بنوازشی در آوردند روز دیگر سپاه دیو و آدمیزاد در برابر هم صف
کشیدند که از سپاه قهقهه نهنگان دیو رخصت طلبکه صبح زمان بمیدان در آمد و دار شتاب در
دست گرفته نعره کشید که ای مذاپرستان خوشتن باشید که گیتی ستان آراده میدان گرد که از روی آسمان
صدای عجب و غریب بلند شد هفتصد هزار دیو رسیده هر یک مردمی را گرفته بر زمین گذاشته
دختی در میان میدان گذارده و نقاره بر سفینه پوشی از تخت بزیر آمد و نعره زد که ای عرب زاده تمام
باش و قاف را مسخر کردی و الحال بر سر دشمن می آید جلب قهقهه تعلق بمن دارد هر یک بر مرکب زده
سر راه بر نهنگان گرفت دیو دار ستمگار را حواله نقاره دار کرد که کمر مرکب او را در هم شکست نقاره دار
برخواسته تیغی بر گردن او زد که چون خیار تر بدو نیم شد غراب این قهقهه بمیدان آمده کشته شد
تراب این قهقهه آمد کشته شد که امشب دا آفرین از امیر و گردان بر خود بشتاب در قهقهه نامه سر راه

که چون زال این صلاح شنید و پسنک این صلاح مالک از درد
فضل ایزد گیاهورد کامگار خان این کتاب را با جوانان اسلام در زیر بند گران کشیده روانه خدمت صاحبقران شدند تا کنار
دریا رسیده در کشتی نشسته روان شدند لکه از نگاهی با مخالف وزیدن گرفت طوفان غضبی برسر باشد
عنان اختیار از کف این بدبختان طاهر گردیده جوانان در زیر دان بشستند و میرقسمه تا برسیم

که چون زمرد زبرجد چاره ندیده در دست امیر گرفتار شدند کیخستان روانه صحرا الجبال گردید
قضا را زمین گرد از آمدن صاحبقران آگاه شده استقبال نموده گران را با آن حال دهشت دیده آنچنان بر صورت
این ان انداخته یک بارگی اعتقادشان برگشت گردکیخستان روانه زبرجد نگاریه شده ابوالهول آگاه شده
امیر را استقبال نموده این ان هم اعتقادشان از ان ملعونها برگشته امیر از انجا کوچ کرده روانه خبر به درخت
پرستان شدند یعقوب شاه یزدان پرست یک ماه امیر را با سرداران سپاه نموده امیر از انجا روانه
با خرد صبا یک شده تا برسیم

چون ایرج از معامله شبیخون زدن نازنینان آگاه شده همان لحظه سپاه را برداشته روانه دره مارکوه شد
شاه سلیمان در بالای مارکوه لشکر دید لشکر سپاهی رو بجا بسیار کوه پرده و خرد و کلان را طلبیده گفت سر ترا
میباید جزی بیاورد خورک آمده خبر معلوم کنه برگردید و گذارشات را تمام بیان نمود رنگ از روی شاه سلیمان
بدر رفته فی سرهان را در قلعه گذاشته و مظفر و اردشیر و قارن را با سه هزار کس برداشته از قفای
ملک ایرج روانه شد اما نازنینان در بالای کوه قرار گرفته بودند که علامات سپاه ایرج نمایان شد که سر سیه
گشته که ایرج رسید نفره زد که ایا در بدیع الزمان کیتی افروز را به و اگر نه همگی را خراز السیاه خواهد داد
کرد به سیر کفت هرچه از دست برآید کتاهی نکنیم و دیگر تو میکوی مرد صاحبقرانیم و جنگ زنان سر آمد
حقا که نامردی و این دختران که مردی دار از روزگار تو در می آورند ایرج در قهر شده پرسش نمود اندلعت
دختران او را امیر یاران کردند در این قشلاق سلیمان سپاه سیه جنگ در گرفت بهزاد سر راه بر
سلیمان گرفت زخم ارشد لاهوتی سر راه گرفت گشته سلیمان تیغ را حواله او کرد لاهوتی سر را
دزدیده که برگله مرگ آمده سر آن زبان بسته بدر افتاد لاهوتی با مرگب در غلطانید که ایرج خبردار شده
سر از پیکر شده قهر ایرج قاتل در دست قارن کشته گردید و قشلاق را بهم ریخته در دست اردشیر گشته شد

که ملک ایرج سر راه بر شاه سلیمان گرفت که ثبت نهاده تیغی حواله او کند ایرج سپر دست او را گرفته تیغ از کفش بدر
کند و او را انداخت گرز بخنجر او را گرفته بر سر است اینه شود قارن رو با ایرج کند گفت که ایرج تیغی بر فرق او زد که بهما
را نگاه نشست مضطرب پیش آمده ز خدا ترسید شد سلیمان دست پای سپار زده گرز بخنجر او پاره شد و بر زمین
افتاد که از دو شیر روی بملک ایرج کند گفت ایرج شمشیری بر فرق او زد شیر زد که ناچار گاهش در هم در بدن شاه
سلیمان بر اسبی سوار شده روانه کوه شد چون بکمین سر دعقب او کند گفت که دختران تیری بر سینه گرگ چرمکس
زدند که در هم غلطیده بدست سلیمان خود را بکوه رسانیده و تاج بر زمین زد گریبان پاره کرده بگفت ای شاه
تقصیر نیست و حالا فایده ندارد الحقه سپاه اسلام روی بکوه نهادند و هشتصد نفر از کس با اردو بسیر گشته شده
بودند و هزار و ده نفر از اقبال پرستان ایرج از قدر پرسش بکوه انداخت چون تشنه بر گشتند لشکر ایرج فوج
فوج بر سینه شاه سلیمان آورده گردید امر کرد هیزم بسیار بسته قدر اندازان در پشت سنگرها قرار گرفتند
چون شب شد طعام از برای ایرج آوردند گفت بهمات تو دعیش و مطلوب تو گرسنه در گرگوه بسر برد
بهشما و قاب طعام و جنبه پیش خواص جناب نیز دشاه سلیمان فرستاد که اینها را بنیازمندان بدهید شاه سلیمان
گفت باکی نیست از خرسنه سوء عفیف است طعام را گرفتگان ایرج را بفرب پشکر دند دو اینه ند
تا بر سیم

گرد گشتن مالک رقاب دانشوری که هر کدام قاسم ولایت کیتی ستانیده و بفرب بلا رگ
افراسیاب ایرج چنین رفته در ملک جاپان سخن دا کرده اند که آن گاه دیگر در روز جنگ بر گاه سپه بجنبه
و ما بدیشد چون اسد خشم گشود خود را در قفر غارت نهاد دید که حمل نازنینان لشکر عشرت سگینند
دختران تواضع اسد را گرفتند سالاران اتش ان اسد را در پهلوی خود نشانیدند چنانچه مرکب تندرو اسد
بزخم دختر از پا در گشت میل او سوی بدی بنشست رسید اسد خود را بر گشت دختر گفت چه واقع
شده دختر گفت این چه بود دختر گفت مرا کرگدن او نیز اندیشم بوی از آن آمد و مرا عنصر جاوی
که بینه سه هزار سال بیشتر عمر ندارم و بنیز عاشقم و ترا آورده ام که کام دل مرا حاصل کنی اسد اعراض نموده
دست بخنجر کرد جاوی اسد در هم شکسته شد اورا در جای در بند کشید بعد از یک ماه اسد را بنیش
طاهیه گفت ای بوان سخنی ترا گفتنی که من در این جزیره هزار رعیت دارم و هر تا جری که در اینجا گذار میکنند

ما را از حرکت و گفت ایشان را منع کن اگر کام مرا حاصل کردی خوب والا ترا کباب کنم پنجم در این
گفتگو بودند که جاوه خبر آورد که از روی دریا کشتی سپار رسیده است در دم عنصر جاوه را صورت عقاب شده بکنار دریا
آمد سپاهی را بنظر در آورد از انها مالک و داراب و جوانان بودند که در دست زال خان گرفتار شده بودند جاوه بر
داراب عاشق شده مشت خاکی بر او ریخته و اسمی نهاده بر سر ایشان ریخته پسران صلصال از دست بسته
شده از داراب و مالک التماس شفقت نمودند جاوه گفت که مالک گفت که داراب نیز عشق ترا خورده باید
که ما را بقلعه والامان برسانند که در انجا عروسی واقع شود جاوه قبول کرده بعد از سه روز رسیدند سه دست برنشسته
گفت رو بداراب که دست گفت از کی پیدا ولت شاهم نام حرم صاحبقران صفدر خاتون را بپرید مالک پیش دویده
که پسر صاحبقران دست نگاه دارد سه نوقف گفت داراب دست سه در اکرف در پهلوی خود نشانیده و در صحبت شده
و امر کردند تا پسران صلصال را آوردند باز ایشان از سه ترسی مسلمان شدند و بعد از ساعتی بیرون آمدند
عیاری دارد که او را رز دهنک میگویند باو گفتند که امشب علاج جاوه را بکن رز دهنک شتابان جاوه روان شد
پسران صلصال بیارگاه آمده داراب و بخرد و جوانان داده همه را بر بر بنه جوانان گشته بدکه رز دهنک آمد سر جاوه
در دست در همان ساعت روانه ترکستان شدند بعد از هفت روز سر از بر بیرون کردند رستم خان و
حمزه خان آگاه شده گوچ گفته در اقلعه فلک فرسا رسانیدند که پسران صلصال رسیده از مقدمه
آگاه شده بپای قلعه آمدند هر چند پرسش بردند فایده نکرد اما چون غضنفر این سه
از گرفتاری سه و داراب و مالک آگاه شده با غلامان خود کشتی دوانده پیشتر از انکه نشسته بود که بکنار رسیده
زال خان رسیدند نامه الله اکبر برکشیدند و نام حمزه را گفتند بر سپاه از بکان و جنگ کرفت تفنگ انداز صلصال
در دست غضنفر گشته شد چون صبح دمید از کوشه مدرکه چون این خبر بسه رسید سپاری گفت که
خدای جهان چنین پسری بمن کرامت کند روز دیگر با زره خود در از در سپاه از بکان زال خان سوار شده سر راه بر غضنفر
کرفت که غضنفر تیری انداخت بر بازوی زال خان آمده ترا از زده شد فریاد برکشید که کماندار یک مرتبه از بکان
همه را در اکرفته و کماندار انداخته دست کردن غضنفر را بسته و دو نفر از کسی از سپاه او کشته شد و سر
کمند غضنفر را بدست داده و انند که در این وقت شبه نمایان از کوشه مدرکه آمد تیر بسیار انداخته غضنفر را
بکردن کرفت از طرفه مدرکه این خبر از زال خان دادند سپاه را از زده شد رز دهنک عیار را کشاد غضنفر

خبر بیاورد زردهنگ از حقه شبرنگ روانه شد از قضا سپاه غضنفر در میان دره قرار گرفته بودند که شبرنگ
رسید و غضنفر را در پیش ایشان بر زمین نهاد دهنه از او برداشته چند جا بر گردانید غضنفر که شبرنگ
خبری از سپاه ترکان بیاورد شبرنگ روانه شد اما زردهنگ احوال غضنفر را معلوم کرده خبر بذال خان رسانید
از قضا و قدر آن شبرنگ در گذشته ایستاده که زردهنگ مکان غضنفر را بیان کرد زال خان با برادران
و با پنجاه هزار کس سوار شده روانه شدند که شبرنگ خود را بغضنفر رسانید کف تو در میان دره نهان
ما از تو خبری بتو برسد و چند جا سر خود در انگشته بر سر راه زال خان آمد فریاد زد که ای پهلوان داد مرا از خدا
پرستان بگیر که من بدختری عاشق بودم او را بصد محنت امروز بدست آوردم که غضنفر نامی با چند سوار رسیده
دختر را از من گرفته و با نیز در عرف زال خان پنج هزار کس بر سر او فرستاده روانه شد و برادران گفتند که شما در اینجا
باشید که سپاه او را در ادرک آوریم چون زال خان بسپاه او در عرسید که غضنفر با ده هزار کس نشسته بر سر
زال خان چهار هزار نفر را کشته زال خان با هزار نفر بطرف سپاه مدد رفته چون رسیدند برادران
گفتند که ما بعد از خون شبرنگ سه بدر او را ایلیم زال خان گفت کشتن سه آسان است اما
جواب امیر و مدار ان دگر است که میه هد سه را گذشت صلح ما بپذیریم هر چه خواهد بگیرد اگر با نیز صلح
رضا نشد نه سه و چهار ما ن را بر داشته روانه ایران شدند و نظاره شدند
راوی گوید که چون ایرج از جنگاه برگشت گفت اگر من فرزانه ایرانم
گر اندازم و کار بر این پیر تنگ شود دگر فیروز را نبینم من چه کنم بهزاد در مقابل گفت تا آفتاب تابان قسم
تا بسیمان جولان دارد که سوی از سر کین افروز کم کنند و مردم عالم خواهند گفت که ملک ایرج با گروه
هر صد هزار کس حریف پیر و جوان نشدند باید پرسش از ملک ایرج کنند که آن مرد از اندیشه که پرسش
انداز دکه لعنت بر خشم و غضب شد اسکندر خود را در برگرفته بنوازش دارا گفت ای جوان مرد چند خاک میکنم
تو با از حقه خویش بیرون مگذاری این چنان را از سر بدر کن که قدرت ندارم در دامن کوه گذاری
سپاه انکه اینها حرم کنند ایرج گفت اگر میخواهی که بر گردم بگو کین افروز را بمن دهند حمزه گفت نام حرم
کسی را ببری که مریخ خون آشام از بیم تیغ او لرزان است بقای ابروی صفا سیقران قسم که اگر بر نگردی
طلسم باغبانی بزنم ایرج گفت ای کرآ مرا منبر سانه ما امروز کین افروز را بکردم دست بردار حمزه گفت شنیدی
که با سپاه خود بر یکجانب ایستاد اراده حمله داشت و اهل حرم خنجرها در دست گرفته بودند که اگر ایرج کار بر

ایشان ملکه خزر را هلاک کنند شاه سلیمان حاضر شده در مناجات شد و نعره از روی هوا ملتفت گردید
ایلچی را گرفته دیدند که چهل هزار نره دیو هر نره دیوی سردی را با برکی در گردن گرفته و پشت پشت ایشان نقاره دار سفید
پوشی می آمد تا خزر در ایشان سلیمان رسانید در لحظه امر کرد تا نامه بیان را برگشتند نه دیوان بر گردن گرفته
روانه قلعه الامان شدند نقاره دار گفت ای ملک این چه وعده تا تو در پای قلعه الامان است و بدرقه خزر و حرم
و شد و مان شد این چه انتظام سپاری نقاره دار داده پیش خزر و آمده دست خزر را گرفت داخل باغ شدند
و از انجا که رفته پای قلعه آمدند شاه سلیمان و سپاه و نقاره دار روانه قلعه الامان گردیدند تا برسیم

اما چون پسران صلصال جوانان را برداشته روانه شدند تا یکبار قلعه بر بر رسیدند پرسش بر پرسش انداخته کار
بر مردم شهر تنگ کردند که رستم خان از بیرکاه و لشکری از قلعه فلک فرسا با سیصد هزار رکس سپاه روز دیگر
از لشکر تا غروب آفتاب جنگ میکردند دست از جنگ نمیکشیدند روز دیگر زال خان سپیدان آمده رستم
خان سر راه گرفت در نیزه وری شدند هر کس پیش زال خان فرستاد که ما را در گوشه نگاه دارند که تا شبی
جنگ شما را بکنیم زال خان امر کرد تا جوانان را بر یک جا بنشاندند که زال خان نیزه از کف رستم خان
در ربود و دسته بیخ آمد بر سینه و حواله رستم خان کرد تا رستم خان سپر که نواخت برقه سپرش گسسته انگشت
جایگه او را از میدان بدر بردند که حسرو خان سر راه گرفته زخم دار شد زال خان استقبال میکرد و عرصه بر سپاه
سلام تنگ شده بود که قاهر در قدرت ناقه دست سوزد که از روی دست گردشده از میان گردد دل گرد داده
پرگاله علم نشانه را از ده هزار رکس در پیش پیش علم بر پیکر میدوانیدند در سایه علم نقاره دار سرخ پوش
رسید و سر راه تنگ تا بفرم جنگ بر آن کافره بنام تنگ گرفت در نیزه وری شدند نقاره دار نیزه
از کف زال خان بدر رفته زال خان دست بر تیغ حواله نقاره دار شد که نقاره دار تیغ دست او را گرفته
جبرئیل در سر آمد از کف او تیغ را بدر رفته در عوض چنان بر قبه سرش نواخت که با برگ چهار پاره
گردید هوشنگ انیز زال خان با سپاه روسپیدان گذاشتند که نقاره دار نقاب را دور انداخت و نیزه
کشیده که تا غضنفر انیز سد تیغ بر سپاه از لشکر گذاشت تا روزی آفتاب میکشد و مرتب چون غروب
آفتاب شد سپاه زال خان باز گشته غضنفر خود را در میانه کوه رسانیده شب را طی کرده تا بامداد
بدرم و جوانان را خلاص کرد شب خزر در اردوی سپاه از لشکر رسانیده چون در خانم بودند فرصت که سیده و داراب

ومالک وصد بیست سردار را بجات داد و بلشکر ستم خان رسانید و بخدمت غضنفر آمده همان ساعت
کوچ کنه بدر رفته چون صبح شد خبر بهرشنگ دادند که حرامیان را بدر برده اند درهمان ساعت از نکان کوچ
کنه جنیه دخترگاه را گذاشته بدر رفته سه اراده کنه که از عقب ایشان برود مالک مانع شده سپیران صلاحیال
سر آمدند که از میان دره غضنفر بیرون آمده هزار کس در آمده برزه بر سپاه ترکمان گرفتار شدند
و بیست هزار کس کشته شده و پنج هزار کس اسیر کرده باقی گریزان شده بدر رفته غضنفر پنج هزار کس را
بخدمت سه فرستاد سه و باران دعیش کردند که ترکمان را آورده اند از گرفتاری ترکمان بیشت فرزندش
شاد گردید ایشان را باسلام دلالت کرد ان از هراسزاده از سترسی مسلمان شده سه گفت فردا از
عقب ترکمان بخطا بیروم هرکس مانع رفاقت بکنه خرشش شده اهل قبول رفتن کردند سپاه دیده
سیصد هزار کس برداشته روانه ترکستان شدند تا بحوالی بلخ رسیدند از انجا روانه شده بر سر راه رسیدند
یک راه ببرد و یک راه بامیر یرفت و حاکم امیر نظاره خان بود سه نامه نوشت که بزودی خود را
برسان چون نامه بنظاره خان رسید کفت تدارک دیده بخدمت پیرسم سپیران صلاحیال کار را بدیده
چون شب شده پنج هزار کس خود را برداشته بدر رفته چون صبح نظاره خان از رفتن سپیران صلاحیال آگاه
شده آزرده شده بخدمت سه آمده مقدمه را بیان کرد سه او را دلداری داده روز دیگر از انجا کوچ کنه بر سر
پایان رسیدند نظاره خان کفت دلیر سپاه آسیب آزوقه بهم میرسد میکنه امروز آزوقه سه انجام کرده
ایشان قرار کرفته درنداک شده اما سپیران صلاحیال کرزان سر آمدند که بازغضنفر امیر سه از جلو ایشان
در آمده بمدت بزنیغ بر میان ایشان افتاده ایشان کرد برادر را کشته و آن پنج هزار کس را از دم شمشیر بکذرانیده
و سرهای ایشان را بخدمت سه فرستاد نظاره خان آب و آزوقه مهیا کنه روانه شده جنیه و خورشید آگاه
شده استقبال کردند سه را داخل شهر کنه یک هفته در انجا ماندند و ایشان نیز سپاه خود را برداشته
بهمراهی سه روانه شدند تا بر سر راه رسیدند یکی بخطا و یکی بختن در انجا نزول کردند روز دیگر سه اراده نمود که
از قفاکرزان سپاه بزرکی تا میان شده سه در عقب کردن کوشش دید بزرف هر چند کرد چیزی از آن ظاهر
نشد و از سپاه کرزان افتاده روز دیگر طوری بر بالای تپه بر آمد تا سپاهی دید چو پانه دید احوال پرسید کفتند
سپاه صلاحیال است سه کفت تا آمدن مالک دارا باید شیخون زد لهذا از انجا چون مالک دارا
دیدند که سه بیدانست ایشان سپاه را برداشته از عقب سه روانه شدند چون شب شده سه خود را بالای تلی
ایستاده

رسانیده و تمام خزر را گرفته طلایه دار را با چهل نفر قلم قمه پیشتر رفتا نیستا که صلصال گاه شد سوار شده
سپاه ترکان تیغ در هم نهادند اما چون صبح روشن شد یکنفر پیکانه در میان نبود [illegible]
شده بود سید خزر را گفته رسانید صلصال هلال ترک را [illegible] [illegible] رسید باز
خزر را رسانید و هلال را با شصت نفر قلم کف و اراده پیرون رفتن [illegible] اورا در میان گرفته تا روز
حلب میکرد نزدیک بود که سید را بگیرند که قادر قدرت سنوح عضنفر با هزار ده هزار کس رسید نعره زد که ای
پدر ترس که سپاه را گسسته بدریم سید در خنده شد که تو از فرزند دیوانه تری القصه در حلقه شده و داد مردانگی
سید ایشان چون شب شد سید و عضنفر بدر رفتند و مدافعه می آمدند اما عضنفر سپاه خزر را بر گشته بدر رفت سید
با خزر و دیگر از زمان پیچ پیچ شدند چون عرصه بر ایشان تنگ شد و نزدیک بود که صلصال بر ایشان دست یابد تیغ کرده زد
بسپاه صلصال که عرصه بر سید تنگ شده در اینوقت مالک و داراب و جرثان با خبر رسیدند از احوالات
اطلاع یافته خزر را از دست صلصال و رهانیدند صلصال سید کرف سید دست انداخته کمر زنجیر
او را بر سر دست علم ساخت آخر انداخت کمر بندش پاره شد از نگهان او را بدر بردند باز بر کرگ
دیگر سوار شده از طرفی میرفت که مالک از دریا بیامد نیزه در سر راه سینه کرگ دوزده ملتفت نمود که صل
صال خزر را بر زمین کرف مالک کرگ را بر زمین زد که زخم کرد و صلصال باز بر کرگ دیگر سوار شده مدر حلب
که باز داراب سپاه صلصال حربه خزر را حواله داراب کرده داراب دلاور از خطه رفع نمود در عوض
عمودی بر فرقش زد که از سرش رد شده بر شانه صلصال آمد که در هم شکست صلصال با کرگ در غلطید
از نگهان او را بدر بردند و سپاه ترکان گریزان بجانب ترکستان بدر رفتند و مال و اسباب بسیاری بدست خدا
پرستان افتاد و داراب و مالک سپاه بارگاه آمده در عیش شدند تا بسیم

داودی احیا رقیب و ناقلان

حکایت اسرفرب انچنین بیان کرده اند که چون ایرج با کردان و لشکر هوراز کوه برگشته تفاخر ایرج را بقلعه
فرستاده دیوان را برداشته از پی کار خود بدر رفت سلیمان بدرم آمد در انجا جای خزر را در دست کف
کف باید بلد از اهرکشیک ایرج شاخ فشان را کشیده بر دوچه گاه شده بدم در آمد کف سپر صاحقران و بجان
بدیع الزمان که دیگر دفعه از ان گذارم که بیرون رود شاخ را طرح دارید و بجای خزر در وی سلیمان خواطر جمع
شده بالای برج آمده در زیر جبه قزاکرف از قضا شاخ بر بدن قلعه بیکث که ناگاه نفر او بر نفر اقتاد

که تا زنهار از آن نقب بیرون آمده بودند و عیاران فراموش کنند بودند که در آن نقب را بگذارند شاپور قدم در نقب
گذاشته سر از قلعه بدر کرد دیده خود را بایرج رسانید مقدمه ایشان کرد ایرج وجوانان هیچ هراسی بر دل راه نداده
بسر نقب آمدند از قضا سرجان عیار در گردش بود ایرج را دید دانست که در نقب را بسته اند ضربت بسلیمان رسید
بینداخت سلیمان در لحظه با جمعی داخل نقب شده مستظر قرار گرفته که هر کس از آفتاب پرستان داخل نقب شود
سرش را از ملک بدن بردارند ناسی چهل نفر را کشته ایرج آگاه گردید بهزاد گفت دیگر از این نقب رفتن صلاح
نیست نقب را بعیار امر کنید با صد نفر دیگر از جانب دیگر نقب زدند سلیمان آگاه شده جمعی را در آنجا
گذاشته و خود با جمعی بسر آن نقب چشمه آب روان را بر آن نقب سرداد چون از هر کس از آفتاب پرستان
کشته شدند ایرج آگاه شده دانست که دیگر دستی ندارد برگشته بر آن حال قدم در بارگاه گذاشته و قسم
یاد کرد تا فردا قلعه را نگیرم است بر نمیدارم روز دیگر باقی سپاه بر نشست قلعه اندا خته شد سلیمان هر چند تیر
باران کرد فایده نکرد تا آنکه ایرج خود را بکنار خندق رسانید بزانو در آمده ساعتی نفس چاق کرد از خندق
اول و دوم و سیم و چهارم چنین گذشت سلیمان دانست که دیگر کار طالع میشود نعره زد که ای ملک ایرج
مرا از جان خود سیر شدم برگرد که امشب کشتی امروز را نیفتم بردار هر جا که حرامی بوده از زمان تو داده
و صاحبقران ایرج شادمان برگشته بارگاه آمد امر کرد ارکان را جراحان مرهم نهند چون شب شد از قضا در قلعه
پیر زال بدصورتی بود دست سلیمان او را بسیار زده او را نشانیده ملول کرده در کجاوه زنگی رجای داده
زنهار شتر را بدست گرفته بیاساز و شتاره از قلعه بیرون آمده ایرج را طلب کنید که کف ای ملک ایرج امشب کشتی امروز
جان تو و جان ملک و زنهار شتر را گرفته بدست ایرج داد و برگردید ایرج شادمان و خندان زنهار شتر را گرفته
روانه سپاه شد و از شادی در پوست نمیگنجید خواجه سرایان را طلب کنید زنهار را داده روانه اردو کردند
تا برسیم

راوی گوید که چون سپیده و ملک و داراب بسپاه گران سر و عقب ترکان گذاشته پیرقند تا نجا رسیدند
صلاح ندیدند بدرون شهر رفته حصاری شدند اسلام گاه شهر را گرفته جا برجا شده صلاح بر آن حال
بود روز دیگ عیار کف شهر با صلاح آن باشت چون شب شد بارگاه اسلام آمده مالک را بدید برد
شب دیگر سپید را بدید برد شب دیگر جوانان ناخدا را شب دیگر پسر داراب آمده از قضا داراب بیدار
بود دستبا پوشی را دید خود را بخواب انداخت رزدیک بنش آمده که او را بیهوش کند داراب دانست که

آن حرامزاده خنجر کشیده دامن خود را بریده بدررفت در کمین نشست بازرداب در سر آن قلعه در این بار
داراب با هوش که بدر برد چون روز شد کشتی از بیرون دیران آگاه شده بشهر نکموفتاح را طلبیده
عتاب خطاب این آن کرد از ترس سپاهیان بر داشته خود را بکشتی رسانیده دیگر صلصال بیرون آمده بار
گاه را گرفت رزدهنگ کف شهریار فرمود شهر را نگاه دارد که قران حبشی آمده سر از زنده نخواهد گذاشت
صلصال کف الماس برادر خود را هر خبر که از شهر است بیرون کند و تو در حبشی نباشی از قضا مهر قران
حبشی در با فره مرتبه یاری بطهماس کف داد از رفتن مالک داراب و سپه تبرکستان آگاه شده متوجه
حفاظت شد چون لشکر فتاری دیران آگاه گردید بهر دستور که بود خود را بشهر انداخته در دکان کلمه پرستی رشته
روز بستم تماری کردند که هرکس نان کرد غربی نداشته باشد بیرون کند بستان کلمه پرستی را بیرون کنند چون رشته
مهر قران خود را بر سر چهار سو رسانیده دید الماس هفتاد راجهای حیات پاس میدارند دست بر کمر زده چهل نفر
چهل نفر را با الماس بحرانی فرستاد مردم خبر شده آمده کار بر قران تنگ کردند قران خود را بسر چهار راهی رسانیده
مردم از عقب او می رفتند که یک بار دری باز شد کف پا داخل شد قران بوی صدق از کلام او شنیده داخل
شد آن سیاه پوش در را بست و نقاب از روی خود برداشت چشم قران بر دختری افتاد مانند ماه تابان
کف ای نازنین کیستی که چنین بار غریبی کردی کف نرم فتانه فرمود ای دختر بزدگ که عاشق فریبوری در سابق
قران نام مطلوب را شنیده خرم شد کف چرا که با ماسر اوری فتانه کف را در خواب حضرت
خلیل سلمان که بر عقد بستن ان تراضی داده قران خوشوقت شده با یکدیگر بصحبت نشسته
روز دیگر خبر کشته شدن الماس برزدهنگ رسید بشهر آمد که قران را بکشاورزاما روز دیگر فتانه کف
ای قران دیران مدت بر شنگ پسر هوشنگ کرفتار نه تو در حبشی باشی تا من بستبرد نیایم پس خود را بر
آراسته بزره جوشنگ آمده عشوه در کارش کند که هوشنگ از سر جوشنگ بدر رود پرسید که این دختر کیست
گفتند که فتانه دختر یزدگ خطاب است هیبت صلصال او را برزدهنگ داد قبول نکرد و شوهری ندارد و جوشنگ
کف اگر من این را بکشتی بیاورم هلاک میشوم فتانه چون دانست که کار او راست نخواهد آمد که در این وقت
ملازمان جوشنگ از پی فتانه آمدند فتانه کف دعای مراقبت خوانده بر سینه که من از عشق تو برزدهنگ را فرستادم
و نیز عشق تو را خواهم داشت باکنیزان خود بخدمت بسپرد باید که غلوت کنند که باسی از شب رفته بخدمت برسم
چون این خبر بجوشنگ رسید در لحظه غلوت کرده بزم عالی آراست از انطرف فتانه مهر قران را بصورت کنیزان آراسته

چرا پس و بزرگ او را دلداری داد و ایرج سوار شده بجای قلعه آمد نفره زد که ای پیر فرتوت دانم با تو چه کنم
اگر ترا از فلک نگذرم خورشید تابان گفته است سلیمان کفش بر بعار برود پیر دست و هر چه از دست
برآید کوتاهی نکند ملک ایرج را زرده و غضبناک دیده است اگر که باطل خنجر نزد اصفندیار روز دیگر کار ما صعب آرد
بمردند که از جانب صحرا پای پیاده بسر دارند که بجانب قلعه میرفت مهتر در فکر شده نگذارد اما ایرج پیاده که شاید
که پیاده خود را بپای قلعه رسانیده نفره کشیده که ای بادشاه مژده باد ترا که من سپهر چالاک ایلچی شاهزاده
نور الدهر را بصحرای سیه چالاک اندرون قلعه بردند طبل شادیانه بر سر ارش بنواختند در آوردند ملک ایرج
در فکر شده شاه برگ شنید بر روم خبری بیاورم و خود در اگر بنا خندق رسانیده چالاک نفره زد که ای آفتاب
پرستان قابض ارواح شما آمدم شاه این خبر را ملک ایرج رسانید ایرج سوهار آزرده شده بنهاد کفک باید
که تا اندر نور الدهر قلعه را کرفت در این وقت چالاک سپهر جلو ایرج آمده نامه نور الدهر را بایرج داد چون باز
کرد نوشته بود که ای ما جوان مرد اگر حرمهری داری بسر کین ما منه پا یم اگر از مردان عالم نیستی حاکم
قتل مرا نوشتی دانم با تو چه باید کرد کفک ایرج کفک مزاندیشه از کسی ندارم که نامه قتل او را بنویسم بخسرو
کفک با قباد تا بان قسم که من خبر از نامه قتل نور الدهر ندارم خسرو دانست که راست میکوید
کفک حالا پس چه باید کرد خسرو کفک باید هر کرد تا ایرج شاهزاده بیاید ایرج قبول کرده برگشته قدم
در بارگاه کذاشته روز دیکر عریضه سفیل بنزد سپهر بایرج رسید
که نور الدهر با دریای لشکر اژدها پای آمده قلعه دار کین با قلعه ما و سپاه ما ایرج در جواب این نشت اینقدر او را
نگاه دارید تا من فردا لامان دا کرفته بیایم چون سفیل آکاه شده از بالای قلعه را کفت روز دیکر نور الدهر سر ارشده
بکنار قلعه آمده نفره زد که ای سفیل دروازه را بکشا و از صورت من اندیشه مکن سفیل کفت اکر سری خود
خواهی قلعه را بکیر نور الدهر کفت از بهر تو بدین زمان مجرا سی آمده باشم اکر خواهی بکیرم نکاه کفت خاک بر قلعه را
که داخل خندق کفته بودند ستادان کفت بیخ زرع خورانده اند دیدبرکت که خود خواهی قلعه را بکیر دکفت پیاده رسید عریضه
شت سلیمان را داده بود که ای شهریار دست از کرفتن صحابای بدار بیا علاج ایرج را بکیر که کرفتن صحابای
ایرانیان آسان است شاهزاده کفت نا قلعه را بکیرم نخوردم اکر کفته باطل کنم ایزد از شش در آورد و قدغن کفت
که هزار ایچ کسی را پیش نیاورد که من خود قلعه را بکیرم روز دیکر سفیل با سی هزار کس در بالای ایرج دیا رو
ایستاده از این طرف هم منزایرج لشکر بیران در بالای شت قرار کرفته نور الدهر در لباس پیاده روی غرق شده

سرکار یا در پاکشیه کلاه پوست بره خراسانه بر سر و سپر در کمند انبیده در هر کف تا صفوف آهسته نه پیاده
یکه و تنها پیش آورده از بالای قلعه تیر چون باران بر نجسته لشکر تیر از هر اکماندار ان بر زمین
ریخته چون باران مرز عرشه کناره میدان خرشته پیش تیر دانه پیش پیکان شاهزاده پیغام کرده
خود را کنار خندق شرقی پنج زرع رسانیده چنان که در قلعه ملک ایرج قلعه را بایستی دستبرد کرفته لو پنج
زرع دیکر اضافه نمود دیکر از کماندار ان نامی نوذالدهر از خندق شرقی پنج زرع چنان است القصه خود را بان
طرف کرفت سنکرهای عظیم از بالای قلعه انداختند از خود رفع کرده و بخود را بطرف پنج فلکه تخته پل بر روی
خندق انداخته دروازه را بطرف جنوب در هم شکسته قدم بدرون شهر کذاشت سپاه شاهزاده در نجسته
در شهر تیغ در رقاب پرستان نهادند سفیل که چنان دید با سپاه کریزان بنجبت ایرج در رفت اهل شهر را
عفت کردند شاهزاده فرمود که دروازه بسکنه زیرا از طاق دروازه بزیر آوردند دربارکاه رفته قرار کرفت
و فرهاد خان کیفرخه که در بند ایرج بودند نجات داده بحمام فرستاده خلعت بایسته بدادند و پیاده که شاه سلیمان
فرستاده بود داده روانه کرده مژده بر سانند از طرف سفیل زنهار سپاه داخل ایرج شدند
سفیل بنجبت ایرج رفته آمدن شاهزاده و قلعه کرفتن را بعرض رسانید ایرج پرسیدن حال کرده و تحقیق
کرده که بچه دستور قلعه را کرفت سفیل جستن و قلعه را بان روش کرفتن بعرض رسانید ایرج کفت که حق
که سرور ما نیرنکت صهبای جلال ثبت است از قلعه ملند شد ایرج کفته وصال کیتی افروز بتعویق
افتاد لاهوت کفت خاطر جمع باشید که هفتصد هزار کس با چهار صد کرزاده پرده شنیخون بنوذالدهر نیرنکز در
هاندم اراده رفتن کرد ایرج کفت که شنیخون کار مردان نیست ترک این کار بکنز لاهوت ساکت شده و دیکر حرفی
نزد چون شب شد لشکر خود را خبر کرده که وعده در دامن ملک کوه است روز دیکر عصر سپاه در دامن کوه حاضر شدند
شاه سلیمان آن سپاه را دید کفت آیا چه لشکر شکوه خورد کرا فرستاد خبر آورد که سپاه لاهوت است که بر سر
شاهزاده میروند شاه سلیمان کفت سرت را میبازم شاهزاده را خبر کنید خورزک دانه شه ملک ایرج نیز واقف
شد شاپور را فرستاد که لاهوت را برکرداند از قضا خورزک وقتی رسید که شاهزاده دربارکاه شاه فیروزبخت
سلیمان عم در عیش بود خورزک آمدن لاهوت را بعزم شنیخون بعرض رسانید شاهزاده امر کرد که تمام
جنبه ها را خالی کردند و سپاه را در اطراف در کمین باز داشتند چنان که بران مشغول غارت شوند ایشان بریزند
و اسباب را از تیغ کمبذ رانند چون پاسی از شب کذشت بران ریخته دریان از اکسیر اندیده کمان ایشان که از پرتو

کریخته اند مشغول غارت شده اند که دو اینجا لشکر اسلام گاه و راث ایشان را اگر فته و بکشتن کشتن در گرفته اند و لوهیار
و اسفندیار ایرج قهرمان در دست جهر گشته شده اند بامدادی بهرام کس از گریزان طلایع صبح بود که لاهوت روی
بگریز نهاد بخدمت ایرج بدر رفت شاهزاده با فتح و فیروزی قدم در بارگاه گذاشت امر بطهماس کرد که پیش
خانه را برهانند روان گرالامان نخست اما از انجانب ملک ایرج تا عصر هیچ کس و شطر لاهوت بود که سپاه
شکست خورده رسیده آمد ملک ایرج گفت هر چند کشتن نرویده فایده نکرد و مهم کرد ما هر کرد که رفته او را
برگرداند بهر حال دیگر مصلحت کردن بیجا است باید پرسش بقلعه انداخت و از طرفین طبل حمله زدند چون روز دیگر
شد ملک ایرج اراده پرسش داشت که از طرف صحابا کرد شیر بیشه کامگاری طهماس از بیغوله با چهل
هزار کس رسیده و از عقب او سه هزار شتر زراغ خیمه و دلاله لشکر با زنگ و دلازل و پیه قهری از ان
نمایان شده آه از نهاد ایرج برآمد دانست که دیگر پرسش بقلعه نتواند انداخت طهماس نارسیده امر کرد تا
خیمه گاه افروز حضرت سلیمان مکان برپا کردند و حوالی بارگاه بقلعه داده کارخانه و بیوتات را جابجا
فرود آورده روز دیگر سپاه نورالدهر سر کس فوج فوج طایفه طایفه می آمدند و قرار می گرفتند تا
شش روز لشکر کشی نورالدهر را خوانده اند روز هفتم بود که صدران ماه منظر و کیوان ملتبه رفعت و بهرز
ابرج انوشیروان رسیده قرار گرفتند از عقب ایشان شاطران رزبت پوش و سقایان قنطوره پوش
در حلیه و ساز شاهزاده بر مرکب بادپای سلیمانی سوار و علم اژدها پیکر در بالای سر پرش و حوالیان مثل جهر و
جهانسوز و دیگران نمایان شدند شاهزاده داخل بارگاه شد که در این وقت شاه سلیمان بسیه خبر شاهزاده
داده در لحظه برخاسته استقبال کرده شاه سلیمان را در برگرفته و از پرش سپاری کرده و عذر خواهی سپاه
شنود شاه سلیمان گفت نازنین حضرت گرد یه دگر ملک شرق دیدار شاه ارادند شاهزاده گفت نامی
علاج ملک ایرج را نکنم قدم بقلعه نگذارم شاه سلیمان آنماس سپاری کرده شاهزاده اول سفارش سپاه
بطهماس کرده وارد خرگاه گرد یه و زیبه شیرو گوهر ملک و کلفه اران او را استقبال کرده نورالدهر
دست گرد یه را بوسید او شیرشاهزاده را در برگرفت و روی او را بوسه داد گوهر ملک و زیبه شیر او را در بغل
گرفته و در پهلوی نورالدهر قرار گرفتند که در این وقت کنتی افروز داخل شده دوان دوان خلعتی را دیده حالی با دست داد
در گریبان شاهزاده کشید که حیف که مهم سپری نشده که حال می آمد و حلقه در گوش ایرج نامبرزاده میکشید
و مرا از این بدنامی خلاص میکرد نفرین بر این خدای جهان چنین بسپرسل ایرج باد کرامت کرده بود القصه چون

دست بسنجر کفه و رو بطهماس کذاشت طهماس بنیدست او را کرفت و چنان سیلی بر کوش او زد که معلق
زد بنفش بست و دست او را بسته نزد او را بر ستران با رکاه بیچه ملازمان خبر بایرج رسانیدند جرباس با
که من بیرون میخورد را ادب میکنم ایرج کفت تو حریف او نیستی مردیس جرباس بیرون آمده رفت
ایرج کفت من میدانم ایرا حریف طهماس نیستند سوار شده روانه بارکاه شد که جرباس رسیده کفت
ای دیوزاده با فرستاده ایرج چنین سلوک میکنی و کریبان یکدیکر را کرفته در تلاش بودند که ملک ایرج رسیده
فرمود از که ای جرباس جه کردی من چه پیام در باب طهماس دادم که مردمیدان تو منی و کریبان یکدیکر را کرفته که در این
وقت شاهزاده از حرم بیرون آمده بجانب طهماس دادکه دست بردار طهماس نکهدارد که نورالدهر فرموده
تا دست بهزاد را کشوده در دایرج کفت که پهلوان قبا قتی نیست که اینهمه آشوب برپا کند اکر غیرت داشتی
بر سر زنان و محرم سردان نمی آمدی که با ایشان جنک کنی و رقم قتل بر ناصیه چون ایرج نام رقم قتل را
شنیده در حیرت شده کفت ای جوان با قتاب تا مان قسم که خبر از نامه قتل تو ندارم و بر تو ظاهر نشده
اما دانستی در میدان است و دلاوران در بارکاه اینهمه لاف نیزنند و اکر مردی میدانی ان نورالدهر کفت من
هر کز لاف نزده ام کارهای من بر عالم روشن است کدام قلعه را بحکم جلد کرفته ام تو مدتها مدید تو در آزر کوه نشسته
نشستی اسد را بکری و مال جرباس است که در پای قلعه کوالیان معطل و کار کرده ایرج از غصه بر خواسته
با جرباس و بهزاد بارکاه خود آمده و مقدمه را بخبر و بیان کفه و سید انست که کارهای
شاهزاده مردانه است کفت ایرج کو تا فرجان منتظر بر برده از جرباس کفت شهریار رخصت جنک بمن دهم
ملک ایرج کفت مردمیدان نورالدهر و طهماس نیستی جرباس سابقه از حد کذرانیده لاعلاج ایرج
رخصت داده و طبل جنک از طرفین نواخته روز دیکر سپاه صف کشیدند که جرباس بمیدان آمد
از انطرف شاهزاده طهماس را رخصت داده نورالدهر کفت با جرباس که جرباس را کشتی که بمردان
عالم قسم که نکاه بر دیت نخواهم کرد و منفرست ادان چنین خوانده اند که جنک طهماس و جرباس
اینجا واقع میشود و منفی چنانکه ذکور شد القصه طهماس رخصت حاصل کفه سر راه بر جرباس کرفت
و شروع بنصیحت کرد جرباس کفت مرا از تو میخواهم تو مرا نصیحت میکنی ساطور را حواله طهماس
کرد که سپر را شکافته بر ابروی او آمده سر را دزدیده بر کردن کرک آمده قلم کرد طهماس با کرک
غلطیده شاهزاده کرک دیکر فرستاد طهماس سوار شده رک دیوزادکی او بحرکت در آمده چنان ساطوری

برقه سپر جرماس زد که برق ساطور از میان چهار دست یاری گرگ بدر رفت ملک ایرج بر مهر ت خود
زده دیگر به وزارتی شد نورالدهر غضبناک شده پیدان آمد گفت ای نامرد بی بته چه گفتی داغ ظرماس پس نبود
که امیر انیز کشتی دیدت برنا زیانه گفته نزاف شاه نه ظرماس که دنیا در نظرش تیره و تا شه گفتا نیز سزد
مرد بود و فرزند زاده خود را در راه تو نکشم چه لازم است درین چنین کسی شهم عنان گرگ بر گردانیده
گریان بطرف بیابان بدر رفت شاهزاده گفت بهر جائی که میرود بر و دو گریان برگشته قدم در بارگاه گذاشت
واز طرفین در عزاداری مشغول شدند تا روز چهارم بخواب نشسته هیرو ملک ملکوت آمده دلداری ملک ایرج
داده بیارگاه آوردند ایرج همینوز طبل جنگ نزده شاهزاده نشیند بستور روز دیگر لشکر اصف کشیدند
ملک ایرج اراده میدان کرد که توج رخصت کرفته میدان در آمده نورالدهر را طلب کرد شاهزاده میدان
آمده توج در دست شاهزاده زخم دار شده اورا از میدان بدر بردند که آفتاب غروب کرد هر یک بیارگاه
خود رفته نشستند دلاوران معارک معاف و مبارزان میدان سخن دان تو سن خوشخرام زبان را
باین چنین جمله در آورده اند که چون خان امیر خان وارث ملک غزل ارسلان ملک ایرج صاحبقران
طبل جنگ نواخت ازان طرف شاهزاده هران کل چرخ خلیل الرحمن نوزیده اسداامیان ملک ایرج صاحب
قران شاهزاده بارگاه سلیمان قابل اوج بتیرستان فرزندیدیع ازمان عابر کوشه سلطان صاحبقران
هماى اوج رفعت شاهباز عرصه مردی که شاشش جهانگیر فلک کیرستان خزانه پناه لشکر
سلام نورالدهر کز پیش عدو در رزم کاهش الحذر که الامان کوید هزاران بیچ چون برطبل شر
شنا کفه بنام نامیش صاحبقران صاحبقران کوید چون آواز طبل شنیده امر کرد تا طبل جنگ زدند
روز دیگر هر دو سپاه در برابر یکدیگر صف کشیدند که ملک ایرج کرة شقرة الجولان در آورده میدان در آمده
شاه سلیمان در بالای شاه و تا زنیان در قصد رزم چیق تیاث مشغول بودند که ملک ایرج بعد از طرید
و نبرد ها در طلب کفه که از اینطرف شاهزاده جولان برگ بادپای سلیمان داده میدان در آمد چنان طرید
و نبرد بجای آورد که اسمان اصمی از روایت دشمن شنیده شد و سر راه بر ملک ایرج کرفت مقاله ایشان بجایه
ایکجا میه هر دو را به نیزه وری مشغول شدند از نیزه و کمند و عمود و سپر داری حاصل نشد که ایرج غضبناک کردیده
تیغ ابدار از ظلمت غلاف کشیده برقه سپر شاهزاده فرو آورد که آن یل ارجمند ساعد بند بدیع تیغ داده
که تیغ ایرج مانند آینه جلب حرارت شده در عوض جان تیغی برقه سپر ایرج نواخت که سپر را چون قالب

پسر تر برمایه پیکر شکاف خود و نیم خود عرضه میکند او در هم دریده تا ملک ایرج خبر است مدرقه رسانده که چهار انگشت
دگاه سر پرش نشست خون بقدر یک پشت کمان ملتبه شد سستی در اعضایش هم رسید دست بکردن مرکب
انداخته مرکب چون بوی خون شنیده ایرج را بر داشته مدرقه تا بر سیم و شتابزده بر پیداد که ریخته در اردی
ایرج و چهل هزار کس از ان کرانه آفتاب پرستان کشته گردید شکسته در سپاه ایرج افتاد مالک ملکوت و بهزاد
و تورج سپاه و خزانه و کارخانه جات گذاشته مدرقه در راه هم دستگیر شده سر و سپاه و خزاین خود را
بر داشته خود را بدامن مارگوه رسانیده سپاه و بارگاه سلیمان و باقی سپاه بهایگیر نوزالدهر آمد. با فتح فیروزی را
خل سپاه خود شده کسی را نزد خسرو فرستاد که او را بیاورند خسرو قبول نکرده شهزاده مالک ملکوت و تورج
و بهزاده با قوسرداران ایرج را بفرها دخان یکفرسخ داده که ان را برداشته در قلعه صابایک پرده در بند کنند
تا آمدن صاحبقران و حکومت صابایک را بفرها دارزانی داشت فرها د در ساعت ان را برداشته روانه
صابایک شده و لشکر ایرج در حوالی صابایک بسر می برند

اما چون مرکب ایرج را بهوش مدرقه بر دند در حوالی
قلعه ایرج را از پشت خود انداخته و مرکب بچرا مشغول شد از قضا ببر افکن خراسی در انجا بوده در بالای برج بود
چشمش بر ناز و جوانی افتاد سر و صنع پوشش و غرقه در خون بهزادش بر زمین افتاده در ساعت بپایین آمد طرفه
عجز در دلش اثر کرد او را برداشته قلعه آورده زخم او را بسته در بستر خوابانید بعد از ساعتی ملک ایرج چشم
کشود خود را در چنین جائی دید و دلاوری بنظر در آورده خود را مانند پروانه بر گرد شمع دید بر سید
که ای جوان کیستی که سر ببر افکن خراسی بینی ای جوان تو نیز نام خود را بگو و بیان کن که این زخم را که بر سر
تو کرده ایرج فرمود من صاحبقران آفتاب پرستان و فرزند خوانده زنگر دستان و بر ملک ایرج لشکر بستان میکرده
و چنین حکمی نوزالدهر کرده در دستان خود را بیان نمود ببر افکن باک شد خود آفتاب برگشته بعد از یک
هفته ملک ایرج تمام رفته بیرون آمد کس فرستاد تا از سپاه هنری بیاورند خبر آوردند که نوزالدهر بسایت اشک
داده و تمام سرداران تراکمه در بند دارد خیمه و خرگاه را تمامی ضبط نموده ملک ایرج بسیار آزرده گردیده ببر افکن
فرمود که چند هزار کس دارای عرض کرد که دوازده هزار ایرج فرمود کافیست که در اینوقت حاجت برای ببر افکن
آوردند که دوازده هزار سر صنع پوشش در بیرون قلعه فرود آمده اند و یکنفر از انان آمده که نامه دارم ایرج فرمود
تا او را داخل کنند نامه را ببر افکن داد نوشته بود اول نامه بنام خدای جهان لایحی نامه بنام پیغمبران

ستیم از نزد مرزبه عجیل مادر و برادر سلطان دهاهم قران حمزه کیتی ستان بنزد تو ای پسر افکن مرا بدان که از پیمان
قضا و قدر بیرون آدم بجنب ملک ایرج میروم باید اطاعت کنی والا هر چه پسر از خود بیند آنچه تمام و سلام بر ایرج
اشاره فرمود که قبول کرد پسر افکن گفت دارم بخدمت عجیل آمده آنروزه او را عجیل را بقلعه آورد ایرج
تغیر و فرح و لباس پوشید و گفت مرا چون نزد عجیل آدم بگو که این فرزند من پسر افکن است خلاصه پسر افکن بخدمت
گذاری مشغول گردید روز سیم بود که مابقی لشکر عجیل که صد هزار کس بودند رسیدند و فرود آمدند عجیل بیرون
آمده در بارگاه قرار گرفت ملک ایرج سندلی تمام زری بر سر هیجده تا میان ایرج کشیده که آن خال پیدا نباشد پسر
افکن تا رسید سر فرود آورد و از قفا ایرج آمده چشم عجیل بطرفه جوانه افتاد که آثار شجاعت از چهره او پیدا
بود عجیل گفت که این کیست گفت پسر افکن فرزند منست عجیل گفت اگر کسی منوچهر او شود از حمایه زبردستان
میشود القصه ارمغانه که داشتند گذرانیدند روز دیگر کوچ کرده روانه نهر الامان شدند تا بحوالی سیاه نور الدهر
سیصد هزار دینار استقبال کرده عجیل را داخل بارگاه کرده و در صحبت شدند اما ایرج پیش نمی آمد که مبادا او در آنجا
سنه عجیل احوال هفده ایرج را پرسید نور الدهر همه را بیان کرد عجیل گفت که منوچهر طاق ابروی او آمده ام
روز سیم شد جمیع از سرداران را گرفته آورده تمثی عشتر صبا و دیلم و دیلم و نصر و سنجر آفتاب پرست نور
الدهر گفت که سرداران ایرج را در سیاه پسر دربند دارم ایشان را نیز در اکاهبرند تا صاحبقران پیدا شود
عجیل گفت پسر افکن و پسر افکن ملازمان مرزبانها را در صباط پسر دشت هزاره گفت که ایشان کیستند
عجیل تعریف بسیاری از ایشان کرد فرستاد تا ایشان را حاضر کردند چشم نور الدهر بر ایرج افتاد گفت که این
کیست پسر افکن گفت این پسر منست پسر افکن است هزاره گفت شباحت تمام با ایرج دارد پسر افکن گفت که
ایرج است عجیل گفت که مرا در ابوالجبر شباهتی است که در خدمت من پیشکاره و منجم اوست که او را
تربیت کرده نور الدهر دیگر بستر نگفت و سرداران را با ایرج بسپرد بیرون آمدند ایرج بیرون آمده آفرین
بسیار در دل بر بنای نور الدهر کرده در میاندم سرداران سپاهرا برداشته روانه صباط پسر دشت چون این
خبر بفرهاد خان رسید دروازه را کشوده ایشان را داخل کرد چشم فرهاد بر ایرج افتاد پرسید که این
کیست پسر افکن گفت فرزند پسر افکن است و همراه ملازم عجیل مادر و پیشکار فرهاد گفت سبحان الله اگر
ایرج کشته نشده بود می توانست که بگوید این ایرج است ایرج را از آورده در زندان زندانبان درینه کشید
ایرج و پسر افکن در خانه منجم فرود آمدند فرهاد خان طعام و شراب بجهت ایشان فرستاد چون شب شد

ایرج گفت که پیش از این تاب ندارم اگر سرداران حضور را خلاص میکنم سران سپاه حضور را خبر کنید چون پاسی
از شب گذشت ایرج با هزار نفر بزندان آمده نعره زد که منم ایرج ها حبسیان و درست بر تیغ کنید پاسبانان را
کشته مالک ملکوت و باقی دیران را نجات داده این خبر فرهاد خان رسید که شیر اژدهای ایرج نعره فرها د
کوه بزاد و از نعره اول شما خم علقمه در شهر افتاد اضطراب بسیار بر ایرج جمعیت کوه فرهاد و قوی رسید
که ایرج از طرفی و تورج از طرفی در جنگ بودند که فرهاد خان نعره بر آورد که سرت در کردن نامردت کوه
کار حضور را بجمله انداخته و شیشه را حواله سر مالک ایرج کرد که ایرج تقاضای شصت راه را بنیزد بر لال
گمر فرهاد که گرانبیه شد آه از نهاد ایرج بر آمد که شان شد که جراب حضور را چه بگویم اما چاره ندانست کسان
فرهاد نقش او را بر اسپ روانه گوالامان شدند اوازه بلند شد که ملک ایرج پیدا شده صبا ب را گرفت
کسان او هر جا بودند حاضر شدند در اندک روزی هفتصد نفر از کسان بر سر شان جمعیت کوه روانه گوالامان شدند
اما نقش فرهاد در انبر د حضور آمدند حضور تاج بر زمین زد گریبان را پاره کوه های دم سر کیان را بریدند
در ماتم شدند چون ایرج سکه فرستاد آمد بر سر راهی رسید پرسید که این راه کجا میرود گفتند میرود گوالامان
و یک راه بار کوه که حضور در الجات ایرج مالک سپاه در الجا فرود آمدند و حضور سر بالای برهنه قدم در کوه
گذاشته پیش رفته گفت ای پدر با قباب تابان قسم که او قهرمان کوه و من عاقبت کشته چون اجل رسیده
بود این واقعه رو داد و من حضور نتوانستم این سر و این شمشیر برانش و مرا از شرمنده گی خلاص کن
حضور که چنان دید گفت رو راه وفا داری امیر ایها سهل است تو باید زنده بمانی شمشیر از گردنش گذرانده
و بر گریبانش تاج بر سر شش نهاد و روی او را بوسید گفت که فرزندم گذشتم نشد طرکه تکلیف
کنند لباس سیاه از بر بکنی نا امید نباشد ایرج قبول کوه بهر امی حضور روانه سپاه شد اما چون خبر
گرفتن صبا ب و کشته شدن فرهاد نهر الدهر رسید گفت ای عزیز کوار از برای جان فرهاد آمده بودی
گاشکی هرگز نمی آمدی نمی احتیاج نبود داشتم که چنین داغ بر دل من و حضور و خویش جمیل بر خواسته گفت که سپاه را
بر داشته بروم و او را گرفته بیاورم نور الدهر گفت شما نفرستادید حریف دلیر شوی الفقه نامیک
همه بر لیشان حال بودند که ایرج با سپاه رسیده در برابر نور الدهر خیمه و خرگاه بر سپاه کردند قرار گرفته نا باز
با بنی داستان بر سیم

نوای عشق با زی خوشش تو ا ست

که هر اهنگ را اوزی بکار است  اگرچه صد نوا خیزد از این چنگ  چه یکدستی شود یک آهنگ

صاحبان دستان اخبس بیان کرده اند که چون کیتی ستان با گروان در کنار دریا منزل کردند با یاران روندگان را اضطراب
بهم رسیده اختیار از نگاه بیرون آمده در گرد ایشان شدند که در آنی آشفتگی بر قلمرو ایران افتاد که چهار ضرب زده و
قیال ندیی در برکه و بنصر با یاران در آمدند رفته بسیدی که ای درویش کیستی و از کجای آمدی گفت بنده ملازم
شاه سرهنگ سفری و صایم با یاگفت ای قبله خزاین خزانه و جواهرخانه و غلامان و ملکه زرد هشت را چه کردی
گفت با اجان تفصیلی دارد و گفت یکدسته سرهنگ گفت کیستند سخنور ملک ایرج همه را از سر گرفت با یاران آهی
کشیده و سرخویش در افکندند یاران بر سر او جمع شدند و بسیی بسیار او را بهوش آورده و باز نظر بسر هنگ کرد از
هوش رفت بار دیگر بعد از ان گفت که چرا سر او را نبریدی گفت از الفعاف و روسیاهی که در این
وقت بخدمت رسیم جمعی از عیاران و غلامان نوکشته شده و خزاین و جواهر ایرج غارت شد ملکه زرد هشت
بدزدان رفت با یاران گفتند در ما افتاده بدون اطلاع امیر روانه میباشد و عیاران سرهنگ امیر
آوردند سرهنگ تمامی احوال و جنگ ملک ایرج و کارهای سیاه را بیان کرد کیتی ستان در خنده شد گفت ایرج
عجب دانی برما باگذارده از فرضا ملک قاسم در کجا بود درویش را دیده پرسید درویش از کجای آمدی گفت از باغ
ملک قاسم گفت چه خبر داری آن اجاق برگشته مقدمات ایرج و عاشقی او را با کیز افروز بیان کرد آواز
خندا در آمد درویش بیچاره را تمام کرده و چهل هزار غلام خود را برداشته از ان صاحبقران روانه میباشد آمده
این خبر ابدیع الزمان رسانیدند و نیز چهل هزار رقم دیوان خود را برداشته مدروت خبر صاحبقران
رسیده رسیده که هرون حرفت زمه معنی دارد بر خواسته قدم در عمارت نهاد و گفت شاهزاده
خوابگه مرهم میروم و میدانم را دیده پرسیدم از هم چهل هزار کس خود را برداشته از عقب ملک قاسم
و ابدیع الزمان بدر رفت روز دیگر غلغله در سپاه امیر افتاد که یک دسته که گرگی بیده شده و نزدیک ان را
برداشته بدر رفت و کاغذی سر بمهری از چنگال خود انداخت چون نوشته را بیاوردند مضمونش این بود
که ای خدا پرستان تقای خفته با یاران بجانب غزنه بیرون در پای تخت ملکزاده ماخری و میرانشاه فیروز
دختر ملکزاده ماخری کوشیده اگر سردی پیدا در جانب غزنه یه اعلاقات بکم کیتی ستان بر ایشان حال شده و گفت که
نشده که علاج این نامرزاده دلیر و کمیاب نیشود که خشم و قت باشم امر بجا چه بزرگ امیه که نامه از زبان
سر ملک ایرج بنویسی که گران را از همراهان سپاه اگر قسم و بیاعتری آورده که در عرض راه جنس امیری رو بجای داده

مرا باید که از عقب زنهار نه روی او باستیکر کنم باید که بیک ناله مرا مهلت بدهی تا من بیایم و آنوقت با تو کوشیم
و شنیدم نامه را مهر کرده سر زبان را طلب کرده گفت بدو الامان پیروی و نامه مرا ملک ایرج داده جواب کرده
سر آوری و قاسم و دیو سیاه و کرب را همراه آوری و دست سلیمان و سه دختر زنبان نامه نوشت سر زبان داد
و سیصد نفر پرستنده روانه شد

اما چون ملک ایرج در برابر شاهزاده

نور الدهر فرود آمد چون شب شد از خط قاین طلب خبر نیافته روز دیگر ملک ایرج بمیدان آمد که یک بار غلغله
در سپاه نور الدهر افتاده که دیو سیاه نور الدهر را بدو سپرده از عجل باز و سپر را بر ملک ایرج کرفت بعد از حمله نیزه
و عمود عجل زخم دارش شد عیاران او را بدر بردند از روز حمله موقوف شد چون شب کرد بدو عجل را با جمهور تیردار
بدر بردند روز دیگر ایرج آگاه شد که پیش شاهزاده هرمز فرستاده که بارگاه سلیمان و خزاین مرا کاه نور الدهر حجاب
شده و سلیم زنان لشکر نور الدهر را برداشته بهر جا که خواهی برو و هر بلا که سلیمان مشورت کند کفایت کند و
سیاب او را برداشته برود که حریف او نمیشود و او از عقب سپاه شاهزاده می آید هرمز در قلعه بارگاه و سیاب
شاهزاده را برداشته بدربند ایرج رسانان کشته بارگاه سلیمان و خزاین خود را تصرف نموده بیارگاه آمده
در فکر پرشان شد اما چون شب بسر رفت و آفتاب سلیمان در بالای برج فیروزه که صدای زنک سیر آهنک
با بالا رونده کان بکوشش سیه روی کنان با جوانان کف که ایک با بالا روند کان آمد که با با سیه نعره
زد که کسی نیست بنده از دنبال شاهزاده ایم تا شاه سلیمان بیک که دروازه را بکشاید که با با از غصه قواصه
بیک کبوتر معلق خود را در بالای برج کرفت فرستاد سلیمان و مردم قلعه بعد از مدتی دیدند با با بالا رونده
کان عالم اطلاع کلید بکیرد را در با قلعه شاه سلیمان فرستاد طول نکشید که از بند با با کفته شد که ضرور نیست ترا با این تاجر
زاده کار دارم شاه سلیمان احوال کیتی ستان پرسید با با بیان کرد که در اینوقت خواجه سرایان آمده با با را
برداشته بحرم بردند از زبان او با با را کرفتند و احوال او پرسیدند با با یک یک سلامتی آنان را
کفت که بکیتی افروز کفت که ملک قاسم از بنده نامه جا بجا یافته صحت و سلامت کیتی افروز
از شنیدن این سخن شاه سلیمان از الفت زر و جواهر و زینه و آلات با با داد که با با با ضافت آمده همراه او بسیرده
و از قلعه بیرون آمده قدم در غار تلیک کوه کذاشته نیم بسمار نرفته بود که دل از زمین قابو کرفت و کمند را سته
بیرون آمد و بسرعت نجات یافته خود را بقلعه کذارده و روانه بارگاه ایرج شده از قرضا وقتی که

خم بتعظیم او ملارک بخاندان ازیم او کفانش کشته هرکز او را بسر برزد عقاب قضا پر
پناه دیران صاحبقران ملک بخش آن قاسم سپهران هر استر مالاکر دی سوار بنوی دارشده بر ملارک
او ملارک برهنه وار غضب سر بنا نهاده که لشه هوا بر سعدان فلک را حرکت داده پیدان در اورد کف
ای ملک ایرج اینک سپهزاده صاحبقران ملک قاسم لعل خفتان رسید الکنه دایم با فلک در داور کرد
شهسوار لقاب پرتش حاضر است چون خشم ملک ایرج بر قاسم افتاد آه از نهادش بر اورد حمزه وار
نیزه ارسی بر داشته بپارگاه آورد چون خشم شاه سلیمان بر ملک قاسم افتاد طبلبازش
در اورده کیتی افروز و کل غداران سرکشته ملک قاسم سپاهرا در بیرون قافله جای داده شاه سلیمان
دروازه را کشوده استقبال کرد ملک قاسم راه در برکرفت و چاسن او را بوسید قاسم سر اسپه روانه
حرم شد که مطلقه بایان شده ملک قاسم پیغام باو داد و ملارک را حواله او کرد که مطلقه حمزه را بر
عفت کشیده نوک ملارک بر کوشه ابروی او آمده که زخم تازه از انجا روانه حرم کردید کیتی افروز و اهل حرم
پیش آمدند چون خشم ملک قاسم بر کیتی افروز افتاد سر زده بر انداختش افتاده کف ای کیسو بریده
این چه بدنامیست که بر سر ما کرد سیلی بر بناکوش او زد که از پای در آمد بر سینه او نشست و دست بخنجر
کرد که کرویه و رابعه و کوهر ملک بپیش قاسم دادند که کر قباحتی دیدی کف ای یاران اکر این
حمزه را بان ناجیرزاده نمی دادی این رسوائی و عاشقی حاصل نمی شد کرویه کف اکر اینچنین بود او را تسپه میکردیم
و بخیه قاسم را کرفته کشیدند کیتی افروز را نجات دادند کرویه کف دیکر پیش قاسم برد کیتی افروز به
شبستان حمزه رفت کل غداران سرکشته کردند قاسم را از آزار دادن یکی کف نزد شراب میکرویه
کف او در هجران نوکر به میکرد و لب بلب جام نکذارد و تو چنین میکن زینهار میکرکف کیتی افروز
از غم تو سیاه پوشیده و چند مرتبه خودرا کشته الغصه چهار پنج سخن میکفته که کوهر ملک رابعه
پیش آمده کفته برو عاج ایرج را بکیر این حرکات چه معنی دارد داراب هم میکوید که من بر صنوبر عاشقم
عاشقم دریاد بهزاد ملک بخش نمیشود که در اینوقت خورشید تاج بخش رسید کف ای پدر بارک الله
تلافی خوب با درم کردی دکر بان شد ملک قاسم برزکر حمزه پشیمان شده دانست که غلط کاری کرده
رو بکرویه و رابعه کرد که ای عده ها شما را سپرده بودم که کریخ ملعم و دیکر ناب در حرم نماند پس تقصیر را
بچه دید که چرا جواب او دم کرویه و رابعه و کوهر ملک کفتند که سپهر صاحبقران که ملک تقصیری ندارد برخیز

دلداری بدهد و عذر خواهی کند ملک قاسم برخاسته روانه شبستان گشت افروخته، دست در گردن او
درآورده، وی را بوسید با کل غداران قرار گرفته تا آن گذشته را پاسی از شب گذشته هریک
بمکان خود رفته و با یکدیگر بحث نشسته و راز دل با هم میگفتند

اما ملک ایرج چون ببارگاه آمد هنوز جای گشته آهی از دل برآورد که چرا رقیب را گذاشتم بقلعه رود و با معشوقه
خوش نشود و بهزاد گفت که طبل جنگ را زدند و فردا در میدان رقعه علاج او را کنیم ایرج گفت هرچه زودتر با یارک
پشته رفته در عیش و سور ملک ایرج و تورج و لاهور شاه و بهزاد و غلامان و خواجه سرایان اسباب عیش را
برداشته ببالای پشته آمده که برابر قلعه لشکرگاه برآمده سنه انداخته و مشغول زده دری خوردن شدند
که صدای ساز و خنده ایشان بقلعه رسید کنیزان بهزار بری ملک قاسم آوردند ملک از روی او پریده
یکبار رفته دید که مشعلهای بسیاری زده اند و ایرج سر بر سینه گذاشته در غنج و ناز و کرشمه
مشغول است و ساقی از روزنه دماغ او بدر رفت تیر و کمان را بدست گرفته از قرص اکلیل انبوه غراب حمایله
برکرده بسوی ایرج داد که از همان رقعه جایی نشسته که ملک قاسم شرف کند که تیر بر سر پشت اکلیل
آمده از میان پستانش بدر رفت ملک قاسم دید که تیر بر ایرج نخورد تیر دیگر انداخت بر غلامی خورده
از بالای درآمد ملک ایرج لشکر زد که ای رقیب اگر جوهری داری بیا این یکقطعه در بارگاه رفت
فرمود طبل جنگ نواختند ملک قاسم نیز بدستور روز دیگر دیر آمد تا ملک قاسم مکمل
مسلح از قلعه بیرون آمد کلغداران در عقب صف زنگار قرار گرفته که ملک ایرج مرکب بجولان درآورده
سپار زنگ که ملک قاسم سر راه گرفت چون یکدیگر را دیدند خون همدیگر را بجوش آمد طرفه محبت در دل
ایشان از گذشته بعد از گفتگو در نشیب و فراز شده در جنگ هم ایرج زیادتی میکرد تا آنکه نوبت تیر بسپید
ایرج رسید تیغ حواله قاسم کرد تا رقم بدرقه ساند که چهار انگشت رکابه سرش جای گرفت
شاه سلیمان امر کرد تا ملک قاسم را بقلعه آوردند در بستر خرامانیدند کنیزان افروز چون پروانه بر آتش
میگردیدند و سپاه ایرج و ملک قاسم ریخته درهم نزدیک بود که شکست بر سپاه قاسم افتد که از روی دست
گردعفیر برخاست چون هزار رستم دلیر و علم بیرق کیخسرو را در بیشه پیش می دوانیدند در سایه علم ماه پیکر
فرزند دلبند صاحبقران دلگیر جلیل الاخر که شکوه یلی رستم دستان بر یال شهریار ملک قاسم

که برزد نهنگ از سیرشش بهم  فتد کوی زرین چوگان او شفق شد فلکرا ز سیدان او  کمل برنشست
باغ صاحبقران  سپهر شجاعت بدیع الزمان  بر مرکب بادپای سیاه سوار چه مرکبی که شاعر در وصفش
گفته  آن سبک رو که چه رو دیده نهد پا بوی  که در او آینه صورت جان جلوه نماست  گرم سیری
که چه کردن تعبان بازدهد  انچه بر خاطر گردنش زند با صابت نارسیده ازان خبک گاه نشانه هر شناخت
که بدیع الزمان است با ملک ملکت کف تا طناب باز کشیدن نواخت چون ایرج صدای طبل شنید لاعلاج بر گردید
بیارگاه آمد کف ایرج طبل باز کشیدن چه بود دلشه هر کف او تقصیری ندارد بلکه قصور ز دو جهت انکه بدیع الزمان از جمله
زبردستان است و روزهم تا آخر بسیه بود و اتفاقا هم از راه در سیه بود ند سپاهیان دارای او ملک فرود ار
خواه بود و اما بدیع الزمان سیاه خود را فرود آورده دقدم در قلعه گذاشت سپاهیان استقبال کنند بدیع
را در برکت دیاره نوازش کنند بدیع رو از حرم شه بیا لین ملک قاسم آمده و دلداری تقاسم داد
که فرد امن او را دبسیکم قاسم کف جان عم نه خیلی است ایرج از جمله زبردستان است الفقصه بدیع
قدم بدرون حرم گذارده که هر ملک چون طاووس ست خود را آراسته کله کردیع و را به دنبه شیر و سیر
کله غازان کب بیک بدیع را در یافته بصحت قرار گرفته کرویه آمدن نوزالدهر و جلب کردن با ملک ایرج
ملک را پایان کله بدیع کف خود را حلقه در گوش او خواهی کشیده کرویه کف فرزند سر صاحبقران نباشی که
ایرج از زبردستان است که در اینوقت صدای طبل کوش بدیع رسید او نیز طبل جلب نواخت روز دیگر
آن لشکر در برابر هم صف کشیدند بدیع الزمان از قلعه بیرون آمده در پای علم قرار گرفت که ملک ایرج کرته
اشقر را بجولان در آورده مبارز طلبد که بدیع الزمان نیز جولان کله خود سر را ایرج کرقه در نیزه دور
شد ند تا چهل طلعن نیزه رد و بدل شد نیزها در هم شکست هر یک سه عمود هم زده مرادی خاصها نشد ملاحه
از هیچ رهبر ادی خاصها کار نکرده بقدری در روی سر یکدیگر کوفتند پیاده شده طبل کشتی فرو کوفتند بعد از
ساعتی ملک ایرج بدیع الزمان را بخاک نشیده زانوی بدیع بر سینه طرده خون جاری شد ایرج دست بخنجر
کف برد و دیگر جلب کردن امر دلیت ایشان برگشته قدم در آرامگاه شهزاده بدیع را بجرم آورده او را
در بستر خوابانیده روز دیگر ملک ایرج اراده دیدن کله که در اینوقت کردی بر خورد از میان کردن دل کرد
چهل پرکاله علم شد نه چهل هزار لشکر مسلح و مشق در سایه علم شاه قزلباش اگر کله علی عمران دار و غه
بارگاه سپاهیان صاحبقران دلها با استقبال صاحبقران گشته و سلسله رسیکان کرب غازی عجازی

اندلیبی سپه دار سالار پیر عرب نفر کعبه شاه بردان کرب هر مرکب کرب بر نرسی حاد سوار
دابرشی کلکنام را بر سم بدک جلو میکشیده چه مرکب سحر کرد با قصم جستن زکین کرفتیش
دیشم زیر زین تا پان شده سپاه را فرود آورده و خود بجانب قلعه روان شد کرت بسلیمان استقبال
کعبه یکمیکر را دریافته و کرب بگنبد بدیع الزمان و ملک قاسم آمده ایشان را دریافته زسپه بشیر نیز در کرب
آمده قرار کرفت و مقدمات سپاه را بیان کرد و خبر ملک ایرج دادند که کرب آمده کف آمده باشد سرداران حمزه
یک بیک خواهند آمد فرمود تا طبل جنگ زدند روز دیکر کرب بسپه دون آمده سر راه بر ملک ایرج کرفت در جنک
نیزه و عمود کاری نساخته ایرج پیش دستی کعبه بتیغ بر فرق کرب زد که چهار انگشت جای کرفت فتر آمان از
جای در رفته در این وقت سر زبان رسیده نفره زد که ای ملک ایرج امروز بر کرد که نیز از پیش صاحبقران
نیز دستا آمده ام فرد الخدمت بر سم ایرج بر گشت قدم در بارکاه نهاد سر زبان بقلعه آمده شب بسلیمان تو ا
صبح دیکر باز سپاه را کعبه و نشت جهات کردان و ایرا با یان داده نیز ملک قاسم و بدیع الزمان آمده
کفت که کران را بدر برده اند بسفر عزیمه در پیش است حکم ایرست شما را بسپرم پران روز دیکر شه سر زبان
سه چهار بارکاه ایرج رسیده ایرج نیز کفت تا دلاوران استقبال کعبه او را با عزاز تمام داخل بارکاه کردند ایرج احوال
کیتی ستان را بر سید سر زبان تمام احوال امیر را بیان کرد نامه امیر را بدست ایرج داد نوشته بود که ای ملک ایرج
نامی طلسمات را کردیده بمشقت تمام بکران را بدست آوردم و دختر او ده ماخوری ان را بدر برده و من ا با ید
بجانب عزیمه رفت اراده رزم تو داشتم که در این میانه سر زبان تو بکوشش نشه الحال مدت یکسال از تو
مهلت میخواهم که رجوع شاه سلیمان نه باشد تا نامزد تسخیر دکران را کرفته بیایم بتوفیق خدای جهان با تو
یک جنک کنم شنیده ام که کلاف سپار نیز دکه صاحبقران از ضرب تیغ تو کریخته بظلمات رفته است
اکر مردی میکنی نامزد بیایم و بر سر زبان بشوی هر کز کشتن او نامردیست چون ایرج نوشته کف ای
پهلوان نام مردی در این نامه ذکر کرده شرط مهلت میدهم که قاسم و بدیع و کرب در این قلعه باشند
سر زبان کفت که حکم ایرست که ان را بسپرم ایرج کفت هم قبول دارم فارغ کردن قرین را امر کرده شترجی
نوشته پارکه تا مدت یکسال جانب قلعه نبینه ازم در رجوع سلیمان نداشته باشم و نوشته را بسپر
کعبه بسر دوان داد و یکبیست علت فاخره و اسپ زین و طلای مرصع بسر زبان بخشیده و روانه نمود سر زبان بقلعه
آمده ملک قاسم و بدیع الزمان و کرب را بر داشته روانه خدمت ایرشه اما پون با بان رو نهادند

خزانه خود را که قریب در عرض سه روز خرج را بجهان شاه رسانیده و آنچه که بعرض نمود و تشریف بسیاری از ایرج
کرد که با امیر ایرج طرفه از دها داشته و نوراندهم قلعه صابانه را گرفته و او فرمانها در اداره آنجا گذاشته و باز بملک ایرج
رفته صابانه را گرفته و طرفه داغی بهمان مسمر که دارد و فرمانها در انتقاف رسانیده پس امیر کمتر شده تا بایک
که شتر زبان داغانه و جوانان را صحیح سالم بخدمت امیر آورده و بملک ایرج رادا و تشریف بسیاری
از ایرج گرفته و جوانان دست امیر را بوسیده قرار گرفته و گیتی ستان بعد از چند روز ساعت تعیین کرده
و با جوانان دست گرد گشته روانه عروسیه شدند صاحبان داستان چنین بیان کنند که ایدکه زمستر و زیر جه
گریزان بر قلعه تابیان قلعه ملکه داده رسیده ملکه داده چون از آمدن ایشان آگاه شده در دم استقبال کرده
گیران را داخل بارگاه کرده و در بالای تخت جای داده زمرد شکوه بسیاری از امیر گفت ملکه داده دلداری
بابت ان داد بگفت گفت که عقیده بست که خدا پرستان برسند و مارا دستگیر کنند وی روزه هم عیش است
نمایند اندیشه باید کرد زمرد گفت آرزو دارم که صدای جلبل ایشان بگوشش نرسیده گفت امر کرد
که هفت زنگی قوی هیکل بلباس گران رقه هفت در بنه را نگاه دارند و ام قلعه فرمانها اقتضا نا
عطارد نا زهره نا مریخ نا مشتری نا رحاف نا فلک نابت در هر یک پنج هزار کس گذاشته
تابع خدا پرستان شوند ایشان روانه شدند گیتی ستان بعد از یک ماه از قلعه بیرون آمده سه روز
توقف کرده روز چهارم بعزم معاودت مرخص کرده خانه را برده در برابر قلعه فرمانها برسر پا کنن عادی روانه
شد روز دیگر امیر و گردان رسیده فرود آمدند القصه جلبل زنگی با بست نهار کس در این در بنه سر
امیر فرستاده که او را طلب کردند جلبل فرستاده که مطلب بست فرستاده زنگی که در بنه را نگاه بدارد که گیتی ستان
برسد آورده در بنه را سپرده جلبل گفت که هرکار از دستان برآید که تا نیامده فرستاده از نیامدن گیتی ستان
رسانیده بدیع و قاسم اجازت خواسته که در بنه را بگیرند امیر اجازت داده روز دیگر بدور قلعه صف آرا
شدند پرسش انداخته نا سپاری گشته تا شام قریب روز دیگر باز صف آرا شدند که ناگاه از
سفید پوشی با چهل هزار کس رسیده نعره زد که یا امیر شما طریق جنگ و قلعه گیری را نمیدانید چرا بیخود زحمت
میدهید فی الحال از مرکب پیاده شده پرسش انداخته و خود در انجمن رسانیده حسین که دروازه شکسته
درون قلعه آویخته در زنگیان گذاشته هلکی را از شمشیر مدر کرده و کلمه قلعه را بخدمت امیر فرستاده
و از طرف مدر رقه امیر در قرمانزل آسوده روز دیگر متوجه در بنه عطارد شده روز سیم بآن جا رسیده

میرزان نزل

هیزران زنگی با سی هزار کس در اینجا در بندر بود کرب آمده او را نصیحت کرد فایده ندارد چون پاسی از شب
گذشت هیزران با سپاه بشیخون زدند و در جنگ بسته نصف لشکر امیر تیغ در هم نهاده تا روز روشن
شد زنگیان را در بالای برج و بارو بتیر دور آوردند و هزار و ده هزار کس از لشکر اسلام شربت شهادت
چشید شب دیگر بشیخون تاختند و دست بتیر از هیزران شیخون آوردند و او را ناچار از قلعه دار
که نقاره دار سیه برداران کرشن زد که گاو میش است و سیاه داخل قلعه شده و زنگیان را بقتل رسانیده و بر فراز
برج رفته و گفته با امیر سی هزار کس را کشتن داد و رشته الستی قلعه را پکی این هم قلعه دیگر حال
اندک کاری دارد باز بخدمت پیوندم و بدروازه صاحبقران داخل در بندر شده و برج را گرفته و تا روز
در انجا مانده روز دیگر روانه در بندر زهره شدند تا با گفتا امیر نقاره دار بقیادت سیه این سخن بشنید
از گفته چون پاسی از شب گذشته سوار شده با هفت هزار کس بجانب در بندر زهره تا بدروازه روز دیگر
بدر بندر زهره تا رسیده هیزران زنگی با سی هزار کس در انجا بود که سپاه لشکر تا پایان شده در فکر فرو
که بدین رسیده پرشن انداخته از خندق حصین گذشته دروازه را در هم شکسته هیزران را با بنه گذشته زنگیان
را بر روی هم انداخته و حصن کرپان شده بدروازه در انجا قرار گرفته تا سه روز دیگر صاحبقران
سیه امیر گفتا با این در بندر از همه در بندر محکم تر است با گفتا که حصن استعداد نقاره دار را بسانه
که در انجا قلعه باز شده بدین کلید قلعه را بخدمت جهان پناه آورد تسلیم کرد مقدمات را
بعرض رسانید امیر آفرین کرد چون شنید ملک قاسم هفت هزار جوان لشکر پرشته
روانه قلعه افتاب تا سه پرشن انداخته از خندق حصین گذشته دروازه را در هم شکسته هیزران زنگی با سی هزار کس سپاه گرفته که ملک قاسم سیه زد
بر آورد کرشن که آهنین شد و تیغ در زنگیان گذاشته و بقتل رانده و با قلعه گرپان شده بدروازه رفته
ملک قاسم مال و اموال آن را تا قرقنکه قرار گرفت که جهان پناه در سه روز آن در بندر را دیده گفت
که عجب در بندر است جایگاه خراهیم گرفت با گفتا پرسش خدا بزرگ است باز کسی پیدا خواهد شد که
کلید را بیاورد امیر گفت صبر باید کرد من از کی نرسیده ام القصه امیر با با در خوشی طبل زده که در
قلعه گشوده شد کلید قلعه را بخدمت جهان پناه آورد امیر روی ملک قاسم را بوسید و این هم قلعه
را بنام هزاره با کلید در بندر پنجم و ششم را نیز با یکدیگر آن کار را ساخته چون شب شد

ملک قاسم سپاه خود را برداشته روانه در بنه رحل نباشد چون به در بنه رحل نارسیده قیران زنگی در بالای برج
قرار گرفته اما از این طرف بدیع الزمان را خبر دادند که ملک قاسم بجانب در بنه هفتم رفته او نیز سپاه خود را
برداشته روانه شد اما ملک قاسم تا رسیده دروازه را گرفته داخل شد و تیغ در زنگیان گذاشت که قیران
امر کرد تا کمنه از زین پیکار کمنه ها انداخته و قاسم را بخم کمنه در آوردند و دست و گردن او را بستند
که در اینوقت بدیع الزمان رسیده عشر قیران را بر بدیع کرفت و اره پشت نهنگ را حواله بدیع کرد اما چون آواز
بدیع بگوش قاسم رسید نعره زد که تیغ از دست زنگی بیرون آورده در حلق شد اما بدیع سر به زنگی را رفع
کرد که در اینوقت قاسم رسید کفت است نگاهدار که شکار نست که بدیع نواخته بر طرفش که لرزیده
که ملک قاسم نواخت بر کمرش که یک پاره قیران شش پاره با برگشته بر زمین افتاد و هم چشمی
کرد بر تیغ در زنگیان نهاد که جهان پناه رسیده با جهان پناه رخنه بدر بنه و از آن جهت هزار زنگی
پنجاه بدر رفته صاحبقران در بنه هفتم قرار کرفته بطرب مشغول شدند تا برسیم

ناخوان ناظم سخنوری دقیقه پروازان انجمن حکایت کستری غواصان بحر تحیر و کشتی نشستکان دریای
تفکر چنین بیان کرده اند که چون ملک ایرج یک سال مهلت نامه را صاحبقران داده روز دیگر باد و دریا بر حرکت
که دیده بینش حیرت نگاه بقصد هلاک زنگیان که روانه شده و با خود کفت که باید هفت در بنه را مستخر
هر جا برآید تا در بنه طاووسیه رسید از روی دشت کر در خاسته لایت پرکاله علم نشانه لایت ناکس
نمایان شد و علم ستاره نرکس در پشت نشسته بدانند در سایه علم خورشید ثبت است در سیه عیاران
خبر آوردند که خورشید ستاره پرست است که بجنگ ستاره والا آن میرود ایرج شنا کشته در برابر هم فرود آمدند
بهزاد مرند کفتا کر امر عالی باشد من بروم چه ملک خورشید را بر بعت دلالت کم ایرج کفت برو بهزاد
روانه بارکاه خورشید شد و بهر قسم که توانست خورشید را به بیعت ملک ایرج دلالت کرد کسی نزد ایرج
فرستاد و او را ببارکاه خورشید برده در بیعت شدند که خورشید ملک ایرج بیعت کرد سپاه ملحق لشکر
ایرج شد روانه در بنه طاووسیه کردیده از آنجا کوچ کرده روانه شدند ملک ایرج هفت در بنه را مستخر
کرده بخورشید از راه دشت و از آنجا روانه عجم شدند ملک عجم بیعت کرد از آنجا روانه سنجان شدند
چون کامل نامه کتاب همراه بود دلاور قبله مردم سنجان دانسته که حریف او نشده بیعت کرده

ملا خواجه نصیر کوهی

ایرج قبول کرد و عجم و سنجان را بتو واگذارد و تخت و از آنجا کوچ کرد روانه ایران شدند روز هفتم
نوذر که بکنار دریا رسیدند چون نشستند بر توچراغ بسیاری از روی دریا نمایان شد از قضا اسب و مالک
و دارا بر وغضفر بودند که از خطا برگشته بجانب ماچین میرفتند ایشان نیز بر توچراغ بسیاری دیدند
چون روشن شد از حال یکدیگر آگاه شدند سه کس که مرزدار روی دریا بایرج بودند بکنیزکی یاران گفتند که
سپاه خوب سه کس پیش ایرج برود که بچه مطلب بجانب ایران میرود که در اینوقت خبر
آوردند که ایرمک پسر ایرج مهلت کرفته ملک ایرج هفت در بند ماچین کوچک و عجم و سنجان را کرفته
بخوار رسید و توقع نخشید حال بجانب ایران میرود که در اینوقت خبر آوردند سه کس ایرج غلط
کفته که الکهای امیر را بخشیده جاسوسان این خبر را از برای ایرج آوردند ایرج کس نزد سه فرستاد
که من بایران میروم اگر هشتی داری بر و با ایران ماچین بزن و تو واقع شود و دیران رشد ترا بدانند
سه جواب داد که مرا مناسبتی نیست با تو در روی دریا جنگ نمیکنم بلکه با ایران نرسی و در راه مردی
ایرج رفته شد در ساعت از طرفین طبل جنگ نواختند چون برابر یکدیگر رسیدند که با عطیه و زین
کرفت صلوخان و ساعقه برآشفتند جهان تیره و تار کردید از قضا دمام و در صلصال از معامله صلصال
آگاه شده از دنبال سه و دارا ب سر آمد تا در اینجا رسید سه عضر که دیران شفرن شده هرکدام
بطرفی افتادند اول کسیکه بل نجات رسید غضفر ابن سه و کیوان ابن کیوعراقه از دریا بیرون
آمده از هر طرف شکار میکردند بکنار رسیدند که جنی از دختران سه آشنا شده در میان آب ن دختری بلطف
و رعایت غضفر و کیوان هر دو عاشق شدند چون پیش رفتند دختران فرار کرده
که ای نجیب برکشته با پیش نیایید که کشته شوید ایشان اندیشه نکرده پیش رفتند چون هشتم
ان کلاغ را بر کیوان افکند او نیز مالک زد تعظیم که آب ن را در پهلوی خود جای داد چون چند جای رفتند
کیوان پرسید ای زیبنده کل از کلستان و سرو از بوستان کیستی دختر کفتا من سرو زاد ان کیت
و دختر کولاک شاه کولاک کیستی و پدرم شکار رفته در اینجا سنجی نبودند که کولاک شاه رسید
و ایرج را نفرین کرد و دختر خود را بغضفر داد حکم کرد بر سر ایرج تا نفرین را بیاورد صداع غلبه دندان که
سپه سالار او بود بر سر آن رفته غضفر چنان کرد که کمر زنجیر او را کرفت و او را بلند نموده زد بر زمین
صداع از سر لشکر سلمان شده بیت آب ن را با سپه کفت پیر دم کولاک شاه را می آورم پیش کولاک شاه

آمده داحوالات رابیان کنند هرگاه برخواسته بسر دو کنیزان آمدند اتابان را برداشته بشهر آوردند
درحبس شدند اما ملک بر والیان را باداروی بیهوشی کرقه درینه کشیده ندتا برسیم

املک ایرج نیز از دریا بخانه باقه روز دیگر بشهر شنجرف رسید از قضا خبر برد اگنت
وشنجرف جاله دراین مکان میباشد وهر آدمی که بدستش میافتاد اورا برداکنه شنجرد ندچون
چشمش برملک ایرج افتاد که اتابان را کرقه درینه کشیده ملک ایرج را درمکان حبس کرد وقدغن
فرمود که نقاب شکر باو بدهند که خوب پرداخته او را کباب کنند بخورم جای اتابان را در
بینه کنند درپرستاری بودند

اما چون داراب ومالک کنیار دریا رسیدند
شنیدند شهر عصفی دیدند که لشکر سپاری دوران شهر را فروگرفته اند قتاح را فرستاده خبر آورد
که شهریار قبلاب با فرنگیان که باسپاه از فرنگ آمده برسر خرسته رفته وآصف والیاس
شاه تاب مقاومت نیاورده اند حصاری شده اند مالک سجده شکر بجای آورده که خدا ما را
دراینجا از بلای خلاص اتابان فرستاد از دریا بیرون آمدند واصلح دربرنشستند بانگ دست به تیغ
زدند برمیان لشکر فرنگ قبلاب بسر راه بر داراب کرقه داراب تیغی برفرقش زد که تا حاکر کا
هیکلش دوپاره شکاف شکر فرنگ تاب مقاومت نیاورده گریزان شده بدر رفته خیمه وخرگاه قبلاب
تاراج بتصرف مالک وداراب درآمده آصف والیاس شب هیون آمده دربرابر مالک وداراب
تندظم بسته دندهاندم خیمه وسراپرده برسرباکنده قرارگرفته مالک بسر حلب برسیده آصف خان
کفت دشمن اتابان باما ازقدیم است دراین وقت ازنوق ابن مرزوق بت پرستی رارواج داده
وخروج کنه ولایت فرنگ راکرقه حالا اراده ایران دارد مالک بداراب کفت کرمیاب الاکه کیری داری
خوش باشد میرویم بفرنگ هم مزه دارد هم هست چه خوش بود که برابد بیک کرشمه کار
بکمیش مرک قب تا بادین با زاتابان سپاه خود را برداشته روانه فرنگستان شدند تا برسیم

ساقیان بزم کیتی را زشاخ هاران جلوه کاه سنی طراز عروس سخن را جلوه داده اند که امیر کبیر سعد
ابن قتلغ شهریار راتسخیر اسور ایران ودربدای تهاز اردوی سپاه روز روشن بود ند که خبر آوردند که سپه زاده

سکندر همگان فرخ ایز فیروز سکندر نام دارد و ما عادیان از مغرب چون که بحکم سر آید سعد کت
آمده باشد از قضا کشتی لاهوت شد. از ایران سر بدر کرده بود در راه بفرخ ایز فیروز برخورده فرخ با پوس لاهوت
شاه که و بکاب مدایز روانه شده سعد ایز قباد بیزبان لشکر بیرون آمده بعد از چند منزل بلاهوت شد.
رسیده در برابر هم فرود آمدند روز دیگر لاهوت شد. نامه نوشت بنزد سعد فرستاد مضمون اینکه مدت
یازده روز ان در ظلمات کشته شده ایم که بیروی دیز نگاهی تا اینکه بتوانیم آمد و آنرنگی کار بروز کار بیاوریم
که در دست ما باشد که بینه سعد در جواب دشنام داده که تو لاد ایر هرگز زیونه نکشیده اند هرچه از دست
برآید تقصیر نکنید چون این خبر لاهوت شد. رسید طلب جنگ نواف سعد بیزبان بستند روز دیگر فرخ
بمیدان آمده بارز طلب کرد سعد سر را بران گرزاده کرد فرخ و سعد در ریخته و ری شدند از نیزه و را دیا
حاصل شده دست بتیغ کردند که سعد تیغی بر فرق فرخ زد که چهار انگشت عمل کرد جنگ معلق شد در
آخر روز لاهوت شد. طبل بازگشتن نواخت و از طرفین بار امگاه رفتند روز دیگر سعد لاور بمیدان آمده
طراز عاد ها عل غراب عاد طیران عاد هفت نفر از عادیان بمیدان آمده در برابر سعد کشته و
زنده ماند نه روز دیگر دارا عل طارق عاد مقاتل عاد آمده کشته شدند روز دیگر لاهوت شد که
بمیدان آمده سعد سر راه کرفته تا ظهر در جنگ بودند که لاهوت فرصت کرده زخمی بر سعد زد سپاه ایران از جای
در آمدند معلق شد انشب و از روز جنگ بعد که کار بر سپاه اسلام تنگ شد سعد مناجات در آمد
که از روی رحمت رایت فتح آیت پادشاه دستان لشه هوا سعدان نمایان شده چون از مقدمه آگاه کردید
مهیا شکر داده زده بر سپاه لاهوت بران را برعقب برانیده لاهوت شد. حاضر شده طبل بازگشتن
زده از طرفین قدم بار امگاه کذاشتند و سعد بنزد لشه هوا آمده که شما را بجای پدر پاسبانیه چرا باید در جای دیگر
فرود آیید حمزه کفت من غلام ایرم تا صاحبقران نیاید من فرود نخواهم آمد رای او بر اسلام نمیشوم و تا زنده ام
کسی نشانم دستی ندارد سعد دیگر سخنی نکفته بار کاه خود آمد از انجا بیش فرخ ایز فیروز از لاهوت شد.
برسید که این چهلوان کیست که بدو سعد رسید لاهوت شد کفت لشه هوا این سعدان است که با ایر هیبت
کفه فرخ کفت کس نفرستاد که بیاید لاهوت کس نزد حمزه فرستاد که باید و اخلاق سپاه بر خویش حمزه و کرشن
فاصله را برچیده کفت من با ایرج هیبت کفه ام و لاهوت شاه و کسی دیکر چه کار دارم و من بیک دیکر یک زمره
پرست زنده نمی کذارم چون این خبر لاهوت شد رسید زسیه برسته با کران نخجوانت لشه هوا آمده

کشته باتمامد رقعه ملک ایرج مرا باید با او برسانه مرج دیو قبول که ایرج را بر تخت جای
داده آن تخت را بگردن گذاشته روانه شد و دیوان دیگر نیز در خدمت بودند تا بر سیر امارزان طرف
چون زخم تورج را بخیه زدند خورشید ملک جنگ زد و روز دیگر بمیدان آمده که نقاد را بپیاده شد و خورشید را
نیز زخم زده لاهوت را زخم زد و جنگ سخت به در پیوست نقاد را داد مردی و مردانگی میداد و احسن
از کلات پیشش نمانده شد ترک خنجر دار کران هر دم از چرخ برین حرب او می دید سکفت آفرین
باز آخر نیز دیگ بلا که شکست بر سپاه کران افتاد که در اینوقت تخت ملک ایرج را بر زمین گذاشته
واز مقدمه جنگ آن آگاه شده مرکبی تخت جهاند که و تیغ کرفته رو بسپاه سند نهاد که در اینوقت لاهوت
طلبل بازگشتن زد ایرج قدم در رکاب گذاشت لاهوت سر بر قدم ایرج گذاشت ایرج احوال خسرو
پرسید لاهوت احوال خسرو را انچنان که ایرج در غیبت شده بود تمام بشنید انیده که اندیشه خواطر
مباش بیت که باشد چرخ دارد دوا کرده دمار از روزگار شما بر آوردم بر خسته بزندان آمده بنداز
خسرو برداشته دست در کردن خسرو در آورد و رعذر تقصیرات خود بجا رکاب آمدند لاهوت دیکران را
امر کرد تا دست خسرو را بوسیدند و در رعیت شدند و کران تشریف سپاری از دلاوری نقاد را
حلل پوشش کردند و زخمداری تورج و خورشید را بایشان کردند ملک ایرج ایشان را دیدن که و دلداری داد
در عیش شدند تا برسیم

چون مالک و داراب در کشتی نشسته

روانه فرنگ شدند بعد از یکماه از دریا بیرون آمده خیمه در کنار بر سر پا در آوردند مالک کفت که از کدام
ولایت فرنگ بیرون آمده ایم کفت از ریجانیه که پای تخت نیران شاهست واز انسبل اراده دیدن داشته
چون خواسته که بروند که از روی سپاهی نتوانند بآن سپاه خبر دادند که امیر الامرای دست چپ نیران
که با داراب تیسفر فرنگ بیرونند آن پادشاه بخدمت مالک آمده خشم مالک بر ضمیران شاه افتاد
او را نوازش کرده پرسید که بکجا بیرون کف با یران بیروم مالک پرسید کف بجهة اینکه ارزوق را بمن
سرزوق بت پرستی را روان داده کس نزد من فرستاد که با بت راسجده کنی من جواب دادم او
کسی افرستاد که با بانکران بر سر من فرستاد که مرا بگیرند چون من حریف ایشان نبودم اهل عیال خود را بر داشت
با یران بیروم مالک او را دلداری داده کفت اندیشه مکن که ما هم بجنگ ارزوق بیروم در اینوقت کسی افرستاد

داراب سپاه داراب فرنگ

در برابر سپاه داراب فرود آمده از طرفین طبل جنگ زدند روز دیگر کیی احرون سپاه آمده سر راه
بر داراب گرفت بعد از جنگ نیزه داراب کمر نجیر او را گرفته آب زلال مدد نکرده و کینه قدیمات او را
بر سر دست علم ساخته زد بر زمین دست و گردن او را بسته از سپاه بیرون فرستاد لشکر فرنگ
از جای در آمده داراب با سپاه دست بر تیغها کشیده بر سر ایشان فرنگیان انداخته اخر الامر شکست
در لشکر فرنگ افتاد گریزان شده بدر رفتند اسباب و اموال ایشان بتصرف آب پرستان و مسلمانان
در آمد داراب بیارگاه آمده فرار گرفت کیی احرون را طلبکه دلالت آب روان کند اینهم آب بر
شده خلعت پوشیده فرار گرفت کیی احرون نقاب بداد ارزوق را میگوید مالک کف بتوفیق خدا
خاک مذلت بر سرش خواهم کرد روز سیم کی که روانه فرنگ شدند تا انکه بافرو غنیه رسیدند مالک افروغیرا
که از جانب شاه سعد حاکم بود و الماس فرنگی لکهٔ ارزوق مالک افروغیرا گرفته در بند داشت چون
الماس از آن مالک و داراب اگاه شد غنیه و خرگاه در برابر سپاه مالک بیرون زده طبل جنگ نواخت
روز دیگر بمیدان آمده داراب بسر راه گرفت بعد از جنگ و غوغا الماس بدست کسی که تیغی بر فرق داراب
زد که تا انگشت جای کله مالک را آب نانده همی بر ماه بان زده نیزه او را سر راه حواله غنیه الاکه تا الماس
احتیاط میشود که مالک نیزه را بر حلقه نافش زد که از پهلو پشتش در رفت بهم و اصحاب شده سپاه
فرنگ را بجای در آمدند مالک و داراب در یکلحظه تیغ سپاهی بر هم زدند مالک افروغیرا از غنیه بیرون داده
و او را در ولایت گذارده بجانب غرب غنیه روان شدند جاسوسان این خبر را بارزوق رسانیدند که مالک
و داراب جنگها کرده و فرنگیان را شکست داده اند آتش مذلت اخگر امرا در افتاده امر کرد تا لشکر
از غروب بیرون آمده در صحرا غنیه و خرگاه بر پا کردند که در اینوقت سپاه مالک و داراب
رسیده ایشان نیز فرود آمدند که در اینوقت او از طبل جنگ نشنیده تا اینکه لشکر داراب فتاح مالک
فتاح را طلبیده که سی بار ای ارزوق تکش و غزی پیاده روانه شده تا بیان ارکها بازار رسید از قضا
ارزوق عیار دارد که او را بحضور فرنگیان نام است و چهل سگ را بنیش آموخته است که هرگاه آدم غریبی بیند
دامن او را گرفته فریاد میکنند و مردم میدانند که غریب است او را میگیرند فتاح پیغمبر استاده که سگ بر او نیاید
بر دامن او جسته و فریاد کرده عیاران او را گرفته نزد مخمر آورند مخمر از فتاح پرسیده که کسی گفت من غلام
داراب ام و مرا از مادرم بگرفته بشما خود دارم که مخمر گفت چون عجز کردی سیه ام که عیاران بردند بهر جا که خواهی

فتاح بخدمت داراب آمده چگونگی [illegible] که در انیوقت صدای طبل جنگ بلند شد روز دیگر در برابر
آفتاب لشکر سیاه در برابر یکدیگر صف کشیدند که یکی صمصام فرنگی سپاه ان آمده مبارز طلبید که کرشه
شاه مرزبان مالک سپه را انگرفته او را الفرب نیزه از کردن ربوده خواست بر زمین زند که صمصام خود را از
مرکب بزیر انداخت مالک مرکب او را بر زمین زده که نرم شد صمصام پیاده روبجانب مالک گذاشت
مالک نیز پیاده شده بر پایان او را گرفته مانند گرد و بر زمین دست و گردن او را بسته از میدان پیش
فرستاد که ارزوق سرخ دار معلوم بگردند سپاه مالک و داراب از جایی در آمدند امروز تا شب
و آن شب تا روز جنگ نکردند که مالک با رزوق سپه تیغ بفرقش نواخت که چهار انگشت پای
گردن فرنگ تاب نیاورده ارزوق را بر داشته حصاری شدند ایچاچ برج و بار و آسته که گذاشتند
ارزوق مخمور را طلب کرده کف اکر مالک و داراب را آوردی دختر خود را بنزد صمصام مخمور روانه سپاه
داراب شد تا بر دربار گاه رسیده دید که مالک طرفه مجلس دارد صبر کرد تا مجلس برهم خورده مالک سفارش
داراب را بفتاح کرده روانه بارگاه خود شد مخمور صبر کرد تا داراب بخواب رفته پاسبانان را بهوش کرده
داخل بارگاه گردید از فرق داراب بید ارید سیاه پوشی را دید که داخل شده خود را بخواب انداخته
در انیوقت فتاح بسیه پاسبانان را بهوش دید داخل بارگاه شده دید که مخمور بر بالین داراب نشسته
اراده دارد که او را بهوش کند فتاح کشنده را بیرون آورده بگردن مخمور انداخته فرو کشید که نقش بست
صمصام گردن بارگاه مالک سپه بیارگاه آمد چون اگاه شد جامه فتاح کف [illegible] که فتاح کف چون او را گرفته سزاد
سر نیزه او را سر صمصام مخمور کف بر جمع بت پرستان لنت داد روی صدق مسلمان شد داراب و مالک
هر یک او را خلعت داده مخمور کف نیز از قلعه را بتصرف شاه سپرد و داراب شاه سپه بیشه
همین که دروازه را باز کردند کس نزد شاه شیر ستم شاه سپاه داخل شوید و روانه قلعه شوید و بتیم خانه خط
آمد چهار صد نفر عیار خود را طلب کرده کف یاران دین اسلام برحق است من مسلمان شدم و قلعه را بتصرف
مالک و داراب سپرد هم ایشان قبول کلمه کفته مسلمان شدند مخمور دروازه را کشوده کس نزد مالک
فرستاد که خوش باشد داراب و مالک رخت سوار شده با سپاه داخل شهر شدند و دست بر تیغها کرده زدند
بر فرنگیان دهلک در کرفت ارزوق اگاه شد و قتی رسید که صبح روشن شده بود فرنگیان را در هم جنگ دید
مالک چون شیر خشم آلود در ان میان افتاده ملکیت و از کرده داراب چون از دمار دمان که مالک از زوق

رسیده دست انداخت گریبان او را گرفت و در زمین که صدای الامان الامان از فرنگیان بلند شد مالک دست از
حلب کشیده قدم در بارگاه گذاشت ارزوق را طلب کرده و دلالت باسلام نموده اخراج داده از سر ترس مسلمان
شده و بالفعل از کرمستان خود گفت که من مسلمان شده ام اما دارا ب مالک گفت که من در باب ارزوق
بد مرتبه ام ارزوق اگاه شده بنا را بخنده میگذارد و چاپلوسی گذارده روز سیم ایشان را بمهمانه طلب کرده
دار روی پوشی داخل شراب نموده مالک و دارا ب را با سردارانش گرفته در بندر گله هاندم روانه در بند
ماهی گله فرنگیان در کشتی قرار گرفته باران را برداشته روانه شدند تا برسیم

اما چون سید از طوفان نجات یافته بیرون آمده با نوچه ها و کالای بازرگانی و خزانه ایزگیا هور در رفتن
شدند تا بخزیر نشناسان رسیده دست بتاراج گله نشناسان را از پشی برداشته که در اینوقت از
روی دریا کشتی سپاری نمودار شد از قرار مالک و دارا ب و جوانان بودند سید از مقدمه اطلاع یافته
سردار ایشان که کپی زید بود طلبیده تکلیف سلمانی گله کپی زید مسلمان شده مالک و دارا ب و جوانان را
نجات داده و عیش شدند سید اراده کرده که بسر ارزوق رود کپی زید گفت که کل اسباب و خزانه و اسباب
ارزوق در در بند مانده ما را بشناسد تغییر لباس کنید بهمین دستور ایشان را در بند گذاشته بیرون کپی
امراج که توالی را فریب داده در بند را استقراف نمیشوم سید قبول کرده روانه شدند تا در بند رسیده نفره زدند
که در بند را لک بگیرند که خدا پرستان را آورده اند امراج رقعه ارزوق را داده در بند را گشوده سید و جوانان
داخل شده سید پشی رقعه گفت امراج را داده چرا تعظیم نمی کنی امراج رقعه که درشتی کند سید امراج را رقعه دلالت
باسلام گله قبول نکرده سید او را بقتل رسانیده در بند را استقراف گله و تمامی خزانه را تصرف گله روانه عروسه
شدند ارزوق بمرتبه رقعه گفت که سپاه مالک و دارا ب را برهم زنند ایشان نیز از عقب او رقعه
سپاه اسلام چون دارا ب و مالک را دیدند طلب رخصت نمودند ارزوق اگاه شده سردار رقعه سید
هر ارزوق زد بعد از جنگ بسیار و کشته شدن اکثر رقعه در بند گشته سید و مالک و دارا ب رونق کل فرنگ سلام
داده باتفاق روانه شدند آصف خان اگاه شده استقبال ایشان کرده دیران را داخل عرشه نموده
و در رفتن مشغول شدند بعد از چند روز از طرف دارا بن جمع آمده شرح حال لاهرشاه و توزج و خورشید را که بر
سر جدا بن قبا رفتن و بدست ایشان گرفتار شدن و رسیدن ملک ایرج نامزد ایشان گفته سید و مالک و دارا با سپاه بجنگ
ملک ایرج روان شدند تا برسیم

راویان اخبار راچنین بیان کرده اند که چون نشکر کننده هفت قلعه قاف و صاحبقران
بکرانه چون دریند مقام را بتصرف درآورده چنگال و تالان جنگ نکرده بخدمت ملک زاده کریران شتافته
حضور را ملک گذاشته ... سر را چنان کرند الحراز اراده کفت مرا عار آید که با جنداز پرستان جنگ کنم نهایت
رخ کار بینیم با سپاه بیرون آمده جنبه و مرکا بیرون زدند روز دیکر رایات سلطنت آیات ایرکبر نمایان شد
در برابر سپاه کوه فرو آمده که صد ارطبل جنگ از ارای ملک کوه نلغه شد امیر نیز امر کرد قفا قاره عرب
کوفتند تا زمانیکه مرغ زرین جناح خورشید بر روی افق بپرواز در آمد کوکبه از هیبت رشته های شعاع بر محیط
سپهر روی بکریز نهاده زعدلش روز عالم کشت روشن شب ظلمت سراسر صبح دار
در آن برآمدن افتاب عالم تاب آن کاسیاه کینه خواه در برابر هم صف کشیدند که از زور دشت قفا دار
پوشی بر اسب ابنوسی سوار شده نلغه از جکر کشیده که ای جنداز پرستان منم بنده قفا الحال سردی بمیدان
مرد درآید که مرزبان فراسانه رخت کرفته بمیدان درآمد چشم قفا دار بطرفه نوخواسته افتاد بدانکه
در نیزه وری شد قفا دار نیزه مرزبان را در هم شکسته مرزبان اعراض شده دست بتیغ برد تا رک قفا دار
فرود آورد که قفا دار است دراز کفه تیغ از کفش در آورده کمر نچیر او را کرفته نلغه زنان دور زمین و دست او را
بسته بهرام آمد کرفتاشته قفا دار را که ای قفا از تو طبل جنگ زدن واز من جنگ کردن مرزبان و بهرام را بخدمت
بدرقه امیر کفت بابا از عقب قفا دار نیز روی کفت ارا ده داشتم ترسیدم روز دیکر باز همان قفا دار بیدا شته
مرد طلبکه که اسفندیارخان سر فرو آورد بمیدان درآمده در نیزه وری شد حاصل کلام ناظهور کوشیدند
اسفندیارخان نیز کرفتار شد قفا دار او را بکلوله انداخته بدرقه امیر آورده و پرسیدن داحوال بابا کاه شد بابا
کفت عجب مخزکه میردم و نیز قفا دار را میآورم که در اینوقت ابوالفتح داحوال بابا کاه شد کفت از عقب
قفا دار رقم مرا کرفت نیجر است کفته زار زار کریستم مرا رحمت داد کفت بابا میکه کسی از عقب نرفت
که کشته نشود روز دیکر باز قفا دار بمیدان آمده باشتاب تیغ زن سر راه کرفت تا ظهر در تلاش بود
که کرفتار کردید قفا دار هم او را برداشته بدرقه بابا بسپرد عقب او کذاشت بدرقه نامبرده بمیدان رسید بابا را
ندید قفا دار نیز در کمان کذاشته منتظر است که هر کس آید بزند بابا خوف کفته بدرقه بخدمت امیر آمده
حالات را بیان کرد امیر آزرده شده کفت طلب جنک نزدی چون پاسی از شب کذشت قمرزاد ابن صاحبقران در
خلابه بود که قفا دار آمده نلغه زد که ای قفا دار خوب بیخ افتادی و قمرزاد در ابرام نشسته بدرقه دلنده کشید که هر کس

اتفاق بابا و ابوالفتح

از عقب من بیاید او را میکشم امیر کف با یاران بسیار گفت که تیری از قرقندازان خرپاوی یا باکف که تیر
خدا احوال او را ظاهر میکنم روز دیگر نقاب دار بسیار گفت که نقاب دار چیست که بقرباتش بروم
که خوب حلب میکند بگو تا بدانم رمز دکف گفت سنجاب است گفت که کسی نام او را نمانه چرا نقاب دارش خلق میکردی
گفت کف قربان مادرت بگردی اما نقاب دار بسیار زرطلب که در اینوقت احوال او را میگوید بسیار در آمد
نقاب دار کف تو دیگر حلب نکن که من جواب خداپرستان را میدهم نقاب دار گفت ای خیره سر میگویم تو از من
رشیدتری برگرد و اگر نه از زیارت میکنم احوال را داده دست بر تیغ کرد که بر نافکند نقاب دار خود آورد و نقاب
بدار بندانت او را گرفته یک طپانچه بر صورتش زد که از پشت سرش در غلطید بعزه زد که ای ملعون
این خیره سر را ادب کن که من از تو رنجیدم من بتو دادم و خداپرستان و از راهی که آمده بود بدر رفت
با باهم از کیشستان رخت کرده از عقب نقاب دار بدر رفتند بسیم

راوی گوید که چون خان این خان وارث ملک غزل ارسلان ملک ایرج صاحبقران قدم در بارگاه گذاشت
و از احوال نقاب دار و زخم داری پولادان آگاه شد گفت علقه در گوشت بکنم که از من بدات تا بامن گوید
که روز دیگر نقاب دار بمیدان آمده با رزطلب یلم شباطر زنگی رخت کرده بمیدان در آمد در دست
نقاب دار زخم دار شد نفر طراوی بیزاد و توجان آمده زخم دار شدند ملک ایرج آنروز هم بر چالکی نقاب دار که
وکف از زیرستان روزگار است فردا من بمیدان او نفر اول بکنم نقاب دار بنده بر گشته
که ای ملک ایرج آرزوی حلب ترا داریم با هم برسیم و بدر رفت و روز دیگر از نقاب دار اثری نباشد
ایرج در فکر شد که ایا بر سر نقاب دار چه آمده باشد عرض شد یک از شاگردانش گفته ایرج کف این
نقاب داری که من دیدم از اجل اندیشه ندارد تو رج کف ما بدر شکار رفت ملک ایرج فرمود نقاب دار کف
شکار شدند

اما چون نوراللهر ایرج را زخم زد و باره ایرج آمده صاحب رفت در برابر ارغوان نوراللهر فرود آمد
که شب او را بجایی خواب بدهند اما نوراللهر چون فهمید که خود را در باغی دید که گفت
باغ ارم در میان باغ قصری بنظر در آورد که از اندرون قصر صدای ساز و نقاره و بانگ زنان و نوشان
بر فلک میرسید چون سر بر آورد چهار صد دختر آفتاب طلعت اقبال که هریک
سرآمد روزگار بودند در میان ایشان دختر آفتاب طلعتی قرار گرفته چون نوراللهر را دید از جای جست

ست شاهزاده در این سرا گرفت و در حضرت ملکه دشت شاهزاده کس نزد عجایب و جهانان فرستاده ایشان را نیز با این
قصه آورده چون گذشت نورالدهر گفت ملکه ایمن همچنان است و شاه کیستیه دختر ملکه است شاهزاده گفت
زهره جادو نام است و بر جمال تو عاشق شده و ترا آورده ام که کام من از او حاصل کنی شاهزاده گفت دیگر چه نزد
چون پاسی از شب گذشت نورالدهر محمل را در خیره گاه ساخت و قدم در خلوت گذاشت شاهزاده در آمد و
صبیه فرخ که دایه بود بر سر و صورت دمی زهره مالیده تا آنکه کلی آن ملعونه را گرفته از نگاه رفت
که جان از ملقشی بدر رفت دختران برعقب در آمدند که صحت او را نیز کنند چون آن حالت را دیدند
روی شاهزاده نهادند عجایب و جهانان آگاه شده حمله بر جادویان که بغض را کشته و باغ را ویران شده بودند از
کنان بدر رفته چون روز شد شاهزاده و جهانان چران در بام قصر بودند که از روی هر اشتلک ریزان
شده چون عجایب و شاهزاده را شناخت بخدمت آمد و بر احوال ایشان آگاه شد جهانان را بر تخت جای
داده بحوالی گرالامان رسانیده بدر رفت شاهزاده با هر سه و سپاه روانه گرالامان شدند و سلیمان استقبال
کرده شاهزاده را در خانه قاصده بنشست و نامه امیر را که مرزبان آورده بود بدست شاهزاده داد و آمدن مرزبان و مهلت
طلبیدن امیر از ملک ایرج در فتن واحد ایل بیلق و قاسم را تمام بعرض شاهزاده رسانید نورالدهر مکتوب
امیر را مطالعه کرده گفت بعد از جان فرزند هر جا نامه می نویسد در ساعت روانه شو نورالدهر آنشب در قلعه
ماند روز دیگر شاهزاده شاه سلیمان و اهل حرم را وداع کرده و عجایب و هر سه و دیران و سپاه هر یک روانه
خدمت امیر شدند تا برسید

اما چون ایرج تهیه شکار کرد روز دیگر با تورج و خرشید و لاهوت و جمعی از جهانان سوار شده روانه شکار
گاه گردید چون قدری راه طی کردند غیم عظیم بایرج روی داد که از هر طرف باد کریان و نالان شده وارد شد
ایرج او را این طلسم پرسید که کسی دیده گفت اگر باذن شهریار رسیده تقادار طلسم دراین حوالی طلسمی
هست که او را طلسم مهر ماه سلیمان مرکوبیه تقادار بفرزم گرفتن طلسم رفت امروز چهار روز است که از او
خبری ظاهر نشده ایرج گفت یاران مرا بفرزم گرفتن طلسم بروم که تقادار را اعلام کنم هر چند یاران التماس کردند
قبول نکرده تنها بطلسم آمده باغی دید که دیوار او مانند دیوار ارجمند و برج و بارو آراسته و هر برجی شبیهی قرار گرفته
و سرکاری در دهن و در باغ باز است گویا بهشتی بود در خان کرم سیری سر و سیری سر بر فلک کشیده و
در میان باغ گنبد سپار رفیع و حوض سفید سپار بزرگی در بالای او گشته و بر در باغ گاه میاک دید

البته در سر کار ماه و در سر کار خورشید عمل ساخته بود و بر دریاچ شیری قرار کرده که از شیر ماده دیگر بزرگ
تر بود ابرج از پیاده پرسید که نگاهدار از کدام راه رفت گفت حضرت که از پی شیر برود که شیر او را کرده
بباغ برد ابرج پیاده شده دست بر تیغ بر شیر حمله کرد تا حضرت بر فرق شیر که مطلقا از تهمتن شیر باز و ابرج را
کرده بباغ برد تورج و خورشید و لاهوت مرکب ابرج را برداشته روانه سیاه شدند چون ایرج خبر سعد ابن
قیام بسپاه رفرم شد گفت الحال با پسیاه او را از پیش برداشت که در اینوقت جاسوسان خبر آوردند
که ایلک سعد و داراب و مالک و جرانمان با لشکری بسیار سعد استقبال کرده ایشان را بارگاه آورد
طبل بشارت زدند در عیش شدند باران احملت نگاهدار طلا پوش و طلسم رفتن و ملک ابرج از دنبال
او طلسم رفتن و بیرون نیامدن همگی رایبان گفت سعد گفت علقه در گوش این سیاه پرسنگ باید کرد
سعد نامه بمالک ملکوت نوشت که میدانم تو سرد کده خاکه هستی قصه وفا انچنان باید که سر خورشید
و تورج و فرخ ابن فیروز و لاهوت شاه را بجهه من بفرستی والا یکی نیز از اقتاب پرستان زنده نگذارم
چون مالک اگاه شد در جواب نوشت که بر تو ظاهر است که مرا خواهش پادشاه ندارم و این جماعت بپیمان شاه
عشرا نمی کنند و حریف ایشان نیستم اما اقتاب پرستان که نام سعد را شنیدند در همان شب سه هزار
کس فرار کرده چون خبر بسعد رسید طبل جنگ زده روز دیگر بمیدان آمد مبارز طلبید فرخ ابن فیروز
بمیدان آمده سر راه بر سعد گرفت سعد نام او را پرسید گفت من آنم که کورخانه پدرت را شکافتم و اندلیس را
ویران و قتل عام کردم مرا فرخ ابن فیروز میگویند سعد گفت ابجرامزاده حرب بستم اقتادی میان تیغی
بر فرقش زد که از نمگر کتفش بدر رفت تورج و خورشید که این ضرب دست را دیدند خود را بطلسم انداخته
و مالک ملکوت و باقی یاران خود را بطلسم انداخته شکر تاراستند لشکر هور نیز خنده زنان سپاه خود را
برداشته بدان کوهی رفت و در عیش فرار گرفت گفت مبارزم سعد را که یک ضرب دست ابرج را تار کند
همچون سگ خود را بطلسم انداخته چون روز شد سعد دانست که گریزان خود را بطلسم انداخته آنرا حرکت
بشکستن طلسم روانه شد چون بکنار طلسم رسید خنجر عبادت بر پای کوه در تفرج و زاری شد تا انکه او را سه
دست داد در عالم اسنه حضرت سلیمان را دید فرمود که این شیر را سعد شکستن این طلسم طالع نیست چون اقتاب
سر زند یکبار طلسم هرو و تیر کمان بردار کرکی نمایان میشود کرک را با تیر بزن هر جا که سر افتاد آن زمین را
بشکاف لوحی بدست خواهد افتاد در آن لوح نوشته است عمل کن سعد سه بار شد انچه فرموده بود دید بکنار آورده

شکم او را شکافته سر سفید را بقدر فندقی بیرون آورده بدکنیه آمد نوشته بود که قفل را بشکن سید قفل را
شکسته داخل شد با لصد تخت دید که کوهر و جواهر در روی هم ریخته و شاه بر روی تخت خوابیده نوشته بود
که او را بدین بروید بر بالای تخت سیمرغ بدانجا بهت طاسی دیده پیش دارد و چوبه در دست سیمرغ بطاس
بزند مهره را باو بدهد او در دهان انداخته پرده و بر سر صندوق برود بکیفیت لباس چشمه بر دراز کشود
برگیرد بر سر جاه برود که نام او عدیقه است چون لوح را بگیرد بران لوح سید بر سر اطاق رفته در از کشود
کنار های سیمرغ و پادشاهان قاف را دید در را بسته باطاق دیگر رفت پریزادان را دید در زیر پنجه بر سیمرغ
که شاه پریان کفته ملازمان پادشاهان قاف در آن در را نیز بسته بخانه دیگر رفت شیشه ملک هلال
مقربه افتاده که پانزده سال است که در پنجه عدیقه بود از انجا بات داده بیرون آمده بخانه دیگر رفت ملک ایرج
و تورج و خورشید و کیران را دید که در زیر پنجه کرانه سید کفت ناهرزاده چوند اما ترس که مبادا کشد
علاج این ماه پرت را بکنم دست بر تیغ کف ناکاه دیواری در میان پیدا شد که ایرج و یاران ما پدید شدند عقب
رفت دیوار بر طرف شد و یاران را دید تا پیش پریشان دیوار حایل شد الفقه چند مرتبه سه تیری در بحر
کمان کذاشت انداخت بر دیوار خورد بر هم شکست ملک هلال کفت کر نیچه ای ایشان را بکشی اول جادو را
باید کشت سید بخانه دیکر آمد پریزادیاری را دید که سر او را بالش نازنین دختری بالا سید پریشید
که نام تو چیست کفت مرا سروسی نام است دختر پادشاه پریرام جادویان مرا دزدیده در بند دارند
سید او را نجات داده در میان باغ در سیر شد تا بپای درختی رسید زن رنجور پرا دید که در بالای درخت
دارکرفته نظر در لوح کفت که او را بالش که آنرا طلسم بر طرف میشود سید او را کفت که علامات طلسم بر طرف
شده پریزاد بیاری ما فرستاده کفته هر کونه خاطر جمع باشد اعلام دارید سید کفت دید ایرج را با یاران او
یاوریم پریزادان روانه شدند چون رسیدند سر دسر که سالار ایشان لقب پر ملک ایرج عاشق شده
اظهار عشق کرد چون ایرج او را کرفتار خود دید کفت اکر نیچه ای مرا دیتر اخلاص کنم سید را بیاور دختر پریزادان
را بر ملک بر سید روانه شدند سید سیمرغ را از پریزادان را کشته اخر الامر سید را کرفته بخدمت
ملک ایرج آوردند ایرج کفت دیوار چونا ایرج بیرون آمده صلاح را دید او را کرفته در بند کشید پریزادان را
امر کرد که نامهای طلسم را جمع آوری کنند سید نزد ملک شاه ایرج صلاح دیاران و سید را
در زیر پنجه کران کشید بر روی عرآده انداخت سعد بیت کفته از انجا - فتنی نجس ما چین جان بالق و فرطا

درسیر بودند که فراش ان وسیا والان رسیده بارگاه سلیمان دسرا پرده دلاوران وبارگاه حسنه ودارگاه مالک
وتوج ولاهوت ودراب وسایر دیران را آورده برسر پاکردند از عقب الشان صاحبقران وفراشخانه
ورکب خانه وبیوتات سرکرده هریک در مکان کارخانه جات خود در برسر پاکه ارام گرفتند روز دیگر
سپاه ایرج سرکه کرده بکرده وطایفه بطایفه آمده بار جا قرار گرفتند تا روز نزدیک کشتی ایرج را حزانده اند
چون روز دوم شد که یک مرتبه صدای کوس ونفیر وکرنا از ملک السنه شد علم از دها پیکر ایرج نمودار گردید
ودر سایه علم ایرج صاحبقران برگردونه اشتقلال سوار بهستقلال تمام نمایان شد از جانب راست لشکر هوراین سعدان
واز جانب چپ گرسیوز شاه مردان مالک اژدر با سرداران عرلستان واز جانب دیگر دراب
کشور رکن با آب پرستان واز جانب دیگر توج ماه برت با ماه پرستان وصلصال وارزنگان را بر روی
عراده انداخته بانواع طمطراق وعنفوان سپه دلفروز بقصد لشکر اقبال پیاده شده سمجه که بعد از ان سوراخ شده
بکبار خندق آمده بقدر کشیده که ای شاه پیرخ ناهنجه خود را در ازار داری ایام مهلت نمیدهد حال کینی
افروز را بده تا بروم شاه سلیمان گفت ای ملک ایرج حیف که هیچ عقل نداری هرچه از دست براید کوتاهی
نمائی ملک ایرج آزرده قدم در بارگاه گذارد درحینی شد نه بعد از ساعتی سپهدار طلیعه گفت ای سپه پیما
بامن بیعت کن سپهدار گفت اگر مرا ببری در میدان کرفی هرچه گوئی چنان کنم ایرج گفت که هزار مرتبه تراگرفتم
فائده اگر دیو سپید درخشد بنیه وزنجیرها را پاره کند دست بزنجیر وجان زنجیری برسانه ایرج زد که چون مار
ازقفس برخود پیچید تا گفت بگوید که دستی نمودارشد که جان سپهدار اگرفته برهم السنه شد ودستی دیگر پیدا شده
صلصال را بدیوار دگفت تا دمامه زنده است کسی نمی تواند صلصال ازاری برساند دیو رفت اما ندستی
که سپهدار بدیوار دسپید نظر کند دیو را دید گفت مرا بگذار سر گفت ترا باسم الله طلسم کرده گفت مرا چه میکنند
گفت دیوی از فرزندان عفریت پیدا شده که اورا شقبلال دیوسی گویند بر سر اسم آمده چون قریشی ابو
رنجور است وقمر را دکذیت ایرانشه مرا طلسم توفرستاده القصه دیو سپید را بگذار سپاه باسم رسانید
سپاه فرمود استقبال کردند وسپهدار با فراز نام داخل کرده بنه چون ایرج خبر شقبلال دیو رسید دار
شش دار آورده بفرمود که اسماء غلط چنانکه آن آدمیزادی بالا آورده کوبکوتا بیاید تا فرمکار او را
سازم سپهدار بسته دربرابر دیو آمد دست گریبان شدند تا ساعت شش سپهدار دیو را بر سر دست علم سایه
زد بر زمین دو بر سینه اش نشست دیو گفت ای جوان بر خیز که من سلطان سپید و ملازمت ملکه آفاق را میکنم

با باقسم یا دستور فقاد ار خواطر جمع گشته صندوق جواهری با باوا و کف مدا نکه مرا شک افروز نام است و دختر ملک
بخرده ام دیران امیر در بند ست اما در پیش ملک ملک فاور ملک قاسم دلاور گرفتار م اگر مرا بو صال
او برسانه هر چه رزو جواهر موجود ست های شما ست با باکف ار ملکه عشق از ابی بسیار کردن کنه
مفحه را زنا کرد است کنه اگر عشق نی بلک دینار بخی داد بالای چشم ترا بو صال ملک قاسم میرسانی
و من لحاف کش عالم شده ام اما اول جوانان را بخی بنما که به بینم و خواطر جمع شوم و بروم ملک قاسم را بیاورم
و چنان کنم که او عاشق تو شود و ترا با نوی مرم خف کرد اند آن ملعونه با بار ابه بنه خانه برده چشم با با بر دیران
اقتدار حرم کشته و ترده خلاصی با بان داد و بیرون آمد کف ار ملکه نی محرم حرم امیر و همه فرزندان او پشم
چیر ار وی خود را بخی نمای آن چنان نقاب از پیش صورت خود بر کف چشم با با بر عجایب عفریتی اقتدار
دیخی چون مار افراسیاب چشمان از رق سوهانی فیله فیله و دماغ چون کارکش حمام سیاه و بد ترکیب
با باکف نا زنین اگر ملک قاسم ترا به بند و پرانه میشود و در کل حرم امیر و فرزندان مثل تو از نی پیدا نی
شود و قدای دیگر رز کرفته روانه خدمت قاسم شد تا خود را رسانیده ملک قاسم را بکوشه خلوت برده
کف فرزند مرا مطلبی ست اگر شه طمانی که لبل آوری مرا با رحمانی داد و قاسم کف با با جان هر کونه
خدمتی که ترا باشد بقدر ما یحتاج تا بنده کی کرم با باکف نرده دارم مدا نکه شک افروز دختر ملک ست که سر اند
خوبان زمان ست بر تو عاشق کشته و من از عشق او شکسته مرا دیدا نظهار عشق شما را کف مدا نکه از نا نجا
که ظلمات آمده ام ابی خرب بیرون دیار نی نداده و دقیقه فقره مرا عاجز کرده است بنجا م با بی تقریبا سکه
عاری بدست آورم با ن نه پا نکار کفتم که ملک قاسم را فرنخواهشه اورز سیاری نی وعده کرد که با دهزار
من پیاخ اهل خود دار کف تا نی رزی بکرم بعد ازان کارهای حاصل کنم ملک قاسم کف با اولادی ده
کی مهاب جمال میشوند با با تعریف بسیار کرد که قاسم را پذیرا بشود و روانه منزل شک افروز کردید
قاسم را در قصر رز نکار نشانیده و کنیزان شک افروز مرا در خدمت قاسم کذارد خود را بان ملعونه
رسانیده کف مرا بشرط خود دانی کدام و مطلب ترا آوردم شک افروز کف با با جان رزو جواهر
در ابی خانه است همین که قاسم کام مرا حاصل کرد همه را ضبط خود کنی با باکف ملک قاسم فدای شد و حرکت
سریع نشود مباشرت نی کنه و از الحا دم دم ساعت بساعت در پیش ملک قاسم می آمد در تعریف سیده که
تا ملک قاسم با نکف با با جان دم فرنخواهد ابی کلنکدار کجاست با با تبسم کرد کف جان پدر ابی کار صبر دار خواهد آمد از فرزند

و اینکار را بعرض امیر رسانیدند که یا امیر چه بگویم از بهلوانها و زبردستان و دلاور که وصف راست تواند و تماشای احوالات
و لقاف رفتن اینکار را بیان کردند عقل از کار و ایران بر خواست و امر فرمود که بروند و امیر فرمود که اگر دختر شاه پری باشد
که دیدار فرزند زاده خود را به بیند و فرهمه با جان صبح بدار با دو خواندند که آید الا از اطراف خبر گشته شد و آن فروز
را بدو ده رسانیدند و زبردست و بخت و در ساج و لقزنه دار مشغول شدند تا بر سیم لازم گوید که چون خورشید ستاره
بر ست صد هزار کس بر خاست و روانه هفت در بند شد تا بدر بند جاللندر به رسید اکوان قلعه دار از راست
قلعه را درست کهم خمر شیع مرتبه بر ش اورد کار ست کوکب عیار خود را طلبید گفت شنیده ام که این قلعه را عمر
گرشته باید تام بگیرد کوکب قبول کهم که در اندوقت از روی شب بهان نقاب دار طلا پوش با چهل هزار کس
فرود امدند خمر شید گفت ستاره رخشان مراد مرا داد روز دیگر از دربار آمد خود شد و ابجی نقاب دار بر ش خود شید
فرهمه بار گاه را از راستند ابجی نقاب دار امد نامه بر است خمر شید داد نوشته بود که ای خمر شید بیا کلم گفتم تا شوی اگر نه
سپاه خود را بر دارم بهر طرف بروم که مرا با تو چه غرض ست دم نوشته بخون ابرج خمر شید در جواب نوشت که من
تو را میخواستم خود بیستم اختیار اگر تو با من چه غرض داری با کار دارم همه انچی مرا جمعیت کرد از طرفین
طبل جنگ نواخته روز دیگر خمر شید و نقاب دار بمیدان امدند ان امدند بعد از کشتو نواخت بر قبه پری کم ست
امیک جا نگفت سپاه خود را از جای در امدند تا عصر شب مغلوبه کوشتند بیا ست تا پری شاه اقبال خمر شید را
بر دارد بدر رفتند نقاب دار نیز نعره جنگ ابرج روانه شد تا بر سیم
را در گوید که چون ملک حرده از کشته شدن افروز دختر فرهمه آگاه شد سه روز تعزیه داری را در
به جای نوح بر بخت گفت خود را بر بیان بدید بدید روم ملک حرده گفت احتیاج بر فتن نیست
بطرب میبا گران احد از خند ایرستان را زنده نمیگذارم ۱۲ ان لحظه طبل جنگ نواخت امیر بر طبل
جنگ نواخت ملک حرده بمیدان امد و نعره زد ای خند ایرستان خونش باشد خمره بمیدان امد
بعد از کشتو حرده میبا گران را در ربوده امیر بر بر کشید حرده میبا را زد بر قبه پر ابر که آتش خرج
خرج از قبه پر ش بر فلک حرد از بلند کرده با جهان پناه دست بعهود کاوه یاد کاوه سر بان کرده نواخت
بر قبه پر حرده که گر فتیاب نیاورده و رام شکست حرده لاسه فتیاب گر فتم بطرف اند اخت و پیاده رو
با میر گذاشت جهان پناه پیاده شد هم بر بندند تا عصر بخاکریز تا نعره الله اکبر از خاکریز بر گذند قلعه قامت
حرده را بر سر جنبک علم جهت رو بر زمین دست و گردن او را بسته از میدان امیر برده فرستاد
بخت گفت دیگری بروم زنده گفت نخواهم گفتم که حرده بر گفت لا جرم جهان پناه در بار گاه قرار
گرفت حرده را طلب کرد و او را از زیر و بر ش منع کرده با سلام دعوت نمود اخر دم زده
از سر تسلیم شد امیر او را خلعت داد جمع عساکر گذشت حرده گفت یا امیر چه بروم که
سپاه خود را بر داشته بیاورم امیر او را رخصت داد و سفارشی بسیار کرد که مبادا اکبر ان

قرار نکنند بیرون امده خود را بر سر ایشان زنند و زمرد کفت شیطان چگونه تقدیر کنیم کفت صدوق
پس چون کفت این سخن بشنید ترا به جای پدر دانستم که خدا پرستان نتوانند از عقب تو بیایند
و خود را بر داشته باختر را میکرم و حالا شما به جانب جهل ارک بروید و جهل باک دارد و دیگر
از ان قلعه و سپاه دار نزد و از زمرد پرسید که شما سه نام دارد از زمرد دیدن ایشان
که نام مردم را میدانند طعام و شراب بخورد و زمرد کفت ما با شما میرویم چون ده در میان دو منزل
را دید و بلند همراه نمود نصف شب لشکر دار ان جهل ارک خبر خلیج روز شنبه به خدمت کیش شتابان
امد کفت از جانب زمرد کیران و برادرش بلند بر بروده به جانب شما سه رفته اند و راه او راز زاده
جهل ارک است امیر احوال جهل ارک را پرسید اسفندیار زاده کفت اهل ان ولایت
راهمه آزده ها پرستند و از زمرد و برادرش نام مردم را میکوید یکی فرستادم که زمرد را دست
و کردن بسته بیاورند امیر فرمود که دیگر انها کرفتار میتوانند باید که خود از عقب ایشان بروم
و شما نیز با ما همراه باشید چون ده کفت با امیر ایام مکان دهی در پیش است به سبب ان اورد ن
خرد و شتر بسیار بهم خواهد رسید و من تدارک خود زاده در مراجعت کیش شتابان در خدمت باشم
امیر قبول کرد امر فرمود تا شما زا به جانب شما سه روانه شتند لاهر چند کفتها خبر داده را ما میرسیم
امیر قبول نکرد کفت رفع غبار کفتها معلوم خواهد شد روز پنجم امیر با کروه ان روانه شدند
بعد از شما سه امراده چون ده هزار سوار پیاده و بدرقه روانه شدند لاکن شتر دو کیران
سر اندند تا بقلعه اول سرطلی رسید پاسبانان انجا که سرطلی نام داشت طلب فرموده و را با طاق
خود طلب کرد سرطلی کفت جواب داد ای ماهجب برادر ما هم از زمرد پرست هر کاه کیش علیه از زمرد را
که معبود ما است کفر و بیاساس میکوید ما اطاعت میکنیم امیر آزده کرفته بندر خواهیم رسید سرطلی نام داشت
رسیدند بطلی شما نیز همین جواب داد القصه امیر به هر و بندر کیش میرسید یا دشاهان همین جواب
میکفتند تا شکار کاه شما سه خود را رسانیدند چون ده خرکاه بر سر پا کرده قرار و آرام کرفتند که
در این وقت نقاب دار سفید پوش با لشکر بسیار آشوده در برابر اردوی کیش شتابان فرود امدند روز دیکر نقاب دار
به خدمت کیش شتابان امد و کفت که ای شاه یار دست از زمرد بردار به باختر برو که بیداد ملک
ایرج از حد کذشت من جواب نیز دسو میدهم و اکر نروی آیم خنک باش امیر فرمود ای ان را نمیدهم
که مرا نصیحت نماید و از جنب بترسانند دست از کیران و زمرد برنمیدارم تا اسد دیوانم بسیاست
ایرج

ایرج کار نتوانند کرد جواب چنین است القصه طلب خیبر از هر طرف زدند روز دیگر
نقابداران بمیدان آمد امیر خفر سر راه گرفت و روز سیم او را بر سر دست بلند کرد و خواست
بر زمین زند سواری بر کنار پیش تاخت غرض کرد و گفت امیر زمین نزند از سلیمان میراث جنگران
نقابدار سه بار زمین گذاشت نقاب از رخ او برداشت جوانی دید همچو آفتاب تابان امیر نام
او را پرسید آن سوار گفت این نقابدار را سلیمان نام است و فرزند عجم شاه روم است خرم
شد جبین او را بوسید رو به بارگاه شد عجم از دیدار فرزند خوشحال شد دیران شاه شدند
و سلیمان نام پادشاه روم را بوسید امیر فرمود تا صندلی او را در زیر دست رستم گذارند و قرار گرفت
دیران دست چپ مبارک بر گشاده و زر نثار نمودند آن روز دیگر باز نقابدار سر بر آورد پیدا شد خلاصه امیر
او را چنین گرفت خواست بر زمین بزند پیاده او عفو کرد و گفت اسکندر فرخ نقاب فرزند دلبند امیر است
فرزند خضر سر زمین عجم آمده امیر او را در بر کشید او را به بارگاه آورد و نقاب از روی او سر دست
چشم امیر بارگاه بر جمالی افتاد مهینه آفتابان چشم امیر بارگاه افتاد خبره شد
صندلی او در زیر دست مدتی قرار گرفت دیران دست بر زانو گذاشت
شمار نکرد نثار دیگر امیر نثار کرد روز سه روز امیر مایه طلب خبر از گیران
سر اردو مایه سیاه شد اما خبر نقاب دیران در حوالی شش سیه رسیده شاه اگاه شد
استقبال کرد بدروازه بارگاه آورد عجب بساری گفته نقاب در شکوه امیر و بخت در تعریف اعمر و
سلطان لایق قدم در شهر نهاد سپاه آسمه سر طرب در آورد نثار در بارگاه رسید دیبه نقاب
باستقلال تمام گشته رخصت سپاهی ماخر و الوان پوشیدند و طرفه عیش داشتند از
رسیده خبر گفتن الحق عروسی بابا گفت امیر و گیران نقاب زیارت معبد حجه میروند در راه
شاه نقاب گیران برداشته نوازش شدند بابا در جلو ایشان افتاده آمدند تا سیدند
سه شاه نقاب گشای نقاب شریه امیر در شد و گفت ایشان نقاب گفت هر یک تقدیر گفتم
لا بحث سیاه شوم نثار جد و گیران سیاه شده تعلق گیران روانه شدند تا معبد رسیدند
کشتیهای آسیا پیش در هر طرف قرار گرفته شاه بر هر یک گشتی طارق
رخصت در جد بر ستان کرده انه خدا و نه طلمات و بشری باشند و از دی بارت میروانه

بقلاج نفس بدم کشید و روان جانش بحضرت دلبران سپرد و خاطر قدم در بارگاه گذاشت
خواجه زاده ها قسم یاد نمودند که امیر ارمان را بصحت و سلامت خواهند دید و جهان پناه در فکر بود
تا شب به استراحت مشغول نبود در عالم خواب حضرت رسالتپناه را دید که امیر فرزند تو را کار بسیار
در پیش است بدان که اینک از زور سر اقدم دیو میگویند پسر کوچک جادوست چون در طلسمات دیوان
کشتی آن سر بسیار اند و اینک دیو را باین صورت از در نخواهند آورد و خبر شدم از آنکه علاج تو را میکند این
دعا را با سر بتیر بسته به جانب آن دیو بیانداز که از پیش تو خواهد گریخت و به جانب نقاب
خواهد رفت و باید بسیار خود را به جانب نقاب برسانی و علاج این کار زمرد
و گیران به چنگ تو خواهند افتاد و من بمشقت تمام نقاب را از گرفتار ساخته ام و دیگر
طلسم بسته ام از آنکه اسرار طلسم جهان نما نام است و کشیدن آن در هر کس در اینجا می نشیند
هیچکس او را نمی بیند و او هم کس را در پیش نمی بیند و راه و زدن دارد که اکثر او را بیابند
لاکن او را خواهی نخواهی این کفر از نظر غائب شد روز دیگر امیر قدم در میدان گذارده دعا را
به تیر بسته به جانب آن دیو انداخت تیر بر بازوی راست او آمده سر از زور شده نعره کشید گریزان
تا خفه ها به جا افکند زمرد گیران شد شما ای شاه کفر خرد شما را بر سر جا نمیرم تا خذاوند خلق کند
روز دیگر زمرد و گیران بر سر جا آمدند طارق کشتی تا توی ها بیاورد و نالد حمزه از جا
برامد حمزه نمیتوانم آمد و شما به جا باشید گیران در جا شدند حمزه قدمی گرفت سر از بالای
بدر کرد و نداد در خدای میدان داد در میدان جا نیست حمزه تیر بر کمان زده آمد از در بارگاه چوب را
بالای تخت بگیر داده کفت بدانید حمزه خواهان شما نیستم من اسرافیل دیو نام است و با این
شکل آمده ام عیار حمزه را بگیرم ملک شد جالاک میروم شهر نقاب در پیش دارم
سوی جهود رفت بگیرید و هشیار شهر دارد در هر شهر پاسبان و نقبی عیار بسیار در پیش او

برخواست به بالای بام آمد دید که داراب چون بیهوشان بر روی خاک قرار گرفته
در زاری و بیقراری میباشد از عقب گریبان او را گرفته که برخیز برویم و ترک این سودا بکن
در دست اسد کشته میشوی داراب گفت که قادر است که از کوی یار برخیزد نشسته ام
که از ما غبار برخیزد ای مالک مطلوب خودم را دیده ام مالک دانست که بمجلس حرم نظر
کرده است او را برداشت بزیر آورد الا چون روز شد اسد نزد ایشان آمده مالک
و داراب را برداشته از دروازه بیرون آمدند در بارگاه قرار گرفتند داراب از اسد
خواهش کرد که فردا را مهمان من باشید اسد قبول کرد روز دیگر اسد و داراب رفته
داراب پیاله را پر کرد به نزد اسد آمد و ایستاد اسد گفت برادر چه مطلب داری گفت اسد
عاشقم اسد گفت در پیش که عاشقی بگو تا حاضر سازم داراب بیتاب شد گفت التماس دارم
که صنوبر خواتون را بمن بدهی که اسد در غضب شده چنان سیلی بر صورت داراب زد در
افتاد دست به تیغ کرد زخمی بر سر داراب زد که سه انگشت جای کرد مالک پیش
رفت که داراب را خلاص کند اسد زخمی بر مالک زد سرداران داراب از جای
در آمدند اسد چند نفر را شقه کرده روانه سپاه خود شد داراب و مالک زخم
خود را بسته در ساعت سپاه خود را برداشته روانه خدمت ملک ایرج شدند
ملک ایرج ایشان را استقبال کرده به بارگاه آورد مهمانی بسیار کرده و سبب را
پرسید ایشان گذارشات را بیان کردند ایرج گفت آفتاب تابان مدد کند که هر دو
بمراد خود برسیم در اینوقت ایلچی اسد آمد که داراب را بده ایرج گفت سر را بر سنگ میزند
از دستم کشته خواهد شد تمام شد و جلد دیگر ذکر خواهد شد یا علی مدد



Universitäts- und Landesbibliothek Sachsen-Anhalt
urn:nbn:de:gbv:3:5-1192015415-1828260665-14/fragment/page=239


x-rite
colorchecker CLASSIC
mm